وله

میزبانی که زجان سیر کند مهمان را — چه ضرورت که آراسته سازد خوان را

هر که بیجد شود از حد نکند پروایی — چه غم از محتسب شهر بود مستان را

بسکه در لقمهٔ من سنگ نهفته است فلک — بی تامل نگذارم بجگر دندان را

وله

بس است زاد ره توکل بود سفر ما را — یکی است توشه و زنار در کمر ما را

چو تخم سوخته گر ابر تازه شد داغش — زیاده شد غم و اندیشه بیشتر ما را

چنان بفکر تو در خویشتن فرو رفتیم — که خشک شد چو سبو دست زیر سر ما را

وله

طاقت کجاست روی عرقناک دیده را — آرام نیست کشتی طوفان رسیده را

با هیچ بدگهر نشود چرخ سینه صاف — خون است شیر کودک پستان گزیده را

چون سگ گزیده که نیارد به آب دید — آیینه میگزد من آدم گزیده را

وله

می میکند خیال تنک ظرف آب را — ویرانه سیل میشمرد ماهتاب را

عشق است شمع جان نفسهای سوخته — آتش کند ترنم مرغ کباب را

دلمرده که سر بگریبان خواب برد — کافور ساخت یاسمن ماهتاب را

از پختگی است عاشق اگر گریه کم کند — خونابه است شاهد خامی کباب را

وله

از بیخودی نمانده است پروای جسم جان را — مستی ز یاد بلبل برده است آشیان را

از تیر آه مظلوم ظالم امان نیابد — پیش از نشانه خیزد از دل فغان کمان را

مستغرق فنا را از نیستی خطر نیست — کشتی درشت باشد دریای بیکران را

وله

تا کی در ته زنگار بود خنجر ما — چند باشد چو زره زیر قبا جوهر ما

گریه بر حال کسان بیشتر از خود دارم | نیست چون شمع درین انجمن از ما سر ما

دشمن از صحبت ما کام روا میخیزد | بر مراد دگران سیر کند اختر ما

آرزو در دل غمدیدهٔ ما آه نشود | رگ خامی برد از عود برون مجمر ما

وله

منکه خواهم محو از عالم نشان خویش را | چون نشان تیر سازم استخوان خویش را

کاش وقت آمدن واقف ز رفتن میشدم | تا چو نی در خاک می بستم میان خویش را

تیغ نتواند شدن انگشت پیش حرف من | تا چو ماه نو سپر کردم کمان خویش را

وله

ز خاک کوی تو پرواز مشکلست مرا | که از گرانی جان کوه بر دلست مرا

هزار پله سبکبارتر بود قارون | ز تخمهای امیدی که در گلست مرا

عجب که پای ترا در نگار نگذارد | ز انتظار تو خونی که در دلست مرا

وله

باده در لعل لب یار نماید خود را | آب در گوهر شهوار نماید خود را

هوشمندی که بهنگامه مستان افتد | مصلحت نیست که هشیار نماید خود را

در خوبی همه کس میشود انگشت نما | هر گلی بر سر دستار نماید خود را

وله

در روی آتش نشینش حیرتی رو داد آتش را | که چندین عقده در کار از سپند افتاد آتش را

کهن سازد ترا از نمک دو رخ بهم نمیسوزد | مگر از کف بهم سودن کند ایجاد آتش را

وله

میکشد خاطر بیجا و منزل دیگر مرا | چرخ گویا ساخت از آب و گل دیگر مرا

عمر شد در گوشه عالم صرف گویا روزگار | میکند ساز از برای محفل دیگر مرا

چون گهر چند [illegible] مدتم درین دریا نظر | نیست جز گرد یتیمی ساحل دیگر مرا

وله
فارغست از سیر گل مجنون سرگردان ما
نقش پای ناقهٔ لیلیست گل ریزان ما
فیض ما دیوانگان کم نیست از ابر بهار
خوشه بندد دانهٔ زنجیر در زندان ما

وله
آه میباشد مسلسل خاطر افکار را
در درازی نیست کوتاهی شب بیمار را
عشق می آرد دل افسردهٔ ما را بسوز
مطرب از طوفان سزد دریای لنگردار را

وله
چنانچه از نمک افزون شود جراحتها
یکی هزار ز پرسش شود مصیبتها
مپوش چشم ز نظارهٔ غبار ملال
که پیش خیز نشاطست گرد کلفتها
مده ز جهل مرکب جام تن چو عقیق
که هست لازم تحصیل نام ظلمتها
ز اشک دیدهٔ یک آفریده رنگین نیست
فسرده است درین عهد خون غیرتها
گران شدن سبکی را در آستین دارد
که هست لازم ثقل ثقیل خفتها
جریده شو که ندارد بعهد ما صایب
بغیر خوردن دل دانه دام صحبتها

وله
هرگز تهی ز خون جگر نیست جام ما
داغست آفتاب ز ماه تمام ما
خامی و پختگی و اگر سوختن بود
ما سوختیم و پخته نگردید خام ما

وله
از باده چون کند عرق آلود ماه را
در چشم آفتاب بسوزد نگاه را
بر صفحهٔ عذار تو از نقطهای خال
گرده است کلک صنع نشان بوسه گاه را

وله
پرده دار و حاجب و دربان نمیباشد مرا
خانه چون آیینه بی مهمان نمیباشد مرا
کعبه و بتخانه یکسانست پیش چشم من
سنگ کم در پلهٔ میزان نمیباشد مرا

نمی توان زسخن ساختن خموش مرا | وله | که چون صدف نه دهانست بهر گوش مرا
چنان ز سردی عالم فسرده دل شده ام | | که روی گرم نمی آورد بجوش مرا
دل شود شاد از شکست آرزو آزاده را | وله | این سبو از خود برآرد در شکستن باده را
سرو از قبای عاریت آسوده است | | جامه از پیکر بود بر مردم آزاده را
چنین که عقل کشیده است زیر بند ترا | وله | عجب که عشق رهاند ازین کمند ترا
عنان بدست فرومایگان مده زنهار | | که در مصالح خود خرج میکنند ترا
همی که از عالم معنی خبری نیست ترا | وله | بهتر از مهر خموشی سپری نیست ترا
اگر از خویش برون آمده چون مردان | | باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا
سر از زانوی تفکر بردار هر کجا خواهی بپوئید | | که درین ره ز تو ناسازتری نیست ترا
ز رشته های هستی او بجائی بیوفائی را | وله | که عشاق از خدا خواهند تقریب جدائی را
مرا گشته دار چشم چو پروانگاه او | | نگردد هیچکس یارب هدف تیر هوائی را
تلخ ساخت آن دهن همچو قند را | وله | این مور برد چاشنی نوشخند را
ریزد ز دیده آتش که بر سفته بر زمین | | هرکس که دید آن قد رعنای بلند را
از صفای دل نباشد حاصلی درویش را | وله | نان بخون تر میشود صبح صداقت کیش را
از حساب خود هزاران چشم در هر جلوه | | میکند ایجاد دریا تا به بیند خویش را
خال مشکین نیست از آن سیب ذقن ظاهر شده | | یافت قدر نیست کرد آورده نور خویش را
افگند از بر زمین دل شبها پیاله را | وله | از باده برگ لاله کن این داغ لاله را

ساقی چنان خوشست که گر می کمی کند — پر می کند بگردش چشمی پیاله را

وله

چون خم از کوی مغان پای سفر نیست مرا — گر شوم آب ازین خاک گذر نیست مرا

سنگ طفلان چکند با دل دیوانهٔ من — کبک مستم غمی از کوه و کمر نیست مرا

منم آن نخل خزان دیده که در آب جهان — هیچ در بار بجز برگ سفر نیست مرا

وله

میکشند هر لحظه بزمی تازه بر روی ما — داغ دارد جام جم را کاسهٔ زانوی ما

بلبل ما از گرفتاری ندارد شکوه — خندهٔ گل میکند چاک قفس بر روی ما

شد بی صفا ز خاک سیه کاسهٔ آب ما — آخر بر تنک ظرف برآمد شراب ما

در کام شعله دم بشمار او فتاده است — پر میزند هنوز ز خامی کباب ما

وله

نگاهدار سر رشتهٔ حساب اینجا — که دم شمرده زند بحر از حباب اینجا

سر از دریچهٔ گوهر برآوری فردا — اگر چو رشته بسازی به پیچ و تاب اینجا

ز سنبل باده صحرا و کوه در شهر است — چه واکشیده ای خانمان خراب اینجا

توان بساغر تبخاله آب کوثر خورد — بساز با جگر تشنه چون سراب اینجا

در آفتاب قیامت چکار خواهی کرد — اگر بسایه گریزی ز آفتاب اینجا

اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی — چنین که میکنی از آدمی حجاب اینجا

ترا ز معنی اگر هست بهرهٔ صائب
ز پوست جامهٔ خود ساز چون کتاب اینجا

وله

گل اندامی که میدادم بخون دیده آبش را — چسان بینم که گیرد دیگری آخر گلابش را

بدست غیر چون بینم عنان طفل خودرای — که وقت نی سواری میگرفتم من رکابش را

وله

تشنهٔ خون کرد مستی چشم فتان ترا — خواب سنگین شد فسان تیغ مژگان ترا

این لطافت نیست هرگز میوهٔ فردوس را — میتوان خوردن بلب سیب زنخدان ترا

حلقهها در گوش سرو از طوق قمری میکند — گر بگلشن ره فتد سرو خرامان ترا

وله

هر خسی قیمت نداند نالهٔ شبگیر را — خسروی باید که داند قدر این شبدیز را

خامشی با گفت و گو خس و خاشاک اوست — پاک کن از خار و خس این بحر گوهرخیز را

عشق خونخوار از دل پرخون فزون گیرد خبر — بیش دارد پاس ساقی ساغر لبریز را

در قیامت کشتهٔ ناز تو میغلطد بخون — بر نیاید زود خون از زخم تیغ تیز را

وله

کجروی بال و پر تیر بد کردار را — راستی سنگ ره رفتار باشد مار را

میکند از طوق قمری دامها در خاک سرو — تا بدام آرد مگر آن سرو خوش رفتار را

با خط عنبرفشان با زلف مشکین میشود — پای رفتن نیست دود آتش رخسار را

وله

کوتاه ساز رشتهٔ آمال خویش را — مپسند در شکنجه پر و بال خویش را

پرواز من ببال و پر تست زینهار — مشکن مرا که می‌شکنی بال خویش را

آن سنگدل که آینه با سنگ زد — میدید کاش صورت احوال خویش را

وله

میکند پامال تن آخر دل آسوده را — میشود دامن کفن این پای خواب آلوده را

دل چو غافل شد ز حق فرمان پذیر تن شود — میبرد هر جا که خواهد اسپ خواب آلوده را

از خسیسان چاره نبود مردم برگزیده را — میشود گاهی ببرگ کاه حاجت دیده را

نیک پیش از بد نجابت را ده پیدا یان شود | زحمت گل بیشتر از خار باشد دیده را

سرخ رو میکرد و از ریزش کف احسان ما | وله | چون خزان هر برگ ریزانست گل ریزان ما

گرچه طوفان از جگر دارد بسینه پا سوار | دست و پا گم میکند در بحر بی پایان ما

از غبار خط فزون شد روشنائی دیده را | وله | توتیای چشم باشد خاک طوفان دیده را

نیست جز انسان کسی شایسته اوصاف حق | شاه می بخشد بخاصان جامه پوشیده را

تن پرستی زیر دست خاک میسازد مرا | وله | بیخودی تاج سر افلاک میسازد مرا

اشک تاک از می پرستی عذر خواه من نشست | این رگ ابر از گناهان پاک میسازد مرا

تا دل از روی تو شد مطلع انوار مرا | وله | چشم خورشید شود خیره ز رخسار مرا

از کف دست اگر موی برون می آید | میرسد دست بموی کمر یار مرا

ز راستی نبود خجلتی گشاده جبین را | وله | که نقش راست نسازد سیاه روی نگین را

ز خانه پدری کی شوند مانع فرزند | ز ما دریغ ندارد خدا بهشت برین را

در سینه صحراست که قافله ما | وله | خوابیده تر از راه بود راحله ما

ما از تو جدائیم بصورت نه بمعنی | چون فاصله بیت بود فاصله ما

در آتش است نعل نسیم بهار را | وله | رنگ ثبات نیست گل اعتبار را

مگذر ز حسن ترک که در گوشمال دل | دستی دگر بود گل بهله دار را

چشم ترا بسرمه کشیدن چه حاجتست | کوته کن این بهانه دنباله دار را

ابروی او زرفت ز هم نظر [illegible] | وله | [illegible] تیغ [illegible] می آید بسر مرا

دارم چو شمع گرمی از موم نرم تر | تیغ برهنه است نسیم سحر مرا

عشقم چنان ربود که دنیا و آخرت | افتاد چون دو قطرهٔ اشک از نظر مرا

ولہ

نرگس نکرده در گرو می کتاب را | نگرفته است از گل کاغذ گلاب را

عمر دوباره مسئلت آنها که میکنند | گویا ندیده اند جهان خراب را

روی سیه باشک ندامت شود سپید | باران برآورد ز سیاهی سحاب را

این نیست چشم نرم ترا پرده های خواب | اگر بمحمل دو خوابه کنی رخت خواب را

ولہ

ای سبکباری ز زنجیر امان کند غافل مرا | بار هر کس بر زمین ماند بود بر دل مرا

ولہ

بمژگان خار خار از سینه میرویاند آتش را | بیاقوت لب از رنه رنگ میگرداند آتش را

بهمواری ادب کن خصم سرکش را که خاکستر | به نرمی بر دست خویش میگرداند آتش را

ولہ

تکلف نیست در گفتار رندان لاابالی را | چنانست دوست میدارم که عاشق شعر حالی را

خمار آلودهٔ یوسف به پیراهن نمیسازد | ز پس چشم من هم دار این مینای خالی را

ولہ

بگوی عشق مبر زاهد ریائی را | مکن بشهر بدآموز روستائی را

هلاک غیرت آن رهروم که میدارد | ز چشم آبله پنهان برهنه پائی را

عالم خجل شد از قلم مشک سود ما | جای ترحم است بزخم حسود ما

زندان آدمیت ما قدسیان بسند | گو شعله زادهٔ نماید سجود ما

ولہ

غنچه سان پر گل اگر خواهی دهان خویش را | پردهٔ قفل خموشی کن زبان خویش را

وحشی فرصت چه قدر است بیرون خسته | تا توره میسازی ای غافل کمان خویش را

زور دو داغ محبت سرشته اندمرا | ولہ | در آفتاب قیامت برشته اندمرا

بکار بخیهٔ زخمی نیامدم هرگز | ازین چه سود که هموار رشته اندمرا

افتادگی برآورد از خاک دانه را | ولہ | گردن کشی بخاک نشاند نشانه را

وحشت کند زخود دل روشن چه جای خلق | یک تن هزار تن بود آئینه خانه را

ز سختیهای دوران قانعان را هست لذتها | ولہ | هما را استخوان در لقمه باشد مغز نعمتها

چه دریاهای خون میشد روان از چشم مظلومان | مکافات عمل را خصم اگر میبست رشوتها

نیست تاب در غربت جان افگار مرا | ولہ | با قفس آزاد کن مرغ گرفتار مرا

وارد از مار نفس زنار نفس کافرم | تا دم آخر گسستن نیست زنار مرا

خوشست آن آزاده کز مردم نهان دارد فقیری را | ولہ | نسازد گوشهٔ چشم توقع گوشه گیری را

خودآرا آنچنان بر جامهٔ ابریشمین نازد | د | که پنداری ز بر دارد مقامات حریری را

نغمهٔ در جوش آرد چون من دیوانه را | ولہ | میرساند ناخن مطرب بآب بن خانه را

در سواد شهر مجنون سیر صحرا میکند | نیست ما لفظ آشنائی معنی بیگانه را

سبز میگردد روان چون آب زماندن مرا | ولہ | خضر نتواند بآب زندگی راندن مرا

ای که چون سنگ فلاخن دورم از خود میکنی | از مروت نیست کم و سر نگرداندن مرا

زار باب تجرد نیست بر دل بار عالم را | ولہ | سبکروحی فزون از حمل عیسی گشته مریم را

باندک فرصتی از شغله رو گردان شود دولت | که باشد نعل آتش بهر دست دیو خاتم را

طاق گرد از هردو عالم طاق آن ابرو مرا | ولہ | ساخت وحشی جهان از نرگس جادو مرا

میتوانستم به بستر کرد پهلو آشنا جای دل پیکان اگر میبود در پهلو مرا

ولہ

لکن بی بهره یارب از قبول دل بیانم را بزهر چشم خوبان آب ده تیغ زبانم را

تو با این ناز تا در خلوت آغوشش نمی آیی طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را

ولہ

هوش بگذاشت بسر آن لب می نوش مرا با چنان هوش ربائی چکند هوش مرا

گر بدانی چقدر تشنه دیدار تو ام خواهی آمد عرق آلود در آغوش مرا

ولہ

یکبار بیخبر بشبستان من در آ چون بوی گل نهفته درین انجمن در آ

دست و دلم ز دیدنت از کار رفته است بند قبا کشوده باغوش من در آ

ولہ

گر زند سوختگان اشک کبابست ترا خون این بی گنهان باده نابست ترا

جوهر تیغ تو چون مور بر آرد پر و بال بسکه در کشتن عشاق شتابست ترا

ولہ

دشنام یار جان دگر میدهد مرا این زهر پرورش بشکر میدهد مرا

هر رنگ چرخ چون گل رعنا درین چمن خون دل از پیاله زر میدهد مرا

ولہ

بر زبان حرف طلب هرگز نمی آریم ما میهمان بی طلب را دوست میداریم ما

هر که پا کج میگذارد ما دل خود میخوریم شیشه ناموس عالم در بغل داریم ما

ولہ

بهر تر دامنی منمای آن آیینه رو را مبادا آتش خجلت بسوزد حرف بدگو را

نهان در پیش چشمش گرد خجلت بر جبین دارد اگر در سرمه خوابانند صد شب چشم آهو را

ولہ

نمیکشد دل غمگین بصبحگاه مرا که دل ز چهره خندان شود سیاه مرا

ز بیم خنده گل کج کشیده ام ز گلزار در گشاده نهد چوب پیش راه مرا

تهی صد شد ز گلچین برگ عشرت گلشن را — وله — حمایت کرد مور از برق آفت خرمن ما را

ز صرصر گرچه می باشد ز بیم جمعیت خرمن — حصار عافیت شد باد دستی خرمن ما را

وقت خوش میکند از عمر برومند مرا — وله — خوبی وقت بود خوبی فرزند مرا

نخل تنهائی من میوه فراوان دارد — نیست چون بی ثمران حاجت پیوند مرا

خرابی باعث تعمیر باشد بینوائی را — وله — که کوری کاسه دریوزه میگردد گدائی را

کند با سخت رویان چرخ چرخی بیشتر دوران — بود با استخوان پیوند دیگر مومیائی را

شکست نقش مراد است بوریای مرا — وله — ز فیض تیغ قلم میکند لوای مرا

ز بیم دوزخ اگر فارغم ز غفلت نیست — که میدهد عمل من بهان سزای مرا

نباشد ز اقتباس نور چشم ماه را سیری — وله — الهی هیچ کافر نشکند نان گدائی را

شود آسان دل از جان برگرفتن در کهن سالی — که در فصل خزان برگ از هوا گیرد جدائی را

از ان پهلو تهی از دوستداران میکنم صائب
که نتوانم بجا آورد حق آشنائی را

تسکین نده به خوردن می سوز درون را — آتش بود این آب جگر تشنه خون را

عقلست که موقوف بکسب کمالش — حاجت بمعلم نبود عشق جنون را

نه چنان تنگ گرفتست دل تنگ مرا — وله — که برآرد ز کدورت می گلرنگ مرا

نیست در عالم افسرده جگر سوخته — بچه امید برآید شرر از سنگ مرا

از سیه بختی نگردد دیده گریان برق را — وله — میشود ز ابر سیه آئینه رخشان برق را

ای که پرسی چیست حال دل ترا در جنگ عشق   گوی مومین چون بود در پیش چوگان برق را
حسن را پروای عاجز نالی عشاق نیست   دل نمیسوزد بفریاد نیستان برق را

وله

خمار می نکند زرد ارغوان ترا   خزان نسیم بهارست گلستان ترا
چه حاجتست که شمشیر بر کمر بندی   که پیچ و تاب بود تیغ کج میان ترا
نهال قد ترا تا جهان بود در سر   که ناز سرو قدانست باغبان ترا

وله

نه بچشم و دل تنها نگرانیم ترا   همچو دام از همه اعضا نگرانیم ترا
نیست نظارهٔ رخسار تو مخصوص بچشم   کز سراپا بسراپا نگرانیم ترا
دیده از خواب نمالیده روان میگردی   گر بدانی چقدر ما نگرانیم ترا

وله

چون نی ز ناله نیست تهی بند بند ما   آه از نفس زیاده کشد دردمند ما
پوچیست در رهائی ما دست و پا زدن   چون بند دست و پای جدا نیست بند ما
موی سفید عنبر کرد و چه میکند   حاجت به تازیانه ندارد سمند ما
کی میرود بخون غزالان بی گناه   جائی که چین بخویش نگیرد کمند ما

وله

ببین بدور لبش خط عنبر افشان را   که چون شراب برون داده راز پنهان را
به باد دست کلید خزانه را مسپار   مده بدست صبا زلف عنبر افشان را
بران کرده حلالست دعوی همت   که چین به جبهه شمارند مدّ احسان را
اگر تو دامن خود را بدست ما ندهی   ز دست ما نگرفتت کسی گریبان را
ز [illegible] که بود خار خار شوق کند   چو گرد باد بیکپای طی بیابان را

غلط بکاغذ ابری کنند دیده وران — فشرد بسکه فلک ابرهای احسان را
جدا نمیشود از هم دو دل یکی چو شود — نمیتوان ز دل ما کشید پیکان را

سخن بمردم فهمیده عرض کن صائب
بشوره زار مکن صرف آب حیوان را

وله

نیست ممکن برگرفتن دیده از رویش مرا — اره گر بر سر گذارد تیغ ابرویش مرا
میشود صد آه چون مجمر از آهی کشم — رخنه گرد از بس دل ز مژگان کج تیزش مرا

وله

بخنده بنواز این دل خراب مرا — بشور حشر نمکسود کن کباب مرا
دلم ز شکوه خونین پر است میترسم — که زور می شکند شیشه شراب مرا
ترا که دست و دلی هست قطره بفشانی — که چون گهر بگره بسته اند آب مرا
سیاه در دو جهان باد روی موی سپید — که همچو صبح گرانسنگ کرد خواب مرا

وله

رویت ز هاله حلقه کند بام ماه را — دل سرد ز آفتاب کند صبحگاه را
هر جلوهٔ ز قد قیامت خرام تو — از دل نفس گسسته برون آرد آه را
مستغنی از دلیل بود دل چو آگهست — ننمود کس بقبله نما قبله گاه را
شیرازهٔ قلم و کثرت ز وحدتست — دارد علم بباز ستادن سپاه را

وله

ببین بدور لبش خط عنبرافشان را — که چون شراب برون داده راز پنهان را
کباب حسن گلوسوز تشنگی کردم — که سرد بر دل من گرد آب حیوان را
ز ناقصان بصیرت بلند پروازی — سر از دریچه برون کردنست کوران را

غم نیست چو جگر داری پیران نه جوانها — کار دم شمشیر کند پشت کمانها
چون آب کجی ایستادن بسیار شود سبز — از مهلت ایام شود تیره روانها

وله

دل بسیار زند در ره دیوانه سودا کرده را — شهر زندانست روی آن بصحرا کرده را
طبل رحلت نغمهٔ داؤدی آید بگوش — پیشتر از کوچ زاد ره مهیا کرده را
زندگی بر من شد از تیغ شهادت ناگوار — میشود باطل تیمم آب پیدا کرده را

وله

آنکه سوز جگر و دیدهٔ تر داد مرا — همچو شمع از تن خود زاد سفر داد مرا
قطع پیوند ازین سبز چمن مشکل بود — خجلت بی‌ثمری برگ سفر داد مرا
کو دماغی که برآرم ز گریبان سر خویش — من گرفتم که فلک افسر زر داد مرا

وله

از خلق چه نسبت خبر از خود خبرانرا — با قافله کاری نبود فرد روانرا
ما را سپر حادثهٔ فلک نیست وگرنه — سهل است رساندن بزمین پشت کمانرا

وله

فقر بی‌قدر کند بست دولت عالم را — هوس ملک نباشد پسر ادهم را
میکند کار خرد نفس چو گردید مطیع — دزد چون شحنه شود امن کند عالم را

وله

غنیمت دان درین وحشت سرا خلوت گزینی را — که از پوشیدن چشم است عینک دوربینی را
محال است از سر مغز سودا را برآوردن — که نتوان از خمیر آورد بیرون موی چینی را

وله

یک نظر باز است نرگس چشم بیمار ترا — گل یکی از سینه چاکست دستار ترا
خشک می‌باید بچشمت چشمهٔ آب حیات — هر که از هستی تماشا کرده رفتار ترا
بسکه می‌چسپد بهم کام دلت از شیرینی — نقل نتوان کرد گفتار شکربار ترا

از تماشای تو خورشید است چشم پر آب | چون تواند سیر دیدن دیده رخسار ترا

سبز میگردد ز حیرت حرف منقار شان | طوطیان آیینه گر سازند رخسار ترا

میکند شبنم گرانی بر عذار نازکت | ابر میپوشد زمین از دور گلزار ترا

تا چه در پیراهن گلهای بیخارش بود | ناز شد کانست در سر خار دیوار ترا

دست گلچین را ز حیرت پای خواب آلود ساخت | احتیاج دورباشی نیست گلزار ترا

آب میگردید در چشم ترازو گوهرش | یوسف مصری اگر میدید بازار ترا

گردی از دور از نمکدان قیامت دیده است
هر که صایب از تو نشنیده است گفتار ترا

وله

ز خون شگفته شود چون شراب شیشه ما | شکسته دل نشود ز انقلاب شیشه ما

ز سنگ اگر بدن نازکش رسد آسیب | بروی خویش نیارد چو آب شیشه ما

لب شکایت ما را که میتواند بست | شکسته است ز زور شراب شیشه ما

ز خشکسال نمی گردد آب گوهر کم | شود چو آبله پر از شراب شیشه ما

بمی کشان کمر و تاج لعل می بخشد | بهر پیاله ز موج و حباب شیشه ما

سپاه عقل گران سنگ را بهم شکند | نهد ز جام چو پا در رکاب شیشه ما

بنجم نمیکند از احتیاج گردن کج | مگر ز خویش برآرد شراب شیشه ما

ز وصل سیمبران پیرهن حجاب بود | مگر ز گریه می گردد آب شیشه ما

اگر چه در سر می کرد عمر خود صایب

نشد ز نشئه می کامیاب شیشه ما

شمع چندانی که سوزد بال و پر پروانه را | بیقراری میدهد بال دگر پروانه را
حسن سنگین دل کجا دلسوزی عاشق کجا | شمع میراند بآب از چشم تر پروانه را
عشق میسازد و در نظرها حسن را صاحب شکوه | ذوالفقار شمع باشد بال و پر پروانه را
در قبای آل عالم سوز میگردد جمال | شمع در فانوس سوزد بیشتر پروانه را
بیقراریهای دل افزوده در ایام خط | گرد شمع صبحگاهی کمتر پروانه را
بی گناهم گرچه میسوزد بآئین شادم که نیست | غیر پای شمع ماوائی دگر پروانه را

گر دل صائب نگردد سیر باغ جنتش
آتشین روئی چو باشد در نظر پروانه را

فروغ عارضت پروانه سازد شمع بالین را | ولہ | پر پروانه گردد چشم شوخت خواب سنگین را
دلم هر لحظه از داغی بداغی دیگر آویزد | چو بیماری که گرداند ز تاب درد بالین را
حذر ز ناخن الماس نیست داغ مرا | ولہ | که برگریز نبود برگ عیش باغ مرا
چو لاله در چمن از کاسه سرنگونیها | تهی ز باده ندیدست کس ایاغ مرا
دل نفس بسی چون بجولان آورد آن ماه را | ولہ | مرد میباید نگهدارد عنان آه را
غافلانرا گوش بر آواز طبل رحلت است | هر طپیدن قاصدی باشد دل آگاه را
چون شود همواره دشمن احتیاط از کف مده | مکرها در پرده باشد آب زیر کاه را
خودنمائی پرده بر میدارد از بالای جهل | نیست عیبی در نشستن جامه کوتاه را

برتهی آغوشی خود گریه صائب میکنم
چون به بینم هاله در آغوش گیرد ماه را

وله

زیر شمشیر حوادث پای بر جائیم ما — رو نمیتابیم از سیلاب دریائیم ما
وحشت عالم نگردد از اجتماع دوستان — چون الف با هر چه پیوندیم تنهائیم ما

وله

نیست چون بال و پری تا گرد سر گردم ترا — از ته دل گرد سر در ره نظر گردم ترا
میکند بی دست و پا نظاره را جلوه ات — چون آئین بی دست و پا هم سفر گردم ترا
کاش چون پرکار پای آهنین میداشتم — تا بکام دل چو مرکز گرد سر گردم ترا
در زمین خاکساری نقش پا گردیده ام — بر امید آنکه شاید پی سپر گردم ترا
چون تو هرگز زیر پای خود نمی بینی ز ناز — من بامید چه خاک رهگذر گردم ترا
آفتاب و مه ترا از دور میبوسد زمین — من کدامین ذره ام تا گرد سر گردم ترا
چون ز بی قدری نیم شایستهٔ بزم حضور — چشم دارم حلقهٔ بیرون در گردم ترا
یک کمر بربسته در ملک سلیمان کوه قاف — من چه مورم تا سرافراز کمر گردم ترا
سرمه داری از وجود خاک من مانده است — بخت سبزی کو که منظور نظر گردم ترا

حلقهٔ سرگشتگی می افتد از پرکار خویش
ورنه صائب میتوانم راهبر گردم ترا

وله

نیست سنگ کم اگر در پلهٔ میزان ترا — کعبه و بتخانه باشد در نظر یکسان ترا

وله

وارثان را کرد مستغنی ز احسان اجل — هر که پیش از مرگ قسمت کرد مال خویش را

پردهٔ حیرت جهان از چشم بندی کرده است / از که میداری نهان یارب جمال خویش را

وله

می زیر دست خود نکند هوشمند را / پروای سیل نیست زمین بلند را

زان زلف پرشکن مشو ایمن که میشود / از چین دراز دست تعدی کمند را

ایمن ز شکوهٔ لب خاموش ما مشو / کاین سیل تند میگسلد رودبند را

پیکان دهان خندهٔ سوفار از نه بست / فکر دل غمین نبود هرزه خند را

وله

چون دهد پیغام تسکین بیقرار بوسه را / حرف و صوت از دل برد کی خار خار بوسه را

آنچنان کز سر خمار می نمی بیرون رود / نیست غیر از بوسه درمان خمار بوسه را

چون برافروزد ز صهبا آن عقیق آبدار / نعل در آتش گذارد میگسار بوسه را

گفتم از خط شوق آن لبهای میگون کم شود / خط یکی صد ساخت در دل خار خار بوسه را

افکند بیم تمامی در شمار من غلط / گرد و صد نوبت ز سر گیرم شمار بوسه را

از سیه مستی کند گم خویش را هر چشم سفید / زان لب نو خط شراب نشئه دار بوسه را

رحم کن بر تلخکامان رحم تا نگرفته است / پردهٔ زنبوری خط رهگذار بوسه را

منکه بودم با لب لعلش ز خط گستاخ تر / چون کنم بر خود گوارا انتظار بوسه را

آنکه در آیینه دارد بوسه را از خود دریغ / کی بعاشق واگذارد اختیار بوسه را

تلخ را امید شیرینی گوارا میکند / نیست از دشنام غم امیدوار بوسه را

گشت صایب در مذاقم تلخ آب زندگی / تا چشیدم من شراب خوشگوار بوسه را

اگرچه حوصلهٔ وصل یار نیست مرا — قرار در دل امیدوار نیست مرا

وله

همان چو موج زنم دست و پا ز بیتابی — ز بحر اگرچه امید کنار نیست مرا

هوای عالم بالا ز من ربوده قرار — بجاز بالش عنصر قرار نیست مرا

ز وحش و طیر گسسته دام من پیوند — بجز گرفتن عبرت شکار نیست مرا

کی است شنبه و آدینه پیش مشرب من — گره برشتهٔ لیل و نهار نیست مرا

ز بزم بربال سر خود کشیده‌ام صایب
خبر ز آمد و رفت بهار نیست مرا

بجود سازی دل کن ای سیل خانه ویرانرا — که جز گرد کدورت نیست حاصل خاک زیرا

وله

ما را ز تیرباران سینه پر رخنه دارد — خطر بسیار باشد در کمین کردن فرازیرا

مرا با حسن روزافزون او عشقیست بی پایان — که در هر دیدنی میگیرم از سر عشق بازیرا

پردهٔ ظلمت نپوشد چشم حیران مرا — شمع کافوریست بیداری شبستان مرا

وله

دیدهٔ شیران نیستان زادعای جوشنست — نیست پروائی ز اشک گرم مژگان مرا

بخیهٔ انجم اگر بندد دهان صبح را — میتوان کردن رفو چاک گریبان مرا

هر حبابی چهرهٔ گل گردد از گرد گناه — بحر رحمت از کرم شوید چو دامان مرا

از سیه روزی نیم غمگین که چون موج سراب — نسبت شیرازه اوراق پریشان مرا

صایب از اندیشهٔ سامان دل ایمن فارغست
آنکه سر داده است خواهد داد سامان مرا

چو تار چنگ فلک چون نمی نواخت مرا — بحیرتم که چرا اینقدر گداخت مرا

اگر چه سوز محبت اثر زمن نگذاشت — ببوی سوختگی میتوان شناخت مرا

کنم چگونه ادا شکر پیچ و پیها را — که از شکنجهٔ هستی خلاص ساخت مرا

مرا چو رشته بمکتوب میتوان پیچید — زبسکه دوری آن سنگدل گداخت مرا

چرا بآتش هجران حواله باید کرد — چو میتوان بنگاهی کباب ساخت مرا

نه یار دوست شناسم نه خویش را صائب — که آشنائی او کرد ناشناخت مرا

ولہ

نیست ممکن قرب آتش بال و پر سوزد مرا — چون سمندر دوری آتش مگر سوزد مرا

از لطافت میشود هر دم برنگی عارضش — تا بهر نظارهٔ رنگی دگر سوزد مرا

شمع را هر گاه گردد گرد سر پروانهٔ — بی پر و بالی ز آتش بیشتر سوزد مرا

بهر روغن آبروی خود چرا ریزم بخاک — تا چراغ از آب خود همچون گهر سوزد مرا

فیض صبح زنده دل بیش است از لهای شب — مرگ پیران از جوانان بیشتر سوزد مرا

شمع محفل گر نپرواز د بمن از سرکشی — گرمی پرواز صائب بال و پر سوزد مرا

ولہ

عقل را دیوانه میدانیم ما — عشق را فرزانه میدانیم ما

دست و تیغ قاتل خونریز را — شیشه و پیمانه میدانیم ما

مستقیمان را درین وحشت سرا — لغزش مستانه میدانیم ما

گفتگوی دولت بیدار را
سر بسر افسانه میدانیم ما

در گلو چون گریه میگردد گره
از قناعت دانه میدانیم ما

در قمار عشق جان را باختن
بازی طفلانه میدانیم ما

این محیط پر حباب و موج را
گوهر یکدانه میدانیم ما

هر دلی کز آرزو ناپاک شد
خلوت جانانه میدانیم ما

هر که با ما میکند بیگانگی
معنی بیگانه میدانیم ما

همچو صائب شهپر توفیق را
همت پروانه میدانیم ما

ولە

جان عرشی فرش در زندان تن باشد چرا
شعلۀ جواله در قید لگن باشد چرا

لفظ میسازد جهان را معنی روشن سیاه
یوسف سیمین بدن در پیرهن باشد چرا

تا تواند ترک تن کرد آدمی با این شعور
زنده چون کرم بریشم در کفن باشد چرا

میتواند تا شدن فرمان روا جان عزیز
همچو ماه مصر در چاه وطن باشد چرا

تا دل پرخون تواند شد ز غربت نامدار
چون عقیق از ساده لوحی در یمن باشد چرا

میتواند تا معطر ساختن مغز عالمی
مشک در ناف غزالان ختن باشد چرا

داغ همت میشود چون خون آمد ز پوست
همچو خون مرده در زندان تن باشد چرا

با دلیلی همچو بوی پیرهن یعقوب ما
معتکف در گوشۀ بیت الحزن باشد چرا

خضر همت تا سازد ترا بی اختیار
همت مردانه در فرمان زن باشد چرا

شد بلند اگر دنی گنجینهٔ گوهر صدف
سر نمی‌پیچد بترک سر زتیغ آبدار
در تلاشش رزق آدم می‌رسد باشد چرا
اینقدر سرکش چو قلم عاشق سخن باشد چرا

چون زشبنم گوش گل صیاد سیما بست پر
بلبل خوش نغمهٔ ما در چمن باشد چرا

بعزم صید چسپان زد چو زلف صیدبندش را
شود هر حلقهٔ انگشتر پای نگارینش
رم آهو باستقبال می‌آید کمندش را
به پیچد بر کمر آن شوخ اگر زلف بلندش را
که دار شهسواری اینچنین ما از پری روپانه
که از شادی نمیباشد نشان ما سمندش را

وله

نهان کردیست رفت در نقاب خشت خیت را
نمی‌اندیشد از زخم زبان چون عشق صادق شد
فرو بردست کر مصرع قدت قیامت را
بدندان صبح گیرد تیغ خورشید قیامت را
بزور بازوی اقبال کاری بر نمی‌آید
برون افتد چو تخم از خاک گرد دروزی موران
نگهدار د مگر دست دعا دامان دولت را
نهان کن زینهار از دیدهٔ مردم عبادت را

ولاه

نباشد چون تن آسانان زخورد و خواب عیش ما
شود در حلقهٔ ذکر خدا دوران ما کامل
تو از خلوت ندارد بهره خرج انجمنها شو
بسیر ماه از محفل مخوان پروانه مارا
اگر چه رشتها گونه زپیچ و تاب میگردد
سبب جویند بهر عیش ما احباب زین غافل
زاشک و آه میگرد د بآب و تاب عیش ما
یکی صد میشود چون سبحه در محراب عیش ما
که باشد در صدف چون گوهر سیراب عیش ما
که میگرد د خنک تر از توجه ناب عیش ما
دوبالا میشود دایم زپیچ و تاب عیش ما
که میباشد برون از عالم اسباب عیش ما

اگرچه فیض بسیار است در تنها نشینیها | یکی صد گرد داز جمعیت اسباب عیش ما

صفای خاطر از ما در طلبکاری مجو صائب
که باشد در وصول بحر چون سیلاب عیش ما

ولہ

گر سنگ تفرقه چند فلک پریشان کند ترا | در خانه گرد باد بیابان کند ترا
از بستر مسیح بود خوشگوار ترا | دردی که بی نیاز ز درمان کند ترا
تا قطره ز آب بگلو چون تیغ هست | آب بقا مخور که گرانجان کند ترا
دیوار در میان تو و بحر میکشد | چون قطره هر که گوهر غلطان کند ترا
برگردن تو طوق گلوگیر بند کے | بهتر ز خاتمی که سلیمان کند ترا
ریزد بخاک پیرهن ماه مصر خار | آن سنگدل که گل بگریبان کند ترا
چشم تو در خمار جهانی کباب کرد | خونش بگردنست که مستان کند ترا

صائب چو در بساط جهان برگ عیش نیست
در داغ غوطه زن که گلستان کند ترا

ولہ

صبح جهان بود نفس غم زادی ما | جان تازه میشود ز دم جانفزای ما
بیدار شد ز خواب گران جان بی غمی | هر کس شنید ناله درد آشنای ما
ته جرعه بود که بخاک فشانده اند | در پا نظر بساغر مرد آزمای ما
از جوش فکر موج بپرواز میزند | چون کوه قاف گوشه خلوت سرای ما
انصاف نیست بار شدن بر شکستگان | پهلوی خشک خویش بود بوریای ما

بالین ز سرگرانی ما نیست در عذاب / از دست خود بود چو شبو تکای ما

فارغ ز کسب آب و هوائیم چون حباب / از اشک و آه خود بود آب و هوای ما

چاه حسود در ره ما چشم حسرتست / تا گشته است راستی ما عصای ما

در عین خاکساری اگر تندی کنیم / با چشم شور کار بود توتیای ما

ما را اگرچه چون دگران نیست خورده / کان زر است از رخ زرین [illegible] ما

هر عقده‌ای که زلف سخن داشت باز کرد
صایب زبان خامهٔ مشکل‌گشای ما

نیست در طالع قدوم میهمان این خانه را / سیل بردارد مگر از خاک [illegible] را

شد جهان بر چشم من از رفتن جانان سیاه / برد با خود میهمان من چراغ خانه را

بی‌سخن در کوزهٔ لب بسته دارد خامشی / گر شراب بی‌خماری هست این پیمانه را

میبرد خاشاک گر از طبع آتش سرکشی / چوب گل هم میکند عاقل من دیوانه را

آب در استاده کی از سرو یابد فیض عشق / چشم حیران قدر داند جلوهٔ مستانه را

عاشقان را وصل در سرگشتگی باشد که شمع / مرکز پرگار بال و پر شود پروانه را

دل ندارد یک نفس در سینهٔ گرمم قرار / تا به تفسیده از خود [illegible] را

اشک را دم خرده جان صرف این حاصلان / می‌فشاندم در زمین شور کاش این دانه را

پنجهٔ [illegible] / هست در مشکل‌گشایی [illegible] شانه را

[illegible]

هر که در یک پله دارد کعبه و بتخانه را

ولہ

بلند آوازه سازد شور عاشق عشق کشور را — بفریاد آورد شستی نمک دریای آتش را

ز سر و جنون عشق عالم سوز کامل شد — که سازد شعله جواله خوش تر کار آتش را

تراوش میکند خون جگر از لبهای سرخ من — سفال تشنه کز بیرون دهد صهبای تجنیس را

ولہ

اگرچه گریه سرشار من تر کرد دریا را — غنی بی منت نیسان نه گوهر کرد دریا را

ز حرف پوچ ناصح سورش سودا نگردد کم — کف بی مغز نتواند بلنگر کرد دریا را

چه صورت دار و از انشا معنی کم نشود هیچ — بغواصی تهی نتوان ز گوهر کرد دریا را

نمیدانم چه بیرون می نویسد از دل پر خون — که چشم من ز تار اشک مسطر کرد دریا را

اگر دریا ز احسان چند روزی داشت سیرابش — ز فلس خویش هم ماهی توانگر کرد دریا را

بخون یک جهان جا بدار نتوان غوطه زد ورنه — به آبی میتوان صحرای محشر کرد دریا را

فرو رو در وجود خویش حبابت تا شود روشن
که قدرت در دل هر قطره مضمر کرد دریا را

ولہ

گل از صد دیده شبنم نگرانست او را — لاله از جمله خونین جگرانست او را

چه غم از خسته آن سرو خرامان دارد — رفتن دل ز نظر آب روانست او را

نیست حاجت بنقاب آن رخ چون آئینه را — پرده شرم و حیا آئینه دانست او را

میکند خون دل گوشه نشینان جهان — خال مشکین که در آن کنج دهانست او را

میتوان خواند ز پشت لب او چون خط سبز — سخنی چند که در زیر زبانست او را

بدان نازکی و بس که لطیف افتاده است — خار در پیرهن از رشتهٔ جانست اورا

دل عاشق مگر از بنده نوازی گیرد — ورنه یوسف بزر قلب گرانست اورا

میشود رنگ تنک آن گل رخسار ز شرم — تا که از دور بحسرت نگرانست اورا

تیغ از کشتن عشاق کجا کند شود — آنکه از سختی دل سنگ فسانست اورا

میکند خون دل چو جوهر تیغ از غیرت — پیچ و تابی که دران موی میانست اورا

از شفق چهرهٔ خورشید بخون میشوید — چشم غم از دیدهٔ خونابه فشانست اورا

چشمهٔ آب حیاتست لب سیرابش — چه خبر از جگر تشنه لبانست اورا

از عقیقست مرا بوسه توقع که سهیل — یکی از جملهٔ خونابه کشانست اورا

چون نه صاحب نظران دل نه رباید صبا — که قدی حلقه رباتر ز سنانست اورا

ولہ

آشنائی بکسی نیست درین خانه مرا — نظر از جمع بشمع است چو پروانه مرا

خاک این خانهٔ ویران شده دامن گیر است — ورنه دل بستگی نیست باین خانه مرا

آب تا هست بخشکی نتوان کشتی بست — مانع توبه بود گریهٔ مستانه مرا

منت ای زمین میکشم از رشتهٔ [illegible] — که رسا بند بتان کو هر یکدانه مرا

ولہ

ز بت چون پاک سازد بت شکن بتخانهٔ مارا — که میروید بت از دیوار و در کاشانهٔ مارا

اگر انجو ای زنار پود مخمل میبرد بیرون — الهی هیچ کافر نشنود افسانهٔ مارا

اگر از خلوت ناز و سرکشی بیرون نمی آئی — بسنگی یاد کن ای سنگدل دیوانهٔ مارا

گر نمی افتد نظر ما در این خاک فراموشان — مهر زنگار نسیان سبز سازد دانه ما را

وله

عشق فیض صبح بخشد سینه های چاک را — چون صدف رزق از گهر باشد دهان پاک را

از بلندی مانع گردش نشود افلاک را — گر زمین بیرون دهد آسودگان خاک را

ناتوانان را سبکباری بود بال مراد — کشتی نوح است هر موجی خس و خاشاک را

جوهر ذاتیست مستغنی ز آرایش که نیست — منت پاکی به دندان گوهر مسواک را

شمع بیهاست تا جمعیتش را روشن کند — هست لازم تیره بختی شعله ادراک را

تا توان گل در گریبان ریختن از ذکر خیر — خار پیراهن مشو آسودگان خاک را

خیر کی دارد ترا محروم ورنه گلرخان — همچو شبنم از هوا گیرند چشم پاک را

اشک را میباشد الوان ثمر در چاشنی — گریه بیجا نیست در فصل بهاران تاک را

هر زمینی دارد از دریا رگ ابری نصیب — کلک صائب کرد سبز این زمین پاک را

وله

در بلندی سر بگردون میسپارند آه را — میفزاید پیچ وتاب این رشته کوتاه را

قطع صحرای عدم را عمر جاویدان کمست — من بجان بی نفس چون طی کنم این راه را

از که بوی شراب آید بدشواری برون — از سر بی مغز نتوان برد حب جاه را

در بروی طالب حق می شود از ذکر باز — نیست جز این حلقه دیگر حلقه درگاه را

باعث افزایش روشن ضمیران کاهش است — گر شکست خویش باشد مومیائی ماه را

برندارد وقت خط چشم از عذار گلرخان | هر که در آتش رنگ دیدست سبزه را
میشود چشم من حیران هم از دیدار سیر | از تهی چشمی اگر یوسف برآرد چاه را

مرغ زیرک در قفس صایب ز دل خود میخورد
پیش ما شد وحشت از دنیا دل آگاه را

ولہ

آنچنان کز رفتن گل خار میماند بجا | از جوانی حسرت بسیار میماند بجا
آه افسوس و شکست تلخ داغ حسرتست | آنچه از ما بر در و دیوار میماند بجا
نیست از کردار ما پیچاصلان را بهره | چون قلم از ما همین گفتار میماند بجا
زنگ افسوس به دست خواجه هنگام رحیل | از شمار درهم و دینار میماند بجا
میکشد حرف از لب غرق پرنور عشق | در دل عاشق کجا اسرار میماند بجا

عیش شیرین را بود در چاشنی صد چشم شور
برگ صایب بیشتر از بار میماند بجا

ولہ

عشق پنهان باعث روشن روانی شد مرا | روشن این غنچه جانم از سوز نهانی شد مرا
چون در دوزخ زچشم باز بودم در عذاب | چشم پوشیدن بهشت جاودانی شد مرا
در بلندی عمر من چون شمع کوتاهی است | زندگانی کوته از آتش زبانی شد مرا
تا شدم خاموش چون ماهی محیط پرخطر | مهد آسایش ز فیض بی زبانی شد مرا
پای در دامان عزلت کش که چون موج سراب | زندگانی در رکاب خوش عنانی شد مرا
ریخت خونی که چرخ سنگدل در ساغرم | از هوا جوئی شراب ارغوانی شد مرا

حاصلش چون خنده برق است اشک بیشمار | آنچه صرف عیش از ایام جوانی شد مرا

خورده جانی که در غم صرف کردن ظلم بود | چون گل بیدرد و خرج شادمانی شد مرا

کشتی جسمی که زد امید ساحل داشتم | در دل دریا زمین گیر از گرانی شد مرا

عرض مطلب میکند کوتاه طول عمر را | آبرو حفظ حیات جاودانی شد مرا

بر کمال لطف خسارت است نادیدن دلیل | رغبت دیدار پیش از لن ترانی شد مرا

گرد صائب شعر تر از آنحضرم بی نیاز
مزرع امید سبز از تر زبانی شد مرا

وله

افسوز دود آه کرم من چرخ بد اختر را | زدود تلخ پروا نیست چشم سخت مجمر را

منم کز تیره بختیها ندارم صبح امیدی | وگرنه در سواد دل بهاری هست عنبر را

بحرف و صوت مهر خامشی از لب بر مدار از | سپرداری کن از تاراج موران تنگ شکر را

وله

پوشیده کز زلف کنی روی خویش را | آخر چسان نهفته کنی بوی خویش را

جوهر بس است سبزه شمشیر آبدار | زحمت مده بوسمه دو ابروی خویش را

بی اختیار بوسه بآئینه می زنی | گر بنگری بدیدهٔ من روی خویش را

وله

بچرخ رفت حیاتم ز بهرزه کوششها | بخاک بخت نشد بهم ز خام جوششها

بسود داشتم امید ما درین بازار | نماند مایه بدستم ز خود فروششها

نفس بیاد فنا مشت خاک من میداد | نه بر رسید بفریاد اگر خموششها

وله

خواب غفلت شد گران از بس ز خود بینی مرا | سیل نتواند ز جا کندن ز سنگینی مرا

بود بی‌رنگی ز آفت جوشن داودیم — تختهٔ مشق شکستن کرد رنگینی مرا

تا پر و بالم درین گلشن چو طوطی سبز شد — غوطه در زنگ قساوت داد خودبینی مرا

بسکه شد تحسیل آب از خاکساری خوشگوار — کرد دل سرد این سفال از کاسهٔ چینی مرا

بسم الله الرحمن الرحیم

درون گنبد گردون فتنه‌بار مخسپ — بزیر سایهٔ پل موسم بهار مخسپ

فلک ز کاهکشان تیغ برکف استاده‌ست — بزیر سایهٔ شمشیر آبدار مخسپ

ز چار طاق عناصر شکست می‌بارد — میان چار مخالف باختیار مخسپ

اگرچه ظلمت شب پرده‌پوش بی‌ادبیست — تو بی‌ادب ادب خود نگاهدار مخسپ

مباد شرطهٔ طوفان درست نشنید — بزده رخت ازین ورطه در کنار مخسپ

دو چشم روشن ماهی درون پردهٔ آب — دو شاهد است که در بحر بی‌کنار مخسپ

بچشم دام ز ذوق شکار خواب نرفت — اگر تو یافتهٔ لذت شکار مخسپ

صفای چهرهٔ شبنم گل سحرخیزیست — زیکدگر بگشا چشم اعتبار مخسپ

باین امید که سررشته بدست افتد — شود چو سوزن اگر پیکرت نزار مخسپ

زمام ناقهٔ لیلی هلال شب دارد — نصیحت من مجنون بیاد آر مخسپ

بسایهٔ علم آه خویش را برسان — شبی که مژدهٔ جنگست زینهار مخسپ

حلال نیست به بیماردار خواب گران — ترحمی کن و بهر دل فگار مخسپ

بشب ز حلقهٔ اهل گناه کن شبگیر — دلی چو آئینه داری بزنگبار مخسپ

بجنبش نفس خود ببین و عبرت گیر | رفیق بر سر کوچ است زینهار مخسپ

رگ فسردهٔ خود را به نیشتر برسان | چو خون مرده همه شب بیک قرار مخسپ

گل سپید عمر چشم بیدار است | برغم دیدهٔ گلچین روزگار مخسپ

رسول گفت که با خواب مرگ هم پدر است | باختیار مکن مرگ اختیار مخسپ

زمین و آب تو کمتر ز هیچ دهقان نیست | ز تخم اشک تو هم دانهٔ بکار مخسپ

کمین دزد بود خواب اگر تو اهل دلی | درین کمین پر آشوب زینهار مخسپ

ز بسته لب ز سخن آرمید کی مطلب | نکرده رخنهٔ دیوار استوار مخسپ

گرفت دامن گل شبنم از سحر خیزی | تو هم شبی رخی از اشک تازه دار مخسپ

از حرف تلخ دریغا زبان خویش بگز | بخوابگاه لحد در دهان مار مخسپ

حصار جسم تو از چشم و گوش پر رخنه است | نصیحت دل آگاه گوش دار مخسپ

به نیم چشم زدن پر ز آب میگردد | درین سفینهٔ پر رخنه زینهار مخسپ

ترا که دولت بیدار شمع بالین است | چو نقش صورت دیبا بیک قرار مخسپ

فتاده است زمین پیش پای صرصر مرگ | چو گرد بر سر این فرش مستعار مخسپ

ز فیض صدق طلب مور پر برون آورد | تو نیز از گل تن پای خود برآر مخسپ

بذوق رنگ حنا کودکان نمی خسپند | چه میشود تو هم از بهر آن نگار مخسپ

ترا بگوهر دل کرده اند امانت دار | ز دزد امانت حق را نگاه دار مخسپ

ز نو بهار برقص است ذره ذرهٔ خاک | تو نیز جزو زمینی درین بهار مخسپ

تشدیست دخمه دلهای مرده مرکز خاک — درین حظیره پر مرده زینهار مخسپ

جواب آن غزل مولویست این صایب
زعمر یکشبه کم گیر و زنده دار مخسپ

وله

عرق فشانی آن گلعذار را دریاب — ستاره ریزی صبح بهار را دریاب
غبار خط بزبان شکسته میگوید — که فیض صبح بناگوش یار را دریاب
درون خانه بهار و خزان بکرنگیست — ز خویش خیمه برون زن بهار را دریاب
سواد جوهر تیغ قضا بدست آور — دگر اشاره ابروی یار را دریاب
بگاهواره تسلیم کن سفینه خویش — میان بحر حضور کنار را دریاب
غبار قافله عمر چون نمایان نیست — دو اسپه رفتن لیل و نهار را دریاب
زفیض صبح مشو غافل ای سیاه درون — صفای این نفس بی غبار را دریاب

درین ریاض چو صایب بغنچه پنهان شو
گره گشائی باد بهار را دریاب

وله

ز لطافت چهره او بسکه دارد آب و تاب — آفتابی میشود رنگش ز سیر ماهتاب
چون گلوی شیشه موج باده گلرنگ او — میتوان دید از بیاض گردن او بی حجاب
از نگاه گرم چون موئی که بر آتش نهند — میشود افزون میان نازکش را پیچ و تاب
معنی بی لفظ را ادراک کردن مشکلست — برمیفکن زینهار از چهره نازک نقاب
عذر بیداد رخ او را زخط عشاق خواست — راه خود را پاک سازد خون چو گردد مشکناب

در زمان خط مدار چشم او بر مردمی است / گردن عاقل شود باریک در پای حساب

گرچه از مژگان کج بالین او دایم کج است / نیست سیری چشم بیمار ترا هرگز ز خواب

نیست جز دلهای خونین مهربانی عشق را / روی آتش را که می شوید بجز اشک کباب

در بلندی ناله صایب ندارد کوتهی / کوه تمکین تو میسازد صدا را بیجواب

ولہ

در شب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب / تا مبادا از رخنه آرد شبیخون آفتاب

از رخت آئینه را خوش دولتی رو داده است / در درون خانه اش ماه است و بیرون آفتاب

ولہ

ای خوشه چین سنبل زلف تو مشک ناب / شبنم گدای گلشن حسن تو آفتاب

در محفل تو ناله فرامش کند سپند / در آتش تو گریه شادی کند کباب

پیوسته از هوای خود آزار میکشم / در خانه است دشمن من فرش چون حباب

شد غفلتم ز عمر سبک سیر بیشتر / سنگین نمود خواب مرا این صدای آب

از جبهه کریم گره زود وا شود / یک لحظه بار خاطر دریا بود حباب

دیوانه قلمرو صحرای وحشتیم / ما را سواد شهر بود آیه عذاب

صایب مکن توقع آسایش از جهان / دلهای آب گره بود موج این سراب

ولہ

سوز عاشق کم نگردد از فروغ حسن دوست / این شرر چون دیده ماهی بود روشن در آب

کوشش جان بر نیاید با گرانیهای جسم / آب در آهن گران سیر است چون آهن در آب

زهی ز عارض گلرنگ خوبی تو می ناب | عرق بروی تو جام شراب در مهتاب
بپای آبله ریز آنقدر ترا جستم | که غوطه زد بگهر رشته‌های موج شراب
بهوای خانه بمعماریش کمر بندد | کسی که خانه ز دریا جدا کند چو حباب

وله

به نگاهی دل خونین کشته ما را دریاب | بچراغی سر خاک شهدا را دریاب
نیست یک چشم زدن آن خم ابرو بیکار | قبلهٔ شوختر از قبلهٔ ما را دریاب

وله

بیخبر شو ز دو عالم خبر یار طلب | دست بردار ز خود دامن دلدار طلب
از صدف کم نتوان بود بهمت زنهار | گر دهن باز کنی گوهر شهوار طلب

وله

چنان ز ساده دلیها رسیده ام زکباب | که بوی خون بمشامم رسد ز نیش حجاب
تمام شب بخیال تو عشق می بازم | ز سادگی بکتان صاف میکنم مهتاب

وله

چون چراغ روز با این روشنائی آفتاب | هست با رویش خجل از خودنمائی آفتاب
از خجالت مشرق و مغرب شود رخساره اش | چهره گر با او شود از بی حیائی آفتاب
آب را مانع ز گردیدن شود در دیده‌ها | داغ روی او است در حیرت فزائی آفتاب
چون زر قلب از رواج حسن افزون او | زرد روئی میکشد از ناروائی آفتاب
نیست از زلف سیاه او کمند گردنکشی | گر کمند او نمی‌آید رهائی آفتاب
گرچه در روشنگری دارد ید بیضا ز صبح | بر نمی‌آید بشبهای جدائی آفتاب
روزن خاکی نهادان تنگ چشم افتاده‌اند | ورنه در احسان ندارد نارسائی آفتاب
ناقصان را صحبت کامل عیاران کیمیاست | خاک را زر سازد از رنگ طلائی آفتاب

دست کوته [illegible] از جوان چرخ کهن [illegible]
کاسهٔ دریوزهٔ شبنم گدائی آفتاب

نور [illegible] بر خاک راه
میکند با سربلندی جبهه سائی آفتاب

حسن را با خاکساران [illegible] دیگر است
میکند در چشم روزن توتیائی آفتاب

ترک دعوی کن [illegible] آتش نشین
مهر دارد بر دهان خودستائی آفتاب

می رباید دیده ما را حسن عالم سوز او
میکند صائب اگر شبنم ربائی آفتاب

ولە

جای صاف بود زگرانی زمین در آب
باشد حباب از سبکی خوش نشین در آب

در راه سالکی که چو خاشاک شد سبک
هر موجه پلی است خدا آفرین در آب

دارم [illegible] توکل [illegible]
هر چند شد سفینهٔ من کاغذین در آب

[illegible] نور [illegible] من
هر چند گرداب کهربا [illegible] در آب

از حاشیه خط [illegible] شور عشق [illegible]
خورشید میکشد نفس آتشین در آب

از سرکشی [illegible] نماید [illegible] ما
افتد اگر مثال [illegible] در آب

[illegible] از لباس [illegible] جان [illegible]
غافل که بید دست نشوید آستین در آب

[illegible] باده چند [illegible] چون [illegible]
گر [illegible] از رخ [illegible] در آب

[illegible] رنگ تو
[illegible] عکس گل آتشین در آب

بر حلم زینهار مکن تند می اختیار
تا هست پل بجا نرود و ... آب

از عمر برق سیر بود پیچ و تاب من
باشد بقدر سرعت رفتار چین آب

گفتار سرد بحثها زاد و دل کند
سازد ز موم خانه جدا انگبین ز آب

پستی گزین که کف ز بلندی نمی‌رسد
صائب به ته صدف نشود [illegible] در آب

بسم الله الرحمن الرحیم

هر کس بیاض گردن او را ندیده است
افسانهٔ صبح قیامت شنیده است

آفاق محو قد قیامت خرام اوست
این مصرع بلند بعالم دویده است

جز صبح تلخ کس بر او ... خط
تیغ سیاه تاب بجو هر که دیده است

معیار آمدی که مجلسیان شمع
... ال بجاست صبح جهان آرمیده است

خونی که مشک گشت نشد بیشتر سیاه
زان سفله کن حذر که به دولت رسیده است

صائب ببر ... نوبهار
چون غنچه هر که سر بگریبان کشیده است

نه خنده ز چهرهٔ آن آینه سیما برخاست
که ... آینه جوی ... برخاست

شب که صحبت بحدیث سر زلف تو نشست
هر که برخاست ز جا سلسله بر پا برخاست

... ز تسلیم مکن ... بیتابی ما
هر سپندی که درین انجمن از جا برخاست

... رقص بخیزد از جا
به نشاطی که دلم از سر دنیا برخاست

دل رفت رفته رنگ لب لعل او گرفت
زین باده رنگ کوه بدخشان سبو گرفت

گوهر حدیث پاکی دامان او شنید
از شرم هردو دست صدف را برو گرفت

دست از جهان نشسته مکن آرزوی عشق
کین نیست دامنی که توان بی وضو گرفت

ول

چشم پرخون صدف لؤلؤ یکدانه اوست
دل هر کس که شود ویر ز بر خانه اوست

لیلی وحشی ما را بود خلوت خاص
روز هر کس که گشته سیه خانه اوست

حرف آن سلسله زلف مسلسل یاد
که شب هستی ما زنده بافسانه اوست

ول

دیوانه خموش عاقل برابر است
دریای آرمیده بساحل برابر است

دست از طلب مدار که در طریق عشق
از پا فتادنی که بمنزل برابر است

میترسی از نشاط می ناب غافلی
کین رقص با طپیدن بسمل برابر است

ول

عنان نفس کشیدن جهاد مردانست
اگر نفس شمرده زدن کار اهل عرفانست

نهاد سخت تو سوهان بخود نمی گیرد
وگرنه پست و بلند زمانه سوهانست

گذشت عمر و نکردی کلام خود را نرم
ترا چه حاصل ازین آسیای دندانست

دلی که نقش تعلق بخود نمی گیرد
اگر بدست فتد خاتم سلیمانست

جهان مسخر من میشود چو مست شوم
پیاله در کف من خاتم سلیمانست

بلاست نفس عنان چون ز دست عقل گرفت
عصا چو از کف موسی فتاد ثعبانست

مریز آب رخ خود برای نان صائب
که آبرو چو شود جمع آب حیوانست

گره‌گشای دل تنگ نغمهٔ چنگ است — سهیل سیلی اخوان شراب گلرنگ است

مگر زمین گذر از غبار دل سازیم — وگرنه روی زمین جستجو را تنگ است

وله

کدام زهره‌جبین بی‌نقاب گردیده است — که آتش از عرق شرم آب گردیده است

نفس به سینهٔ مجروح ما دریغ مدار — ترا که خون جگر مشک ناب گردیده است

اگر ز دل نگشاده است بیدردی — که رشته‌ام گره از پیچ و تاب گردیده است

ز سیرخانهٔ آیینه چون برون آید — گمان برند که در آفتاب گردیده است

وله

لعل تو ز روشن‌گهری جان جهانست — تبخاله بر آن لعل سراپردهٔ جانست

پیداست که در زیر فلک مهلت ما چیست — یک چشم زدن تیر در آغوش کمانست

بر خاطر آزادهٔ ما دست گهربار — چون دست تهی بر دل محتاج گرانست

بس خون که کند در جگر چشمهٔ حیوان — از صبر عقیقی که مرا زیر زبانست

با صدق ز دوری مکن اندیشه درویش — تیری که بود راست در آغوش نشانست

صائب دلش از صحبت گلشن نخورد آب
شبنم که به خورشید درخشان نگرانست

ز دام ... [illegible] ... است — ز لفظ معنی بیگانه ... [illegible] ... است

[illegible] — ... [illegible] ...

وله

[illegible] — [illegible]

در مقام حرف لب ته جام خاموشی زدن — تیغ را زیر سپر جنگ پنهان کردنست
زر فشانم هرچند بگریم چو ابر نوبهار — با من احسان با تمام خلق احسان کردنست

ولہ

مرگ سبکروان طلب آرمیدنست — چون نبض زندگانی ما در طپیدنست
بر سینهٔ گشادهٔ ما دست رد خلق — بر روی بحر پنجهٔ خونین کشیدنست
روزی طمع ز کلک تهی مغز داشتن — انگشت خود بوقت ضرورت مکیدنست
نومیدی که مژدهٔ امید میدهد — از روی ناز نامهٔ عاشق دریدنست
چون شیر مادرست مهیا اگرچه رزق — این جهد و کوشش تو بجای مکیدنست
صائب ز اهل عقل شنیدن حدیث عشق — اوصاف یوسف از لب اخوان شنیدنست

ولہ

شکوه از گردش گردون ز بصیرت دورست — گوی چوگان قضا در حرکت مجبورست
ساحت هر زخم تو لب تشنهٔ زخم دگرم — آب تیغ تو همای کان ملاحت شورست
خصم بیجا بزبردستی خود مینازد — زود تر پاره کند زه چو کمان پر زورست
تشنه از دیدن آیینه نمیگردد سیر — آب آیینه چو سرچشمه بمانا شورست
پشت سر گشته که دیدیم ز موی سفید — حرص را گرمی هنگامه ازین کافورست
معنی روشن و خورشید گل یک چمنند — فکر صائب نتوان گفت چرا مشهورست

ولہ

دل چو خورشید جهان روشن عالم آب منست — بادبان لنگر بیداری چشم خفته است

با بحث تحرومیم قوی ست مانند حباب
از فروغ عاریت پاکست وحدت خانه ام
بوریا گر خشک مغزی خواب در تلخ از و

عین دریا پردهٔ چشم گرانخواب منست
زردی رخسارهٔ من شمع محراب منست
موج دریای حلاوت از شکر خواب منست

آتشی گر شوق او صایب مرا در زیر پاست
خار صحرای ملامت فرش سنجاب منست

از رسا دیگست بفرزند هر که خورسندست
بزیر خاک غنی را برم درویش
عز الجلقهٔ صحبت نخوان تنهایی
حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زرست
غم نفهمیدست کس از ساده لوح افتاده است
از سپند ماست بزم عشق را هنگامه گرم
میکند جولان بحال عشق شوخیهای حسن
از رباعی بیت آخیر میزند ناخن بدل
از بلنداران نقدر ظلم میماند اثر
نیست پروای اجل فرهاد شیرین کار را

ولہ
که مادر و پدر غم وجود فرزندست
اگر زیاد قوی ست حسرتی چندست
که نخل خوشهٔ من غنی پیوندست

ولہ
مد احسان رشتهٔ شیرازهٔ این فترست
هر که این آئینه دارد در بغل اسکندرست
نالهٔ ما دور گردان را بانش رهبرست
شمع بی پروانه چون گردید تیر بی پرست
خط پشت لب بچشم ما زابرو خوشترست
عاملی گز وی نمیماند اثر عادل ترست
مور شهد افتاده را مرگ از شکر شیرین ترست

گرچه طوطی از جهان منشور رعنائی گرفت
رتبهٔ افکار صایب را مقامی دیگرست

از غیرت رکابت از دیده خون روانست | اما چه می توان کرد با تو درمیانست
سبز خوش نوبهارست رنگ شکفتهٔ تو | رنگ شکستهٔ من نیم جرعهٔ خزانست
از شکوهٔ عاشقان از خاک خون کشید عشق | گردد دلیل صیاد زخمی که خون چکانست
از حرف راست گردد پر خون دهن چو سوفار | دایم ز تیر شیون در خانهٔ کمانست
دامن نیم از جهل هر دم بدامنی دست | هر چند روزی ما در دست آسمانست
دنبال ماند کارم هر کس که دست گیرد | در منزلست هر چند دنبال کاروانست
با قامت خم از عمر استادگی مجوئید | پا در رکاب باشد با تیر که در کمانست

گوریست پر ز مرده صایب فلک و خاک
گردون پر ستاره یک چشم خون فشانست

وله

ز رفع لب خشک و غمزهٔ پرنم نیست | عالمی هست درین گوشه که در عالم نیست
با خبر باش دلی از خم زلفت مپسند | در گوش تو یتیمی است که در عالم نیست

وله

هر خار این گلستان مفتاح دلگشائیست | هر شبنمی درین باغ جام جهان نمائیست
هر غنچهٔ خموشی مکتوب سر بمهریست | هر بانگ عندلیبی آواز آشنائیست
آئینه خانهٔ دل از زنگ اگر برآید | هر برگ سبز این باغ طوطی خوشنوائیست
هر لخت دل شهیدیست از حیات نشسته | دامان اشک ریزان صحرای کربلائیست
آوارهٔ طلب را خضرست هر سرابی | کشتی شکستگان را هر موج ناخدائیست
دل چون ز پا نشیند جان چون قرار گیرد | در هر شکنج زلفش هنگامهٔ جدائیست

ای برق غیرت پا بشمرده مگذار —— هر خار این بیابان رزق برهنه پاییست

تا عشق سایه افکند بر خامهٔ تو صایب
مشتاق نالهٔ تست هر جا که خوشنواییست

وله

شراب کهنه که روشنگر روان منست —— مصاحب من پیر من جوان منست

ز فیض بیخودی از هر دو کون آزادم —— خط پیاله ز غمها خط امان منست

ز انفعال گنه دل نمی توان برداشت —— وگرنه جذبهٔ توفیق هم عنان منست

وله

[illegible] نمکین است —— حصار عافیت ما [illegible] سنگین است

ز خواب قطع نظر کن که عشق جانگیرست —— فلاخنی است کمندش ز خواب سنگین است

[illegible] سیاه است روی بی برگان —— اگر دو روز گل اعتبار رنگین است

وله

صفحهٔ رخسار تا ساده است فرد باطلست —— خال تا خط بر نیارد دانهٔ بیحاصلست

آهوی وحشی بیابانی نمی آید بدام —— در کمند آوردن خوبان نوخط مشکلست

دل [illegible] نداند که قدر چیست در عشق دیوان —— یوسف نادیده مصر از قیمت خود غافلست

وله

آتش [illegible] سایه [illegible] که بیابانش نیست —— بخت من یار کسی نیست که یارانش نیست

همت [illegible] که با یک ته نان —— ذره نیست که شرمندهٔ احسانش نیست

[illegible] جهان —— آسمانیست که [illegible] خیابانش نیست

وله

[illegible] که هست —— عقل آب [illegible]

[illegible] را ز سنگ [illegible] —— نشانه [illegible]

غنچه هرگز عندلیبی را دامن پر زر نکرد — گرمی صحرای محشر را نمیدانند که چیست

هرکه زیر زلف آن رخسار انور را ندید — آفتاب بی‌سایه پرور را نمیدانند که چیست

پیش بلبل جای گل هرگز نمیگیرد گلاب — تشنهٔ دیدار کوثر را نمیدانند که چیست

هرکه صائب مصرعی از غم خود موزون نکرد
درد جانکاه سخنور را چه نمیداند که چیست

ولہ

بی تو امشب که سر مویم جدا فریاد داشت — هر رگم در آستین صد نشتر فولاد داشت

منکه دارم سنگ بر دل از دریغش راه من — یار غاری کوهکن چون تیشهٔ فولاد داشت

تا سپند آن آتشین رخسار را در بزم دید — آنچنان جست از سر آتش که صد فریاد داشت

ولہ

خون در دلم ز غیرت آن گوشواره است — عالم سیاه در نظرم زان ستاره است

بر من چنین که سخت گرفتست روزگار — آزاده آن شرار که در سنگ خاره است

بر نقش پای مور باهستگی خرام — زنجیر فیل مست مکافات باره است

تیغ دو دم ندیده چه بیداد میکند — آن ساده دل که طالب عمر دوباره است

صایب کسیکه عاقبت اندیش او فتاد
هرچند در رهست بمنزل سواره است

ولہ

عشقست که اکسیر بقا خاک در اوست — از هر دو جهان بیسر شدن با خبر اوست

هرچند ندارد صدف آن گوهر نایاب — هر دل که شود آب محیط گهر اوست

ولہ

سیل در ماندهٔ کوتاهی دیوار شکست — بی سرانجامی من خانه نگهدار شکست

میکند کار نسیم سحری با دل من — خامشی گرچه بظاهر گره کار منست

دوستان آینهٔ صورت احوال همند — من خراب تو ام و چشم تو بیمار منست

میتوانم سر طومار شکایت وا کرد — عرق شرم تو مهر لب اظهار منست

در خرابات مغان باده پرستم صائب — که رگ تلخی می رشتهٔ زنار منست

وله

از حسن تو جیب چاک بر ماه است — یوسف ز خجالت تو در چاه است

بگذار چکی چکی ببوسم من — خالی که بر آن چکی چکی گاه است

انگشت بهیچ حرف نگذارد — از درد سخن کسی که آگاه است

وله

عارفان را در لباس فقر بودن شهرت است — هم لباس خلق گشتن پرده دار شهرت است

حسن و عشق از یک گریبان سر برون آورده اند — این شرر در ما چو پروانه ز گرم صحبت است

عشق هر کس را که میخواهد کند زیر و زبر — پشت و روی غنچه دیدن بهر خندیدن است

وله

در بیابانی که خار تشنه خون خوردنست — پای در دامن کشیدن گل بدامن کردنست

راه بسیار است مردم را بقرب حق ولی — راه نزدیکش دل مردم بدست آوردنست

رزق ما چون شبنم از رنگین عذاران چمن — با کمال قرب دندان بر جگر افشردنست

وله

در سیه خانهٔ افلاک دلی روشن نیست — اخگری در ته خاکستر این گلخن نیست

دل چو بیناست چه غم دیده اگر بینا نیست — خانهٔ آینه را روشنی از روزن نیست

دل نازک بنگاه کجی آزرده شود — گاه در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست

بتان که صید به نیرنگ مینمایندت
گراز لباس حیائی نیشناسندت
اگر برون کنی از دل هوای آزادی
ز زنگ آئینهٔ دل اگر بپردازی
بهار عنبر شبها سفیدهٔ سحر است
چه سود نعمت بسیار تنگ روزیرا
ورا ز تربود از رشته رنج باریکش
شود ز گوشه نشینی فزون عفونت نفس

ولہ
کباب آتش نیرنگ مینمایندت
همین گروه که نیرنگ مینمایندت
بهشت در قفس تنگ مینمایندت
هزار آئینه در زنگ مینمایندت

ولہ
خوشا کسی که ازین نوبهار بهره ور است
ز بحر قطرهٔ آبی وظیفهٔ گهر است
درین بساط چو سوزن کسی که پیرو راست
سک نشسته ز استاده سرفرازتر است

خبر ز درد ندارند بی غمان صایب
وگرنه منت صندل بتر ز درد سر است

دامن صحرای وحشت خاک دامنگیر ماست
نیست در بست و گشاد خویشتن را اختیار

ولہ
حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ زنجیر ماست
بهلهٔ دست قضا سررشتهٔ تدبیر ماست

گرچه روپوش زلطافت ز نظرها نهانست
میتوان خواند ز پشت لب او بی گفتار

ولہ
هرکرا می نگرم در رخ او حیرانست
سخنی چند که در زیر لبش پنهانست

چرخ یک حلقهٔ چشم است و زمین مردمکش
ساده گی بین که همان فکر اقامت داریم
دو جهان پر و زبیر چون دو صف مژگانست
گرچه گوی سر ما در خم نه چوگانست

احوال دل ز دیدهٔ خونبار روشنست

ولہ
حال درون خانه نمایان ز روزنست

روشن‌دلان همیشه سفر در وطن کنند | استاده است شمع همان گرم رفتنیست
در نظام کار جهان اهتمام خلق | مشق جنون بخانهٔ فولاد کردنیست
دست و دهن اگرچه نماید تنور رزق | نسبت بدست کوته ما چاه بیژنیست
ظالم بمرگ سیر نگردد ز خون خلق | در خواب کار تشنه لبان آب خوردنیست

صائب خود برآی که شرط طریق عشق
گام نخست از خودی خود گذشتنیست

ولہ

حق پرستی قطره را درکار دریا کردنیست | خودشناسی بحر را در قطره پیدا کردنیست
بر خموشی گفتگوی پوچ کردن اختیار | بهر کاغذ باد مصحف را مجزا کردنیست
محمل جانرا بمنزل بیقراری میبرد | بادبان کشتی دل دست بالا کردنیست
نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز | دستگیر ناشنا در دست بالا کردنیست

آستین بر گوهر غیرت فشاندن مشکلست
ورنه صائب راچه پروای تماشا کردنیست

ولہ

در موج پریشانی ما فاصله نیست | امروز بجمعیت ما سلسله نیست
بی دیدهٔ بینا چه گل از خار توان چید | رحم است بپائی که در او آبله نیست
بوی گل و باد سحری بر سر راهند | گر میروی از خود به ازین قافله نیست

ولہ

شمع فانوس خیال آشیان پیداست کیست | شعلهٔ جوالهٔ این دودمان پیداست کیست
دیدهٔ یوسف شناسان در غبار کثرتست | ورنه یوسف در میان کاروان پیداست کیست

خضر اگر تیری بتاریکی فگند از ره مرد — آنکه می بخشد حیات جاودان پیداست کیست

نقشبندی بی قلم نگار هر صورت گرست — چهره را از خط سبز بتان پیداست کیست

وله

آفاق روشن و مه تابان پدید نیست — پرشور عالمی و نمکدان پدید نیست

در موج خیز گل چمن آرا نهان شده است — آب از هجوم سنبل و ریحان پدید نیست

آورده است چشم جهان بین من غبار — یا از غبار خط رخ جانان پدید نیست

وله

روی از عالم بگردان گر لقا می بایدت — بگسل از کونین اگر زلف دوتا می بایدت

روشنی چشم از جواهر سرمه مردم مدار — خویش را در هم شکن گر توتیا می بایدت

فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست — هستی از تن پر دران تا بوریا می بایدت

شمع را از بادهای مخالف پاس دار — وقت رفتن گر چراغی پیش پا می بایدت

این پریشان اختلاطیها گل بیگانگیست — آشنایی خو کن تا آشنا می بایدت

نی درین بستان ها تا برگ دارد بی نواست — برگ را از خود بیفشان گر نوا می بایدت

خانه در بسته می جویند مهمانان غیب — غنچه بنشین گر نسیم آشنا می بایدت

مرغ بی پروا چو بال و پر گشاید بر جهات
صائب از گردون برون دیگر فضا می بایدت

وله

گلی که طرح ده رخ نوبهار نیست — لبی که می شکند بیدش خمار نیست

بلند بخت نهالی که از خجالت [illegible] — الف کشیده بر سر جویبار نیست

[illegible] — [illegible] اگر سوار نیست

کند ز نشو و نما منع سبزهٔ خط را — اگر حلاوت آن لعل آبدار اینست

جهان بدین خورشید تا بیسازد — اگر ترقی آن خط مشکبار اینست

ز زنگ آینهٔ آفتاب در خطر است — اگر غبار زبهای روزگار اینست

ز زهد خشک اثر در جهان نخواهد ماند — اگر طراوت ایام نوبهار اینست

قدم ز گوشهٔ عزلت برون منه صائب — که چارهٔ دل آشفته روزگار اینست

ولہ

آسودگی به کنج قناعت نشستن است — سیر بهشت در گره چشم بستن است

کفارهٔ شراب خوریهای بیحساب — هشیار در میانهٔ مستان نشستن است

شوخی باین کمال نبوده است هیچگاه — خال از تو چون سپند بر انداز جستن است

طفلی است راه خانهٔ خود کرده است گم — هر ناقصی که در صدد عیب جستن است

غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش — موی سفید رشته به انگشت بستن است

صائب بر سر چرخ فکندن بساط خویش — در رهگذار سیل فراغت نشستن است

ولہ

چهرهٔ صاف تو آئینهٔ اندیشه نماست — جان ز سیمای تو چون آب ز گوهر پیداست

دیده‌ای نیست که مشغول تماشای تو نیست — قامت سیمتنان تو عجب حلقه نماست

نالهٔ سینهٔ مجروح اثرها دارد — زخم چندانکه بهم آمده محراب دعاست

نفس مرتاض بود راحلهٔ گرم روان — اژدها را چو گلو تنگ بگیرند عصاست

بیش از آنی که بجرم کم من پرواز می | کم ازآنم که مرا عذر گنه باید خواست

نیست از جانب معشوق حجابی صائب
پردهٔ دیدهٔ ما دیدهٔ بی پردهٔ ماست

لب خاموش نو وار دل پر سخن است | ولہ | جبهه پاکرهٔ آئینه خلق حسن است
چون خدنگی که کند دست در آغوش کمان | | بمیان رفتن من بهر کنار آمدن است
پنبه از گوش برون کن که بنا گوش سفید | | دم صبحی است که صبح دوم آن کفن است
فلک نیلوفر دریای عشقست | ولہ | زمین افسرده مینای عشق است
بجز چون هر دو عالم دست شستن | | نه از ظلم است از تقوای عشق است
بوسه گاه جان ما آخر لب پیمانه است | ولہ | خاک ما چون فرو می‌رو در گوشهٔ میخانه است
ذوق سودای امر از خانه بیرون میکشد | | سنگ طفلان کهربای مردم دیوانه است
پا منه بیرون ز حد خود سعادتمند باش | | نیست کمتر از هما تا چغد در ویرانه است
حسن خوبان عالمی میریزد از بالای عشق | | ذو الفقار شمع از بال و پر پروانه است
باده غفلت میاد اچشم بند هیچکس | | در قفس هم مرغ ما در فکر آب و دانه است
عالمی را دیدن خال لبش مدهوش کرد | | نقل این مجلس بعید کیفیت پیمانه است

شعله نتوانست پیچیدن عنان و حشیش
شهپر توفیق صائب همت مردانه است

آبحیات شبنم آرزوی چون گلست | ولہ | عنبر خمیر مایه آن زلف کاکلست

ج ۲ ص ۵۲ بیت رست نیست کمتر از هما تا جغد در ویرانه است

یک چشم پرخمار به از صد قدح شراب
استاد کیست صیقل آئینه آب را
با کمال احتیاج از خلق استغنا خوشست
نیست پروا تلخ کامان را ز تلخیهای عشق
برق را در خرمن مردم تماشا کرده است
فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را
هر چه رفت از عمر یاد آن به نیکی میکنند

ولہ

یک چهرهٔ شگفته به از صد چمن گلست
روشنگر جمال معانی تاملست
با دهان تشنه مردن بر لب دریا خوشست
آب دریا در مذاق ماهی دریا خوشست
آنکه پندارد که حال مردم دنیا خوشست
عشرت امروز با اندیشهٔ فردا خوشست
چهرهٔ امروز در آئینهٔ فردا خوشست

هیچ کاری بی تامل گرچه صائب خوب نیست
بی تامل آستین افشاندن از دنیا خوشست

قد تو کجا و قد رعنای قیامت
در دامن کهسار کم از خندهٔ کبک است
از شرم کمند بسکه کشیدم بزمین خط
در سایهٔ گیسوی که ماند ز بلندی

ولہ

این خانه بلند است ببالای قیامت
در پلهٔ سنگین تو غوغای قیامت
مسطر زده شد دامن صحرای قیامت
آسوده بود خلق ز گرمای قیامت

در سینهٔ آتش نفسان دود برآید
چون خامهٔ صائب کند انشای قیامت

[illegible]
یوسف ز قافلهٔ حسد تجارت زده ایست

ولہ

[illegible]
[illegible]

قمریان پاس غلط کردهٔ خود میدارند / ورنه یک سرو درین باغ باندام تو نیست

خود نگر از در انصاف درآئی ورنه / جذبهٔ شوق حریف دل خودکام تو نیست

وله

همچو برق از عالم اسباب میباید گذشت / زین خراب آباد چون سیلاب میباید گذشت

نیست بی کشتی شکستن ممکن خلاصی زین محیط / تا بساحل از دو صد گرداب میباید گذشت

وله

از آن نسیم زلف مشک‌فشان سبکبالتر است / از صد شکفته غنچهٔ سیراب خوش دهن‌تر است

قوت گیرائی شهباز در سرپنجه است / زود میچسپد بدل چشمی که خوش گیراتر است

در طلب بی‌زبانان امت پروانه‌ایم / سوختن از عرض مطلب پیش ما آسانتر است

وله

جام شراب محرم دلهای خسته است / خورشید مومیائی ماه شکسته است

از صد هزار خانه خراب است یادگار / گردی که بر عذار تو از خط نشسته است

بر چهرهٔ تو خال زمین گیر شاهد است / کز آتش تو هیچ سپندی نجسته است

دارد هزار چرخ و فلک را بپا عشق / آن سیل صد هزار چنین پل شکسته است

وله

دل از مشاهدهٔ آن خط سیاه شکست / فغان که پشت مرا گرد این سپاه شکست

زمانه چون ورق انتخاب از صد فرد / ترا ز جمع بتان گوشهٔ کلاه شکست

وله

جان در طلسم جسم ز تن پروری بجاست / این تیغ در نیام ز بی جوهری بجاست

دل شد خراب و فکر تو از دل نمیرود / این شیشه توتیا شد و دیو پری بجاست

وله

خط بگرد عارض دلدار دیدن مشکل است / دامن گل را بدست خار دیدن مشکل است

نیست از سستی غم گر شیشه خالی بسنگ / جلوه‌گاه یار را بی یار دیدن مشکل است

از مروت میکنم زنهار را تکلیف می — دشمنان خویش را هشیار دیدن مشکل است

وله

اگر آئینهٔ دل نور صفائی میداشت — در نظر چهرهٔ خورشید لقائی میداشت
در سر کوی تو غوغای قیامت میشد — گر شکست دل عشاق صدائی میداشت
بیخبر میگذرد عمر گرامی افسوس — کاش این قافله آوازه درائی میداشت
بجفا دل ز تو شد قانع و دشمن کاست — آه اگر از تو تمنای وفائی میداشت
دل نهاد قفس جسم نمیشد صائب — دل سرگشته اگر راه بجائی میداشت

وله

در انتقام که حیرت دلیل دانائیست — نفس شمرده زدن نیز بادپیمائیست
بخون خویش سرانجام میدهد محضر — ستیزه ای که چو طاوس خود آرائیست
ز خط و زلف کند حلقهای چشم ایجاد — ز بسکه عارض او تشنهٔ تماشائیست
در این جهان چو دوزخ اگر بهشتی هست — که میتوان نفسی راست کرد تنهائیست

وله

جوهر شمشیر غیرت پیچ و تاب از من گرفت — موج این دریای بی‌ساحل اضطراب از من گرفت
خواب من صد پرده از دولت بود بیدارتر — خواب را در خواب بیند هر که خواب از من گرفت
میکند روز قیامت کوتهی گر کردگار — درد و داغ عشق را خواهد حساب از من گرفت

وله

مردم هموار را از خاک بر باید گرفت — رشتهای بی‌گره را در گهر باید گرفت
آه از کوک مزاجیهای ابنای زمان — انتقام ایام طفلی را ز سر باید گرفت
چشم مست و لعل میگون را ز کاکل لازمست — از خمار آلودگان گاهی خبر باید گرفت

درکمان از تیر فکر خانه‌آرائی خطاست | کار و بار اینجهان مختصر باید گرفت

با جگر خوردن بگرد قطع حیب راه عشق
توشهٔ این راه از لخت جگر باید گرفت

دل ز دیدهٔ ما را صدائی پا سنگست | ولہ | بر آبگینهٔ ما نقش آسیا سنگست
جهان شده است ز سودا مرا دماغ ضعیف | | کرداغ بر سر بی مغز آسیا سنگست
شکستگی است زبان سوال را پر و بال | | وگرنه کاسه دریوزه را صدا سنگست
با این نشاط که دل بر سر تیغ یار گذاشت | ولہ | کدام تشنه لب خود بجوی بار گذاشت
ز عجز قدرت کارش تمام صورت بست | | مصوری که شبیه تو نیمکار گذاشت
حاصل دولت دنیا همه غفلت بوده است | ولہ | پردهٔ خواب سرا پردهٔ دولت بوده است
این نمان تیغ تغافل همه مخصوص منست | | ورنه زین بیشتر این آب بنوبت بوده است
تا کشیدم ز جهان دست فتادم به بهشت | | دست کوتاه کلید در جنت بوده است
کباب شد دلم از بوی این شراب کجاست | ولہ | شکست در جگرم شیشه این گلاب کجاست
زبسکه حسن تو سرتا بپا گلوسوز است | | نیافتم که دل خونچکان کباب کجا است
درینجهان که سرانجام خانه پرواز نیست | ولہ | عمارتیکه بجای خود است خود ساز نیست
دل تو تارک خامی ز آرزو دارد | | چو عنکبوت ترا کار ریسمان باز نیست
درین محیط که جای نفس کشیدن نیست | | نفس کشیدن ما چون حباب سرباز نیست
آن روی لاله رنگ مرا در نقاب سوخت | ولہ | در پردهٔ سحاب مرا آفتاب سوخت

شد زرد خط سبز از آن روی آتشین / چون سبزهٔ ضعیف که در آفتاب سوخت

چون زلف را عشق سیاهی کند ز دور / از بس نفس در آن ره پر پیچ و تاب سوخت

بسکه شد تلخ به چشم آلودگان بد خوشت / چین چو جوهر عاقبت بر تیغ آن ابرو نشست

رو به دیوار آورد هر کس ازین آیینه روی / بسکه گرد کلفت دوران مرا بر رو نشست

ولّه

صحبت تردامنان با کس بیکدم بیش نیست / در گلستان یکدو ساعت عمر شبنم بیش نیست

دعوی بیجا زبان تیغ میسازد دراز / مرغ بی هنگام را آوازه یکدم بیش نیست

میشود روشن گهر از دل سیاه از اعتبار / از حکومت روسیاهی رزق حاتم بیش نیست

زود از دین بسکه [illegible] جان گرانی میبرند / یکدو ساعت بار روح الله مریم بیش نیست

ولّه

بیان شوق بتیغ زبان میسر نیست / محیط را که گذر از ناودان میسر نیست

چنین که قافلهٔ عمر میرود بشتاب / خبر گرفتن از آن کاروان میسر نیست

بغیر گرسنگی در میان نعمتها / چه نعمتی است که سیری از آن میسر نیست

ولّه

از شکر خنده ات آتش بجهان افتاده است / اینچه شوریست که در عالم جان افتاده است

غفلت پیریم از عهد جوانی بیش است / خواب ایام بهارم بخزان افتاده است

ولّه

ما حجاب جسم خاکی جان روشن دشمنست / مغز چون گردید کامل پوست بر تن دشمنست

پرتو تیغ از تن پرستی شد ره باریک مرگ / رشتهٔ فربه بچشم تنگ سوزن دشمنست

در نگیرد صحبت آئینه و زنگی بهم / آسمان نیلگون با جان روشن دشمنست

آفتاب از اوج عزت می نهد رو در زوال / ساده لوحست آنکه با اقبال دشمن دشمنست

آفت دولت بابنای زمان معلوم نیست — لقمه چون افتاد فربه استخوان معلوم نیست

طفل در اندرایه را چو بهشت و جوی شیر — زشتی زال جهان بر ناقصان معلوم نیست

تا ز خود بیرون نیائی خویش را نتوان شناخت — عیب تیر کج در آغوش کمان معلوم نیست

مشکلست از جستجو آزادگان را یافتن — از سبکباری پی این کاروان معلوم نیست

وله

از سر این خاکدان چون گرد میباید گذشت — تا نگردی فرد باطل فرد میباید گذشت

تلخی مرگ از نسبت به بیدردان مکن — غیر را از جان مرا از درد میباید گذشت

گرم بگذر همچو مردان در زمان زندگی — چون ازین هنگامه آخر سرد میباید گذشت

وله

در گذر زین خاکدان گرد سیاهی بیش نیست — بر شکن افلاک را طرف کلاهی بیش نیست

گر ز کوه قاف باشد گفتگو سنجیده تر — پیش تمکین خموشی برگ کاهی بیش نیست

چون قلم هر چند دست از ماسوی شستم وجود — حاصل ما از تردد مد آهی بیش نیست

وله

غمگسار دل سودازده من شبهاست — هر زبانی که مرا هست همین یاربهاست

در سیه خانه لیلی نبود مجنون را — با خیال تو حضوری که مرا در شبهاست

کار دنیا به تو گر در گره افتد خوش باش — چه بجز زهر فنا در گره عقربهاست

وله

ما را زبان شکوه ز جور زمانه نیست — یاقوت وار آتش ما را زبانه نیست

خاری که در دلم بخلد چون زبان مار — در آشیانه من بی آب و دانه نیست

با قد خم کسی نشود غافل از خدا — در خانه کمان نظرش بر نشانه نیست

افغان که ناله من کشته بخت را — در گوش خوابناک تو ره چون فسانه نیست

ره گر زناز یا نه کند سپر راهوار
در بزم باده حاجت جنگ و جفا نیست

از بهر حفظ وزر سیم بی ثبات را
بهتر ز دوست دامن سائل خزانه نیست

افتاده تو در غلط از کثرت مثال
یک عکس بیش در همه آئینه خانه نیست

قانع بخاک ریم از اوج اعتبار
صایب بصد رحیم من از آستانه نیست

بزم نشاط من خاکسار نزدیکیست
ولہ
خزان من چو جدا با بهار نزدیکیست

ز یاسمین تو بوی بنفشه می شنوم
مگر دمیدن خط زان عذار نزدیکیست

بچشم کم منگر چو خاک ره مرا
که این غبار بدامان یار نزدیکیست

دور قمر چو گردش چشم پیاله نیست
ولہ
با کودکی نشاط شراب دو ساله نیست

حسن برشته که نکهر اکند کباب
امروز در بساط چمن غیر لاله نیست

هر ذره از جمال تو فردیست بی مثال
در مصحف تو نام خدا جز جلاله نیست

ریخت دل در سینه من هر که مینا شکست
ولہ
من شدم مستان کنار هر که صهبا شکست

در خمار دستی از ما چون نمیگیرد خبر
توبه ما را چرا ان چشم بی پروا شکست

چون علم گر پا توانی کرد قایم در مصاف
لشکری را میتوانی با تن تنها شکست

صورت احوال خود از چشم کم بین دید
انکه از سنگین دلی آئینه ما را شکست

از بخت سیه اهل سخن را گزیر نیست
ولہ
روی عقیق ساده سیاهی پذیر نیست

آوازه خط تو جهانگیر گشته است
حرفیست اینکه خامه مورا صریر نیست

افتادگی سر پرو سر افکندگیست تاج
در ملک فقر حاجت تاج و سریر نیست

بر هر چه آستین نفشانی رود ز دست
بر هر چه پشت پا نزنی دستگیر نیست

در راه اختیار ندارند بیدلان
بال شکسته مانع پرواز تیر نیست

در چشم ما بزرگی دونان بود حقیر
هر چند ذره در نظر ما حقیر نیست

از خون شبنمی بگذشت آفتاب تو
ای چرخ در بساط تو یک چشم سیر نیست

از لفظ تیره معنی روشن کند ظهور
بی پشت روی آینه صورت پذیر نیست

صایب کجاست آینه تا بر سیه دلان
روشن شود که طوطی ما را نظیر نیست

تا من ول شده‌ام دست ز گردن برداشت
جوهر تیغ تو چون سلسله شیون برداشت

حاصلی داشت اگر مزرع بی حاصل من
دانه بود که مور از سر خرمن برداشت

شد مسیحا بتجرد ز علایق آزاد
چکند رشته بان تیغ که سوزن برداشت

وله

آنرا که در وطن لب نانی میسر است
سی شب ز ماه عید سرایش منور است

ارباب احتیاج اگر آبروی خویش
گرد آوری کنند به از عقد گوهر است

در کنه ذات فکر بجائی نمیرسد
دریای بی کنار چه جای شناور است

وله

ظلم فریادی از ضعیفانست
ناله برق در نیستانست

ناله عجز پیش سنگدلان
بانگ اسلام و کافرستانست

رشته عمر مسندآرایان
جد درازی مداحانست

جز در حق بهر که برروی — مدّ انعام چوب دربانست

قفس من سواد شهر بود — بال من پرّهٔ بیابانست

از حیا حسن جاودان ماند — عرق شرم آب حیوانست

گل بخار این چمن صایب — در گریبان غنچه پنهانست

ولِه

شیطان پیر بر تو ز حال خرابست — دزدیست اینکه برده گلیمش ز خوابست

چشم سفید کردهٔ خود را عزیز دار — کان یوسفی که میطلبی در نقابست

ولِه

شب مجلس روشنی از ظلمت خانه داشت — شمع پیش چشم دست از شهپر پروانه داشت

صرف تن گردید اوقات شریفت تمام — کعبه دامن بر میان در خدمت بتخانه داشت

ولِه

خاکساری پشتبان ویرانهٔ ما را بس است — بی سرانجامی نگهبان خانهٔ ما را بس است

لشکر بیگانه اینملک را در کار نیست — آمد و رفت نفس پروانهٔ ما را بس است

نقش در سیماب نتواند گرفتن خویش را — بیقراری بتشکن بتخانهٔ ما را بس است

ولِه

همین نجابت ذاتیست آنچه محترم است — بزرگیی که بود عارضی کم از ورم است

هر آنکه از سیهی میکند سفیدی فرق — دلش دو نیم درین روزگار چون قلم است

ز رطلهای گرانست پشت من برکوه — ز محتسب کند اندیشه سنگ هرکه کم است

ولِه

کاسهٔ سر را خطر از مغز پر جوش منست — عالمی زین بادهٔ سرجوش مدهوش منست

[illegible] طور صبح اگر شد — سالها شد تا نهان در زیر سرپوش منست

موج می لعل و از دون میزند از پیچ و تاب	ورنه آن بحر گران لنگر در آغوش نیست
میگذارد ناف از خورشید تابان بر زمین	گر فلک بیجا رود این بار بر که بر دوش نیست
پشت بر کوه بدخشان است مخمور مرا	ما سبو باده گلرنگ در دوش نیست
سیر دور پیمانه من از فلکها برتر است	گر رود بر آسمان آن مه در آغوش نیست

صایب از طبع روان الحیات عالمم
تیره بختیهای من نیل بناگوش منست

وله

دل شکسته بقرب خدای اقرب است	که شیشه چون شکند در دکان شیشه گر است
صفای آبرو ان بیشتر ز شیشه گر است	چه نعمتی است که عمر عزیز در گذر است
ز دست کوته خود نا امید چون باشم	که جای بهله کوتاه دست در کمر است
توان ز نشه که بدوری دین دور شوی	که روزگار جوانی همیشه در نظر است
شعور آینه دار هزار تفرقه است	خوشا کسی که ز وضع زمانه بیخبر است
شراب لعل باندازه صرف کن زنهار	که خون باده چو گردید رزق نیشتر است

ز خار تشنه جگر نگذرند صایب خشک
که پای آبله پایان عشق دیده ور است

وله

غم از دل می زداید چون صباح عید رخسارت	نماز عید واجب میکند بر خلق رخسارت
تو با آن قامت رعنا بهر گلشن که بخرامی	خیابان میکشد چون سرو قد از شوق رفتارت
نگردد در تماشای تو چون نظارگی حیران	که میدارد عرق را از چکیدن باز رخسارت

ت

٦٦

لبانت با خط اخضر جنان هرگز نپیچید ... که می‌پیچید چون کرمی به لب آن لعل خونخوارست

شود در حلقه گران نظارگی انگشت پا میخود ... زبس مستانه چون موج شراب افتاده رفتارست

سخن خونبها خورد تا آن لب نازک رو آمد ... ز خون خلق سیراب است بس لعل خونخوارست

ز گلزار تو مرغ جان صبا چون هوا گیرد ... که دامنگیر گردد بوی گل زخار دیوارست

دانه اشک بود توشه راهی که مراست ... ولهُ ... دل آسوده بود قافله گاهی که مراست

گهر از موجه خون لب دریا چون دریا ... چون حباب است سر و جسته کلاهی که مراست

پای شمع شعله من بود هر که مرا میسوزد ... خوش برق بود دشت گیاهی که مراست

قیامت پر بکاهد خشم چه سود ... پر بر آرد به هوا پر کاهی که مراست

دست بیدن چه خیالست که تا ماهی ... تا بگوهر نرسد رشته آهی که مراست

آه بنش های دل تو روشن نشود ... که شب قدر بود روز سیاهی که مراست

بحر روشنگر آیینه سیلاب بود ... پیش رحمت چه بود گرد گناهی که مراست

چشمکم صائب اگر سر بگریبان نکشم ... جگر با داده خورد نیست پناهی که مراست

تا زلف او به باد صبا آشنا شده است ... ولهُ ... از دست دل عنان صبوری رها شده است

چون ماه درد و هفته شود کار او تمام ... در باره در قامت هر کس دوتا شده است

چون گرد باد تا نفسی است در دو ایم ... ز خاک مال چرخ تنم توتیا شده است

در وطن جوهر سخن خوار است
برندارد کسی که بار دل
بی کس از غمی نمی باشد

پرده شرم و حیا را باده تاب آتش است
آسمان از عشق آورده است وجد و سماع
زیر دستان نیستند از ظلمت غفلت ملول

روی گل رو دیگران و پشت کار من یکیست
خنده کبک صدای شیشهای دل خراش
جوش گل غافل نمی سازد مرا زان گلعذار

زمانه رنگ گل و بو تو در بهار گرفت
سفید شد چشم صبح امید ش
مرا ز سنگ ملامت چو کوهکن غم نیست
بخت وحشت من صیقل است ناخن تقدیر
اگرچه [illegible] زر و ضعیف و لاغر و [illegible] است
چون رنگ [illegible] ان [illegible]
صورت [illegible] شد مرده دل [illegible]
یوسفی را چه [illegible]

در نگین نام رو بدیوار است
دیدنش بر دل جهان بار است
غم عالم بقدر غمخوار است

وله
بر گل کاغذ هوای عالم آب آتش است
آسیای شعله جواله را آب آتش است
خانه کعبه است دود آنرا که محراب آتش است

وله
روز و شب در دین شش [illegible] دار من یکیست
در دل آسوده کوه وقار من یکیست
گر شود عالم نگارستان نگار من یکیست

وله
بهشت اخضر [illegible] سبز تو در کنار گرفت
ترا کسیکه سر راه انتظار گرفت
که جان سخت مرا بیستون غبار گرفت
زبسکه آینه ام خوی با غبار گرفت

وله
چون [illegible] در خوردن غم از دلها
تا دو دان کعبه دل کوچه دار البقا است
چهره زرین او آهن دلان را کیمیا است
ای که یوسف غیر کنعان چنین جایی کجا است

چتر بر سر دارد از بال و پر پرواز نفس
آستین مریم است و چاه یوسف زین سبب
در کمند دل نگارستن نیست در چین کوتهی
دست تحریر کرم را نیست در دلهای تنگ
گرچه سر تا پای او یک مصرع برجسته است
نیست در هر دل که کوه غم نمی پیچد درو
کشتی تن راست در طوفان غم بادی مراد
بسته بی پرده آن جا دو نفس را جلوه
ترجمان ناز معشوق و نیاز عاشقست
در حریم می کشان مستانه میگوید سخن
هرچه هر کس را بود در دل مصور میکند
بی نوائی لازم بی برگی افتادست و او
بسته در وا کردن دل بر میان جا کمر
میکند سیر مقامات و نمی جنبد ز جا
خانهٔ زرین او در دیدهٔ کوتاه بین
چون نباید بی زبانی نامهٔ سربسته است
شست به هر دل که بند دمیکشد در خاک و خون

چون سلیمان بخت او را پایه بر دوش هواست
نغمهای دلفریبش روح بخش و جانفزاست
با غریبی نغمهای و بهر کس آشناست
این ید طولی که او را در گشاد عقدهاست
هر سری آید او ترجیع بند نالهاست
چون صدا در کوهسارش بیشتر نشو و نماست
در بیابان طلب سرگشتگان را رهنماست
صاحبان چشم را شمع است و کوران را عصاست
با دهان بی زبان با هر زبانی آشناست
چون باهل حق رسد گویا می اسرار خداست
اینچنین نقاش آتش دست در عالم کجاست
با وجود آنکه بی برگست ایم بی نواست
بندهای دلگشای او بر این معنی گواست
کوچه گردی میکند پیوسته و دایم بجاست
مینماید خشک اما مد احسانش بجاست
همنفس چون یافت هر ناله اش طوبی رساست
با وجود بی پر و بالی خدنگش بی خطاست

در شکست لشکر غم تیر روی ترکش است | در گشاد عقدهٔ حاجت سر انگشت بجاست
عاشق ناکام از دلدار دور افتاده است | آه سرد و چهرهٔ روشن این معنی گواست
با تهی دستی نهند انگشت بر چشم وصول | هر دل بی برگ کز وی تمنای نواست
نالهایش گریهٔ مستانه را سنگ ره است | رنگ زرد و شبنم بیقرار ره یاد را کهرباست
پیکر زریش از داغ و درفش بیشمار | محضر درد جگر سوز و غم بی انتهاست
هست با دریای رحمت جویبارش متصل | همچو آب زندگی زان نغمهایش جانفزاست
کوه را می آرد از فریاد در رقص الجمل | دعوی تمکین نمودن پیش او یارا کراست
نالهای دلخراشش چون عصای موسوی | از نهاد سنگ خارا چشمهٔ رحمت گشاست
میگذارد بر سر از لبهای مطرب تاج لعل | چون نفس زان دل عشاق فرمانش رواست
نالهای پر خم و پیچش از این وحشت سرا | میبرد الرا البسیر لامکان از راه راست

این غزل صایب اگر از فیض مولانای روم
از زبان خامهٔ شکرفشان بخواست خاست

ولہ

دل من تیره ز بسیاری گفتار شده است | زین پریشان نفسی آینهٔ من تار شده است
چون سیه روی نباشم که ز بیمغزیها | مدعی محرم چو قلم صرف بگفتار شده است
هست آگاه ز محرومی من از دیدار | طفل شوخی که تهی دست ز گلزار شده است
همچو رهزن بدلش بدین منزل بار است | هر کرا در طلب قافله سالار شده است
نیست از دود زخم اندیشه که از شرم گناه | هر سر مو بتنم ابر گهر بار شده است

صد پاره [illegible] سنگ ملامت کله نیست [illegible]
[illegible]

این گوشه عشق و دل دیوانه من است
سنگ ملامت ابجد طفلانه من است

از رخ غیرت دل من تنگ کلفتی
[illegible] چهره [illegible] دیوانه من است

[illegible] دل من گره گره
[illegible] دیوانه [illegible]

[illegible] از قفس [illegible] بهار [illegible]
دل [illegible] بیگانه من است

[illegible]
[illegible]

[illegible]
در دل آشوب [illegible]

دوشینه [illegible] باد [illegible]
[illegible]

و له

[illegible]
[illegible]

[illegible] لب [illegible]
رو به هر که از قبله آن تیغ گرداند [illegible]

قاصد از ایک قلم نومید کردن خوب نیست
نامه ما پاره کردن [illegible]

[illegible] دستگیر نیست
از [illegible] چیر

و له

تقصیر ساده لوحی آئینه دل است
نقشی [illegible] جهان [illegible]

دست هزار کوهکن از کار میبرد
[illegible] پذیر نیست

[illegible] دوستان [illegible] شود توتیای چشم
از دشمنان غباری اگر در ضمیر نیست

ازشب و روز مگر در دل گردون کینه ایست — روی آتشناک و زلف عنبرافشانی کجاست

وله

در جوش لاله و گل دیوانه را عروسیست — چون تاک به کرم گرد دیوانه را عروسیست

نگذاشت شور مجنون یک طفل در دبستان — در خانهٔ عروسی صد خانه را عروسیست

وله

سیل در بنیاد تقوی از بهار افتاده است — توبه را آتش بجان از لاله زار افتاده است

حال زخم من جدا از تیغ او داند که چیست — موجه از بحر رحمت بر کنار افتاده است

حرص پیرایه جمع مال سازد کرم تر — آتشی از دست خالی در چنار افتاده است

پهلوان از هردو عالم رشتهٔ الفت برید — دل دونیم از درد اگر چون ذوالفقار افتاده است

گوهر از گرد یتیمی ساحل انشا میکند — ورنه آن دریای رحمت بی کنار افتاده است

هرگز از من چون کمان زور دست کس نرفت — آن گشایش در رگ جانم چکار افتاده است

راز دل دعوی خون کشتگان خویش را
تیغ او از بسکه صاف آبدار افتاده است

خط نارسته از آن چهرهٔ گلگون پیداست — مشک خالص شده از صافی این خون پیداست

حسن لیلی ز سراپردهٔ شرم — پیش صاحب نظران از رم مجنون پیداست

من گرفتم نفس سوخته را ضبط کنم — داغ ما چون جگر لاله ز بیرون پیداست

هنر دست بمیزان خرد سنجیدن — ثقل دنیا ز فرو رفتن قارون پیداست

وله

لب حسرت ز گفتگو در بسته است — میزند جوشش بهاران غنچه تا سربسته است

لازم هر مضمون سربسته — هرکه گویا گردد اینجا نامهٔ سربسته است

وله

از حسینان منت احسان کشیدن مشکلست
ناز ماه مصر از اخوان کشیدن مشکلست

از ته دیوار آسانست بیرون آمدن
دامن از دست گرانجانان کشیدن مشکلست

دم برآوردن بود بی یاد حق بر دل گران
دلو خالی از چه کنعان کشیدن مشکلست

نیست محرومی ز دل بر پیاله دوری گران
در ته یک پیرهن هجران کشیدن مشکلست

میتوان از سینه پیکان بآسانی برید
در جوانی از هوس دندان کشیدن مشکلست

آب آهن میتوان کردن بآسانی جدا
از دل خون گرم ما پیکان کشیدن مشکلست

میتوان چون غنچه صائب خون دل در پرده خورد
باده گلرنگ را پنهان کشیدن مشکلست

میخانه که مست و خرابم کند کجاست
سرچشمه که سبز ز آبم کند کجاست

دریا دلی که از قدح بیشمار می
فارغ ز فکر روز حسابم کند کجاست

کرد است تلخ دیدهٔ بیدار عیش من
شیرین فسانه که بخوابم کند کجاست

چون لاله شد دلم سیه از تنگنای شهر
دشتی که خوش عنان چو سرابم کند کجاست

چون گل ز هرزه خندهٔ بیجای خود ترم
سوز محبتی که گلابم کند کجاست

لرزان ز سردسیر صبا رسیده ام
حسن برشته که کبابم کند کجاست

صائب سخن رسی که درین قحط سال هوش
کوشش بفکرهای صوابم کند کجاست

روز ما با شب یکی زان آفتاب انورست
رنگ این آئینه از تردستی روشنگر است

برون آزادگان ترک سفر باشد گران — بادبان بر کشتی دریا همای بی لنگر است

پردهٔ خار است اگر دارد گلی این بوستان — نوش این محنت سرا آهن‌ربای نشتر است

همت از اندیشهٔ سایل نمی‌آید برون — گردن مینا بلند از انتظار ساغر است

تلخ شد از هوشیاری بر تو صایب زهر چرخ — ورنه نقل باده‌خواران چشم شور اختر است

خط سبزی که ز پشت لب جانان برخاست — رگ ابریست که از چشمهٔ حیوان برخاست

ولہ

فتنه را عالم پرشور کمر می‌بندد — مگر از جای خود آن سرو خرامان برخاست

برد از سرمه چنان گوی چشمت آرام — که نفس سوخته از خاک صفاهان برخاست

با عمر خضر قامت جانان برابر است — اینمصرع بلند بدیوان برابر است

ولہ

غیر از تو ای نگار ز سیمین‌بران کراست — در پیرهن تنی که بصد جان برابر است

ما راز عشق درد و غم بیکرانه است — دریای بی‌کناره سراسر میانه است

ولہ

غفلت نگشت مانع تعجیل عمر را — در خواب نیز قافلهٔ ما روانه است

بر توسن سبکرو باد در رکاب عمر — موی سفید گشتهٔ ما تازیانه است

غافل مشو ز پاس نفس تا حیات هست — کاین شمع در کمین نسیم بهانه است

در گوشهٔ قفس مگر از دل برآورم — این خارها که در دلم از آشیانه است

در خاکساری آنکه چو صایب تمام شد — بر صدر اگر قرار کند آستانه است

رگ جانها بدم تیغ عدم پیوسته است
استواری طمع از عمر سبکسیر مدار

نسبت آهوی رم کرده و صحرا دارد
آه شیرازهٔ جمعیت اوراق دل است

شکستگی دل از دیدهٔ ترم پیداست
ستاره سوختهٔ همچو من ندارد عشق

بحلم دوست دلیل است خواب غفلت من
گر بسوزد ز آتش می شرم جانان ماست

وسمه گلزار است فیض از خرمن گل مشتری
از دم تیغ نصیحت تیغ بی آزارتر

میکند بیگانه دولت آشنایان از هم
دانه زود از تابه تفسید بیرون میجهد

میشود نعمت لقمه رهیمان نازل ز غیب

زود برباد رود هر چه بدم پیوسته است
گرد و سر رشتهٔ جانها بعدم پیوسته است

گر بظاهر تن و جان هر دو بهم پیوسته است
که صف آرای لشکر بعلم پیوسته است

وله

بسنگ خوردن مینا ز ساغرم پیداست
که روز روشن از افلاک اخترم پیداست

بهم نخوردن دریا ز لنگرم پیداست

وله

گر نباشد باغبان در باغ بستان مغتنم است
هر قدر بند و میان زان تنگ جانان مغتنم است

میشود هر کس ز ما روی گردان مغتنم است
میرسد هر کس بدولت آشنایان مغتنم است

گر شود در پای آتش دست جانان مغتنم است
هر قدر آید باین ویرانه مهمان مغتنم است

نقد جان نسبت بآن لبهاست صاف قلب سیم
گر فروشد بوسهٔ جانان بصد جان مغتنم است

دل از آن نخل ناامید ثمر خورسند است
عاره فارغ از کلفت ز وحشت تنهائی نیست

وله

گره جبههٔ خوبان گره پیوند است
نخل چون خورش ثمر افتد غنی از پیوند است

از عرق تا چهره گلرنگ جانان تر شده است — دامن گلها ز شبنم آستین تر شده است

نقد بیساز و قیامت با عاشق شور عشق — دامن صحرا مجنون دامن محشر شده است

میشود طومار عرشی طی باندک فرصتی — چون قلم هر کس به مغز نی بالا آورده شده است

ولہ

از حسن خلق رتبه همت زیاده نیست — دست دل گشاده چو روی گشاده نیست

چون طفل نی سوار بمیدان اختیار — دارم عنان بدست و بدستم اراده نیست

ولہ

از لب خشک صدف تشنه نیسان پیدا است — خشکی بحر ز سرپنجه مرجان پیدا است

هر که دیده است ترا قدر رم امید اند — حسن سعی چمن آرا ز گلستان پیدا است

سید بد ساده گی دل خبر از آزادی — صافی شست ز بیرنگی پیکان پیدا است

ولہ

لب جو گرد خالی از غصه سخن خمیازه است — چون بیاض گوهر دندان بهمن خمیازه است

از دهان تیشه هر زخمی که دارد بیستون — از خمار سنگ آغوش کوهکن خمیازه است

دل دو نیم است از خمار نکته سنجان نظم سلم — در میان هر دو مصرع از سخن خمیازه است

ولہ

همچو زنجیر بهم ناله ما پیوسته است — شور این سلسله تا روز جزا پیوسته است

بی قناعت نتوان شد ز سعادتمندان — استخوان بندگی دولت هما پیوسته است

ولہ

هر که غافل را نصیحت میکند دیوانه است — خواب غفلت برده را طبل رحیل افسانه است

نفس خاین بندگی را تلخ بر من کرده است — وای بر آنکس که دزد و شحنه در درون خانه است

تا دهن باز است روزی میرسد از خوان غیب — عقد دندان کلید رزق او دندانه است

ولہ

پیش ساقی هر که آب رو درین میخانه ریخت — در دل پاک صدف چون ابر نیسان آب ریخت

آسمان امروز با خونین دلان تا صاف نیست — لاله را در جام اول درد و میخانه ریخت

در گلوی شمع اشک از تنگی جا شد گره — بسکه در بزم تو بر بالای هم پروانه ریخت

در زمان شیر مستی طفل بازیگوش من — چهره گهواره جای سنگ بر دیوانه ریخت

از هوا جوئی درین دریای گوهر چون حباب — بر سر من خانه را آخر هوای خانه ریخت

فرصت خاریدن سر نیست در پایان عمر — رخت عیش از سیل من باید برون از خانه ریخت

قفل روزی بی جوانی بستگی هرگز نداشت — ریخت تا دندان کلید رزق از دندانه ریخت

صایب از دیوان من هر صفحه میخانه ایست
بسکه از کلک سیه مستم سخن مستانه ریخت

گرچه از بیداد خسرو رنجها فرهاد رفت — دولت او هم باندک فرصتی بر باد رفت

خون عاشق مدعی از سنگ پیدا میکند — بیستون تیغ از کمر نگشود تا فرهاد رفت

صید من از ناتوانی بر زمین بستست نقش — حیرتی دارم که چون از خاطر صیاد رفت

وله

هر که دارد نظری واله زیبائی تست — حلقهٔ دام تو از چشم تماشائی تست

نیست هر چند درین سروقدان کوتاهی — علم این صف آراسته رعنائی تست

اینکه هر طائفه قبلهٔ خاصی دارند — نیست بیحاصل اگر جلوهٔ هرجائی تست

مد احسان محیط تو رسا افتادست — لاف یکتائی هر قطره ز یکتائی تست

کیست بی پرده بخورشید نظر باز کند — چشم خورشید باحجت بینائی تست

زلف چون سر کشی از شانه تواند دیدن — نبض جان همه در پنجهٔ گیرائی تست

موج بی جنبش دریا ره خوابیده بود | هر که را درد طلب هست ز جویائی تست
آنچه آنکه سکندر ز تماشایش سوخت | در سیه خانهٔ مغز نیست که سودائی تست
از لطافت نتوان یافت که جای تو کجاست | جای رحمست بر آنکس که تماشائی تست
گرچه در جلوه نازست رخت پرده نشین | شور هر انجمن از انجمن آرائی تست

کیست صائب که بتوحید تو گویا گردد
قوت بازوی گلشن ز توانائی تست

ولہ

ترا ز جان غم مال ای خسیس بیشتر است | علاقهٔ تو بدستار بیشتر است
خطر بقدر فزون نیست مالدار انرا | که خون فاسد آهن ربای نیشتر است
بقدر پاس ادب حسن میرساند فیض | که جای هاله کوتاه دست بر کمر است

ولہ

شهپر پروانهٔ ما را جلا در آتش است | صیقل آئینهٔ تاریک پا در آتش است
بسکه از خوبی گلوسوز است سراپای او | دل حیرانی نمیداند کجا در آتش است

ولہ

وفا طمع ز گل بیوفا نباید داشت | ز رنگ و بوی امید وفا نباید داشت
ز ساده کیست تمنای صحبت از پیری | ز درد عمر توقع صفا نباید داشت
بروی گل ز نسیمین بران قناعت کن | ز آبگینه نظر بر قفا نباید داشت

ولہ

هر که پیوند با اهل حق ز مردان خداست | آهن پیوسته با آهن ربا آهن رباست
گرچه دست اهل دولت هست ظاهر بلند | دست ارباب دعا بالاترین دستهاست

ولہ

هر که از درد طلب شکوه کند نامرد است | عشق دردیست که درمان هزاران درد است

کثرت خلق بوحدت نرساند نقصان
که علم غوطه بلشکر زده است او فرد است

وله

نقطهٔ خالش که نه پرکار سرگردان اوست
کیست از فرمان او گردن کشد دوران اوست

عیش سلطانیست بی پروا که چندین ماه مصر
از فرامشتگان گوشهٔ زندان اوست

وله

هر زمان در شهر بند عقل شور و ماتمست
جز جهان عشق نبود که جهان بی غمست

دیدن خلقست بیماری و او دیدنیست
عید نوروز از برای بیدماغان ماتمست

وله

جان روشن را جهان در چشم مینا آتشست
شبنم مهتاب با گل در ته پا آتشست

محض بیدردیست منع ما کهن سالان ز عشق
عشق در هنگام پیری چون بستر ما آتشست

وله

اتفاق دوستان با هم دعا جوشنست
سختی از دوران نبیند دانه تا در خرمنست

سازکاری پیشه کن با مردم ناسازکار
تا شود یوسف ترا خاری که در پیراهنست

وله

زلف ما را جلوهٔ خط پریشانی شکست
از غبار لشکر موران سلیمانی شکست

از جنون گفتم قلم بردارم از من روزگار
در بن هر ناخنم سودا نیستانی شکست

وله

ز نوبهار جهان زینت تمام گرفت
شکوفه روی زمین را بسیم خام گرفت

فغانکه گریه شادی نمیتواند شکست
حلاوتی که لب قاصد ز پیام گرفت

وله

ترا که خط بناگوش انجمن آراست
چه وقت توبه حسن کرشمه پردازست

دو چشم واله قربانیان از تسلیم
دو شاهدست که انجام به ز آغازست

چشمی که نظر باز بر آن طاق دو ابروست
دایم دو دل از عشق چو شاهین ترازوست

در روز مجلس مطلب دختر رز را
صحبت لب بام ندارد که صحبت گل شب بوست

از ششدر جهات امید نجات نیست — در بند روزگار امید از جهات نیست
چشم از جهان بپوش که رخسار زشت را — مشاطه به از عدم التفات نیست

وله

دستی که ریزشی نکند شاخ بی بر است — نخلی که میوه ندهد خشک بهتر است
در زیر پای عشق فتادست آسمان — عشق این سواد را الف الله اکبر است

وله

اگر نطپیدم دل ز آرمیدن نیست — که تنگنای جهان جای دل طپیدن نیست
نفس برای رمیدن ذخیره میسازد — وگرنه شیوهٔ آن شوخ آرمیدن نیست

وله

آن خال لب ستارهٔ صبح قیامت است — عنبر دو باره سایهٔ آن سرو قامت است
این تخم توبه که تو در خاک کرده — موقوف آب باری اشک ندامت است
خاک بسر که چون عصا در ره طلب — یک گام بیشتر ز تو در استقامت است

وله

نور از شکوه حق بمقابل رسیده است — وقت شکست آینهٔ دل رسیده است
آب ستاده آینهٔ زنگ بسته است — بیچاره رهروی که بمنزل رسیده است

وله

از تشنگی چه شکوه که مقصد سبیل هست — در هر زمین که جاده نباشد دلیل هست
در حشر کار تشنه و بیدار مشکل است — ورنه برای تشنه لبان سلسبیل هست

وله

سرود مجلس ما جوش هستی ازل است — بط شراب را اینجا خروش بی محل است
بسا شکست که در کار ما درست شود — کلید رزق گدا پای لنگ و دست شل است

وله

خود بخود چشم تو در گفتار است — بیخودی لازمهٔ بیمار است
عقل و فطرت بجز می نشناسند — دور دور شکم و دستار است

سیر دور فلک ناهموار | چو تو هموار شوی هموار است
دوش آن نامهربان احوال ما پرسید و رفت | صد سخن سر کرد اما یک سخن نشنید و رفت

وله

هر که آمد در غم آباد جهان چون گردباد | روزگاری خاک خورد آخر بخود پیچید و رفت
وقت آنکس خوش که چون برق از گریبان وجود | سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت
چشم بینا چون شرر اینجا نمی آید بکار | از شبستان فنا باید نظر پوشید و رفت

صایب آمد در حریمت با دل امیدوار
شد بصد دل از امید خویشتن نومید و رفت

وله

تا که بالا دست من بیعت بطوبی بسته است | خوشهٔ من عقد اخوت با ثریا بسته است
در تجرد رشته داری از تعلق سهل نیست | سد آهن سوزنی در راه عیسی بسته است

وله

می حرام است ازان بزم که هشیاری هست | خواب تلخ است ازان خانه که بیداری هست
صبح آدینه و طفلان همه یکجا جمعند | بر جنون میزنم امروز که بازاری هست

وله

وصل زلف او بدست کوشش تدبیر نیست | دوری این راه از کوتاهی شبگیر نیست
بیقراران نامه بر از سنگ میکنند | کوهکن را قاصدی بهتر ز جوی شیر نیست

وله

در دل بی آرزو راه غم و تشویش نیست | در جهان بی نیازی هیچکس درویش نیست
ای سکندر تا بکی حسرت خوری بر حال خضر | عمر جاوید آن بیک آب خوردن بیش نیست

وله

شد یوسف آنکه رشتهٔ حب الوطن گسیخت | آمد برون ز چاه کسی کاین رسن گسیخت
صد عقده زهد خشک بکار فلک ز بند | وا کرد شکر سجده که تسبیح من گسیخت

بوسه از لعلت قدح و چشم کوثر زده است
میتوان کردن بسر می آه و رو بهای سخت

چشم مخمورت احاجت می نوشی نیست
سخن تلخ اگر میگذرانی مروی

وقت رندی خوش که کام از موسم گل برگرفت
گر نمیخواهد که دریا بو ریزد رنگ عشق

پیراهن گل چاک ز بیداد نسیم است
در بادیه ها درد بدرمان نتوان یافت

در کار دان با جرس قال و قیل نیست
عیسی بعیب خود ترسیدن نمیرسد

نیست آدم در ان که هوس بسیار است
اندیدان بسیط مجالست بنیکان برد

دوستان ز پنهانی حسین افتاده است
میتوان خواند از جبین خاک احوال مرا

خط سبز رنگ و حسن نتابد خطرا است
دولتی را که بود بال هما باعث آن

هر که عاشق نیست خون سیکرش افسرده است

وله
خنده از تنگ دهانت غوطه در شکر زده است
رشته از همواری خود غوطه در گوهر زده است

وله
سرمه در چشم کم از داروی بیهوشی نیست
دعوی حوصله تنها بقدح نوشی نیست

وله
دامن سجاده پیدا و از کف و ساغر گرفت
سرو از قمری بکف چون مشت خاکستر گرفت

وله
از خنده بوقت دل پسته دو نیم است
بیماری هر شهر بمقدار حکیم است

وله
در عالم مشاهده راه دلیل نیست
گر نقل خود تقلید بداند تقلید نیست

وله
شرر آمیز بود شعله چو حسن بسیار است
حق بیداری شبهد دان نفس بسیار است

وله
ورنه آن زلف رسائی بر زمین افتاده است
بسکه پیشانی رحم بر زمین افتاده است

وله
چشم عیار ترا پرده کلیم دگر است
پیش ارباب بصیرت بجناح سفر است

وله
گفتگو با زاهدان تلقین مرده است

بوی خون می آید امروز از لب گلگون یار — تا بیاد او که دندان بر جگر افشرده است

وله

زلف گرد عارض او رشته گلدسته است — گر ز رخ و لب غنچه و گل را بهم پیوسته است

چون در آئینه روی سخت این آهن دلان — سینه‌ها باز و در ظاهر ولیکن بسته است

وله

عقل اجزای وجود خویش باطل گرو نیست — پیش این اوراق شیرازه دل گرو نیست

همت ذاتی بجود است از گدا محتاج‌تر — از کریمان هیچ است احسان بسائل گرو نیست

وله

ای فدای تصور کمر یار نازک است — باریک شو که رشته این کار نازک است

در هر نظر برنگ دگر جلوه میکند — از بسکه رنگ آن گل رخسار نازک است

وله

هشیار زیستن نه ز قانون حکمت است — در کارخانه که نظامش بغفلت است

این کنج عزلتی که گرفته است شیخ شهر — در چشم اهل دین کمینگاه شهرت است

بند از دهان کیسه گشودن نه از زبان — ای خواجه در طریقت ما شکر نعمت است

وله

رگ جان من و آن زلف بهم پیوسته است — پیچ و تاب من و این سلسله باهم بسته است

چشم احسان ز بخیلان ترش روی مدار — چه زنی حلقه بر آن در که ز بیرون بسته است

وله

آنکه بزم غنچه را از خنده پرگل کرده است — خاطر ما را پریشان تر ز سنبل کرده است

اینچه رخسار است گویا چهره پرداز بهار — آب و رنگ صد چمن را صرف یک گل کرده است

وله

[illegible] چهره گلرنگ تو افروخته است — جگر لاله عذاران چمن سوخته است

در بیابان تمنا اثر از منزل نیست — میکند آنچه سیاهی نفس سوخته است

وله

بخت ما چون بید مجنون سرنگون افتاده است — همچو داغ لاله نان ما بخون افتاده است

هرچه میگیریم صرف بی نوایان میکنیم
کاسهٔ دریوزهٔ ما سرنگون افتاده است

وله

مردمی در طینت اهل جهان کم مانده است
صورت بیمعنی بر جا ز آدم مانده است

ای که می پرسی ز صحبتها گریزانی چرا
در بساطم وقت ضایع کردنی کم مانده است

وله

[illegible] گرد وجود بر راه او فتادنست
در جویبار سبزه ز آب ایستادنست

رو تافتن ز پیکر خاکی پس از وصول
بعد از نماز پشت بمحراب دادنست

بر روی غافلان جهان خندهٔ سپهر
از رود نیل کوچه بفرعون دادنست

وله

[illegible] مستی نکند هر که شرابیست
کآبادی این طایفه موقوف خرابیست

آنکه بانگشت توان عیب شمردن
در عالم انصاف ز مردان حسابیست

وله

[illegible] پهلو تهی از یار کردن مشکلست
در بهاران پشت بر گلزار کردن مشکلست

میرسد از ذوق هر کاری بمعراج کمال
بر امید کار فردا کار کردن مشکلست

اعتباری نیست فریاد من از وضع جهان
سیل را خاموش در کهسار کردن مشکلست

میتوان بر خود گوارا کرد مرگ تلخ را
زندگانی را بخود هموار کردن مشکلست

وله

هیچ لب بر فلک بی نالهٔ جانکاه نیست
تار و پود عالم امکان بغیر از آه نیست

زهی آن سجده شکر شیخ مسجد واجبست
هر سرائی را که چوب منع در درگاه نیست

پیش هر ناشسته رو اظهار مطلب مشکلست
ورنه از دامان شبها دست ما کوتاه نیست

وله

مژگان نگار دشمن دلهای سیاه است
جوهر بچشم آئینه موی زیاده است

آن دل [illegible] لب صبح جنبش او
گر زداغ آنجنان سیاهی فتاده است

جز تیغ برق سیر گران لشکر تو نیست | آبی که تند میرود و ایستاده است

وله

سنگ در دیدهٔ ارباب بصیرت گهر است | خاک در پلهٔ میزان قناعت شکر است

آنچه مانده است ته جرعهٔ عمرم باقی است | خوردنش خون دل و ماندنش درد سر است

وله

ترک خودی مراد ز قطع مراحل است | این بار بهر کجا فکند از دوش منزل است

آب ایستاده رشته برون آورد ز پا | بگذر ز همرهی که گرانجان و کاهل است

با قامت خمیده جوانانه زیستن | در زیر تیغ بال فشانی ز بسمل است

وله

در چشم غلط بین تو وضع جهان راست است | چون جوی بود کج نرود آب روان راست

شد بیخبری خضر ره کوی خرابات | آمد بغلط تیر کج و بر نشان راست

در طینت پیران اثری نیست دوا را | از دست رعشه نشود پشت کمان راست

بلبل چو ملال از در و بغربیاد تهی کرد | آهی ز دردی که نیاید بزبان راست

وله

دل از حریم سینه بمژگان رسیده است | کشتی بکار موجهٔ طوفان رسیده است

جز ماه ناتمام که از خوان آفتاب | در زیر آسمان بلبان رسیده است

شد بوسه گدا ز تمامی هلال را | رحمت بسر که بسامان رسیده است

وله

در چشم و دل پاک ز دنیا خبری نیست | در عالم حیرت ز تماشا خبری نیست

آسوده بود سر و ز بیطاقتی آب | این سر بهوا را ز ته پا خبری نیست

وله

تا چشم من بگوشهٔ عزلت فتاده است | از دیده ام سراسر جنت فتاده است

دانم که روح در تن خاکی چه میکشد | هر نازپروری که ز غربت فتاده است

دیوار گر فتد بسرش چتر دولت است — بر فرق هر که سایه منت فتاده است

وله

تا سینه ام بداغ محبت رسیده است — پروانه ام بمهر نبوت رسیده است

یک عمر غوطه در جگر خاک خورده ام — تا ریشه ام باشک ندامت رسیده است

در دین اهل رنگ گرفتن و در آمیز — دستم اگر بدامن دولت رسیده است

سیر بجای دیدن تو ندارد نگاه من — چون قطره ای که بغربت رسیده است

وله

ز رنگ آل ظهور جلال معلومست — جلال حسن ز روی جمال معلوم است

گرفت هر که کم خود شود ز اهل کمال — تمام گشتن ماه از هلال معلوم است

حلال صرف محالست حرام شود — ز خرج و دخل حرام و حلال معلوم است

وله

از غبار جسم ما دلها بهم پیوسته است — ورنه آن جان جهان با ما بهم پیوسته است

سد حیا با من میان و از رندان بی نسبتی — گر بظاهر کوه با صحرا بهم پیوسته است

چون الف مد بسم الله ز اقبال بلند — جان ما با آن قد رعنا بهم پیوسته است

خنده بیجاست برق گریه بی اختیار — اشک تلخ و قهقهه مینا بهم پیوسته است

وله

خانه تن را بجان آباد کردن مشکلست — بر سر ریگ روان بنیاد کردن مشکلست

آه که نازک مزاجی پیش این بیدادگر — بستن لب مشکل و فریاد کردن مشکلست

وله

از غبار خط صفای آن پری طلعت بجاست — گرچه شد دُرد این شراب صاف کیفیت بجاست

بحر نتواند فرو بردن کف بیمغز را — غرقه شد در آب یونان و همان حکمت بجاست

وله

هر که در دریای هستی دامن لا را گرفت — بی تردد موجه اش دامان ساحل را گرفت

قطرهٔ خونی شد از دست نگارینش چکید
طاعتی بالاتر از دلجوئی درویش نیست
هرزه گو را خامشی از تقریر کردن مشکلست
بر نیاید روغن از جوزیکه بی‌مغز اوفتاد
آه از درد گران بی‌خواست میخیزد ز دل
صبح کشاده رو در دولت سرای ماست
در کاروان ما جرس هرزه نال نیست
حاشا که رزق دیدهٔ قربانیان بود
از زمین اوج گرفتست غباری که مراست
خضر را میکند از چشمهٔ حیوان دل سرد
میکنم خوش دل خود را بتماشای وصال
مقبول نیست طاعت هر کس شکسته نیست
دایم بیقرار بود بی قرار هم
بیهوده لب بخنده چرا باز میکنی
چون سرو اگرچه ریشهٔ من در ته گلست
روی کشاده از سخن سخت ایمنست
از سینه صافی دل بی‌کینه روشنست

بسکه از دست ستم سازان تنها زمین را گرفت
دست خود بوسید هر کس دست سائل را گرفت

وله
شعله را از زرافشانی سیر کردن مشکلست
خوابهای پوچ را تعبیر کردن مشکلست
در کمان سخت حفظ تیر کردن مشکلست

وله
چرخ کبود خانهٔ چینی نمای ماست
گلبانگ کی قدم زدن پای درای ماست
آرامشی که در دل بی‌مدعای ماست

وله
ایمن ز سیلی موجست کناری که مراست
در سرا پردهٔ شب آب خماری که مراست
سایهٔ مرغ هوا نیست شکاری که مراست

وله
استاده را ثواب نماز نشسته است
بی‌طاقتی سپند مرا جسته جسته نیست
گر دل چو مغز پسته برآرند پسته نیست
پیوند من بعالم بالا گسسته نیست
آسوده از زدن بود آن در که بسته نیست

وله
دل بی‌غبار باشد اگر سینه روشنست

چون نافه خون خویش اگر مشک کرده | از مو بوی خرقهٔ پشمینه روشنست
آمیزشی که هست همه نوش و نیش را | از شیشهٔ نبات چو آئینه روشنست

وله

آسودگی بگوشهٔ عزلت نشستن است | سررشتهٔ امید ز عالم گسستن است
در سینه همچو لاله گره کردن آه را | پیوند خود ز عالم بالا گسستن است
پهلو تهی نمودن ز روشندلان خلق | بر روی زنگیان در آئینه بستن است
گفتار دلخراش به نازکدلان فقر | مینا براه آبله پایان شکستن است

وله

آن بلبلم که باغ و بهار من دل خود است | آن طوطیم که آئینه دار من دل خود است
از دیگران چراغ نخواهد مزار من | کز سوز سینه شمع مزار من دل خود است
دستم نمیرسد بگریبان ساحلی | زین بحر بی کنار کنار من دل خود است
هر مشکلی که بود گشودم بزور فکر | ناخن رس است عقدهٔ که بکار من دل خود است
چون ماه چارده بسر خوان آفتاب | پیوسته رزق جان فگار من دل خود است
از شرم نیست بال و پر جستجو مرا | چون باز چشم بسته شکار من دل خود است

صایب بسرمهٔ دگران نیست چشم من
روشنگر دو دیدهٔ تار من دل خود است

تا دل از لعل گهربار تو سر بر زده است | رشتهٔ آهی است که سر از دل گوهر زده است
خال گستاخ تو چون لاله جگر سوخته ایست | که سر خیمهٔ خود بر لب کوثر زده است
چه خیال است که خاموش توان کرد مرا | عشق بر آتش من دامن محشر زده است

روی او دیده گداز است وگرنه نگهم | غوطه در چشمهٔ خورشید مکرر زده است
نامهٔ شکوهٔ من بسکه غبارآلوده است | تیر خاکی به پر و بال کبوتر زده است
در جگر گریهٔ افسوس من از شیشه شکست | تا کرا یار فلک سنگ بساغر زده است

صایب از وضع جهان در دل من آبله ایست
که مگر بفلک خیمه برابر زده است

ولہ

چو حباب هر سر که نه در هوای تست | سهو است سجده که نه در خاک پای تست
در پردهای چشم گر خواب صبح نیست | شیرینی که در ته لب جانفزای تست
خون میکند عرق شفق هر صباح و شام | از بسکه آفتاب خجل از لقای تست
ظرف وصال نیست من تنگ ظرف را | طبل رحیل هوش من آواز پای تست
در باز کردن در باغ بهشت نیست | فیضی که در گشودن بند قبای تست
خودداری سپند در آتش بود محال | خالی است جای من بمجلس که جای تست

استادگی چگونه کند در نثار جان
صایب که مرگ و زندگیش از برای تست

بار بر مجنون ما جمعیت اطفال نیست | خانهٔ آئینه تنگ از کثرت تمثال نیست
خاک در چشم خود مبین که از آب حیات | سد اسکندر بجز آئینهٔ اقبال نیست
مزرع امید را آب تنگ ق فنا است | عیش را ناقص کند جامی که مالامال نیست
وقت آن کس خوش که از خوان نصیب | لقمه دارد که چشم سوزش از دنبال نیست

مهر خاموشیست حجت بر مزاج مستقیم | رفتن تب را دلیلی بهتر از بحران نیست
بی نیاز از ناله باشد خوبی ماه تمام | ساق چون افتاد سیمین حاجت خلخال نیست
سعی در جمعیت دل کن درین عبرت سرا | آنچه نتوان برد از اسباب با خود مال نیست

نیست صائب با حریصان جمع خاطر زرگران
از گرانباری غباری بر دل حمال نیست

وله

نیست شادی کز انجامش غم پیوسته نیست | از لب خندان بجز خون در دهان پسته نیست
در رحم اطفال از تحصیل روزی فارغند | مانع رزق مقدر خانه در بسته نیست
یک دل آسوده نتوان یافت در زیر فلک | در بساط آسیا یکدانه ناشکسته نیست

وله

ایمن بنای عالم خاک از شکست نیست | پستی عمارتیست که آنرا نشست نیست
از برگریز مردم بی برگ ایمنند | رنگ شکسته را خطری از شکست نیست
پرواز میکند بپر و بال آفتاب | گلهای اعتبار جهان رنگ بست نیست
از عمر رفته حاصل من آه حسرتست | جز رنگ از شمردن این بدست نیست
پست است بر تو طارم گردون بسرکشی | گر سر بجیب خود کشی این سقف پست نیست
نتوان عنان عمر بتعمیر تن گرفت | سیلاب را ملاحظه از کوچه بست نیست

چشمش بود چو جام بدست سبو مدام
صائب کسی که مست شراب الست نیست

وله

ترا کسی که باه سحر نخواسته است | زنخل زندگی خویش بر نخواسته است

بکاوش مژه خون مرا دلیر بریز | که خونبهای کسی از تو عشق نخواسته است
کباب همت آن سائل تهی دستم | که غیر داغ چراغ دگر نخواسته است
مرا بسیل سبکسیر اشک می آید | که غیر صدق طلب رهبر نخواسته است

وله

ز آن لب شیرین که در هر گوشه صد فرهاد داشت | بوسه بردار از میان غنچه که صد فریاد داشت
بعد یاسی که درهای اجابت باز شد | آه در دل همچو جوهر ریشه در فولاد داشت
ساز کاری چرخ را با من نبود از راه لطف | چند روزی بهر ویرانی مرا آباد داشت

وله

اشک لعلیست ز روی آن رخ چون زر که مراست | بحر و کانرا نبود این زر و گوهر که مراست
حرف حق گرچه بلندست ز من چون منصور | سر دار است بسامان تر از این سر که مراست
بهر کاهش بود افزایش من چون مه نو | کز دل خویش بود رزق مقدر که مراست

وله

ترک عادت همه گر زهر بود دشوار است | روز آزادی طفلان معلم بار است
جذبهٔ کاه ربا گرچه بلند افتاده است | چکند با پر کاهی که ته دیوار است
میتوان کرد بآهسته روی ها هموار | گرچه از سنگدلان روی زمین کهسار است

وله

چمن سیر فلک را چمن آرائی هست | زیر این رنگ عجب آئینه سیمائی هست
مشو ای بیخبر از دامن فرصت غافل | دو سه روزیکه ترا پنجه گیرائی هست
چون برآید دل از آن سلسلهٔ زلف که باز | که بهر حلقهٔ او دام تماشائی هست

وله

[illegible] بسیار است | پادشاه شب من دیدن بیدار مفت است
[illegible] | [illegible] گرمی بازار مفت است

هر که افتاد ز خود پیش تو خشت زر کان — در بیابان طلب قافله سالار منست

خصم را میکنم از راه تنزل مغلوب — سیل خونین جگر از پستی دیوار منست

لب خمیازهٔ من باز ز گفتار شود — مهر خاموشی من ساغر سرشار منست

چون فلاخن گرهٔ نیست مراد در نشاط — هر که باری نهند بر دل من بار منست

گرچه آزار بروی نپسندم صایب
هر کرا هیچ نگرم در پی آزار منست

ولہ

سرو را سرکشی از بار ز بی پروائیست — حاصل دست فشاندن ثمر رعنائیست

فرد شو فرد ز مردم که فتوحات جهان — یک قلم جمع بزیر علم تنهائیست

ولہ

برق چون ابر بهار از کشت من پایان گذشت — سیل گرد آلود خجلت زین ده ویران گذشت

شوق چون پا در رکاب بیقراری آورد — میتوان با دست چوب از آتش سوزان گذشت

ترک دست و پای کوشش کن که در میدان لاف — با همه بیدست و پائی گوی از چوگان گذشت

دست خار دعوی ز دامان خود کوتاه کرد — از ریاض آفرینش هر که دست افشان گذشت

کشتی خود را بخشک آورد از دریای خون — هر که بهر نان جو از نعمت الوان گذشت

چشم بستن صایب از کنج قناعت مشکلست
ورنه از ملک سلیمان میتوان آسان گذشت

ولہ

شمع را بالین ز بال و پر پروانه است — بستر آسودگی خاکستر پروانه است

از سپرداریست عاجز گرچه دست عشق را — شمع را دست حمایت شهپر پروانه است

گرم برخور با هواداران که حسن شمع را
نیل چشم زخم از خاکستر پروانه است

این نه آتش میگریزد وان نه آتش میبرد
شیر با آن زهره و داغ جوهر پروانه است

میکند خورشید تابان ذره را اکسیر عشق
گریه شمع از فروغ منظر پروانه است

نیست فکر عاشق سرگشته آن بی باک را
ورنه شمع از هر شراری همسر پروانه است

نیست پروا عاشقانرا از نگاه تلخ یار
دود خشک شمع ریحان پر پروانه است

پایه عشق گران قدر است بالاتر ز حسن
شمع با آن سرکشی زیر پر پروانه است

نیست از شور محبت بلبلانرا بهره
این شراب آتشین در ساغر پروانه است

حسن فیض آنچنان از عشق صایب میبرد
بخت سبز شمع از چشم تر پروانه است

ولہ

سرزها و خشک بی شور است
لب دلمردگان لب گور است

دل پر داغ لاله زار بهشت
سر پر شور قصر پر حور است

زخم از تیغ میشود ناسور
بسکه آفاق پر شر و شور است

چکنم تن بعاجزی ندهم
که زمین سخت و آسمان دور است

ره من حرص و آز را در دل
که پر و بال دشمن مور است

تلخ شیرین لبان گوارنش است
باده صایب ز آب انگور است

ولہ

جای جام باده را تریاک نتواند گرفت
خاک جای آب آتشناک نتواند گرفت

کار مژگان نیست حفظ گریهٔ بی اختیار	پیش این سیلاب را خاشاک نتواند گرفت
زر بانگ زنگاری بر سر آید از غبار	هر سبکدستی عنان تاک نتواند گرفت
رخنه چون در ملک افزون شد گرفتن مشکل است	عاقبت جا در دل صد چاک نتواند گرفت

میتوان از پنجهٔ شاهین گرفتن کبک را
دل کسی صایب از آن بی باک نتواند گرفت

روی سخت کوه را پروائی از شمشیر نیست	وله	در گرانجان تیشهٔ افسون را تاثیر نیست
خودنمائی در غبار خط نمی آید ز خال		دانه را نشو و نما از خاک دامنگیر نیست
میکند اندیشه از خشم زبان ناصحان		ورنه مجنون را محابا از دهان شیر نیست
بالب خاموش حفظ آه کردن مشکل است	وله	از گره این رشته را کوتاه کردن مشکل است
جوهر از فولاد آسان است آوردن برون		ریشه کن از سینه حب جاه کردن مشکل است
هست تا دامنکشان سروی درین بستان ما		از گریبان دست ما کوتاه کردن مشکل است
بی تزلزل نیست هر کس چون علم استاده است	وله	عشرت روی زمین از مردم افتاده است
آه مظلومان کند اول ظالم را کباب		پلهٔ این ناوک از زور افتاده است
پیش آن لب جگر دندان فشردن مشکل است	وله	با وجود باده خون خویش خوردن مشکل است
تربیت را در نهاد سخت رو تاثیر نیست		زردی از آئینهٔ فولاد بردن مشکل است
میتوان پیش برهمن نهادن پشت دست		روی دست از زیر دست خویش خوردن مشکل است
ز خدنگ آه هدف هر که سر بر آورده است	وله	بهر هم مشتی از تیر بر آورده است

دلم چو برگ خزان اندرین بازمیلرزد | که آه سرد گر از جگر برآورده است
فغان که حسن گلوسوز حرف چون طوطی | مرا ز خامشی چون شکر برآورده است

و له

دیدن تازه خطان شاهد بالغ نظریست | واله آینهٔ رحمت نشدن بی بصریست
نالهٔ من چکند با تو که شور محشر | کوه تمکین ترا قهقههٔ کبک دریست
چون دو بال از دامن صحرای جنون بردارم | منکه هر موج سرابم بنظر بال و پریست
بر دل من که ز بی همنفسی غنچه شده است | نفس سوخته عشق نسیم سحریست
همچو خورشید بیک چشم جهان دیدن | نیست از نقص بصیرت که ز روشن گهریست
هر کمالیست درینجا بزوال آبستن | تیغ خود را چو سپر کرده نو سپریست
نیست ممکن که نلرزد ز شکستن بر خویش | شیشه هر چند که در کار که شیشه گریست

صایب از داغ غریبی بوطن میسوزد
همچو یعقوب مقیمی که عزیزش سفریست

و له

همیشه خانهٔ ما در گذار سیلابست | بنای زندگی خضر نیز بر آبست
از آن چو ناخنه در دیده مخلد خصم | که در کشیدن دامان مرگ قلابست
کجا خورد غم عریان تن خود آرایی | که تا بگردن خود در سمور و سنجابست
برون ز بحر تهی دست آید آن غواص | که در صدف طلبد گوهری که نایابست

و له

کسی که غوطه دران لعل جانفزا زده است | چو خضر غوطه بسر چشمهٔ بقا زده است
ز عطر غنچه شگفته در چمن نگذاشت | بجا گلی که شبیخون گر صبا زده است

نموده است کل آلود انجیوان را
بباد رفت سر غنچه تا دهن واکرد
سفینه ایست ازین بحر بی کنار مرا
بسعی وا نشود دل گره دانهٔ من
ز خون بی ادب خویش میکشم خجلت

بزیر تیغ تو هر کس دست و پا زده است
که خندهٔ نرسته دل بدعا زده است
که تخته بر سر تعلیم ناخدا زده است
چو آب قطره درین هفت آسیا زده است
که بوسه بر کف پای تو چون حنا زده است

ز خواب امن کسی بهره میبرد صایب
که پشت پای بدنیای بی وفا زده است

و له

زنگ آئینهٔ من صحبت بی دردانست
آفتابیکه بود این از آسیب زوال
آسیائی که ز خود آب برون می آرد
میدهد زود سر سبز ز غفلت بباد
نیست در قافله گریه ما پیش و پسی

نفس سوختگان مغز مرا ریحانست
قرص نانیست که بر سفرهٔ درویشانست
زیر گردون سبکسیر همین دندانست
هر که چون پسته درین بزم لبش خندانست
صدف بین ما پر گهر غلطانست

میرسد زود بخورشید درخشان صایب
دیده هر که درین سیر چمن حیرانست

و له

جان نثار یار کردن خاک از زر کردنست
عافیت کردن طلب در عالم پر شور و شر
خاکساری را بدان با سرفرازی ساختن

قطرهٔ ناچیز را دریای گوهر کردنست
جستجوی سایه در صحرای محشر کردنست
پشت بر محراب طاعت بهر منبر کردنست

هست در روی زمین هر دانه را حاصلی / حاصل کوچک دلیها سنجر گردنست

همچو ماهی فلس گردون جمع در بحر وجود / بهر قتل خویشتن انشاء محضر کردنست

خوابگاه مرگ را هموار بر خود ساختن / در زمان زندگی از خاک بستر کردنست

همچو بی دردان ز خون دل بهیچ قانع شدن / بهر شیر دایه ترک شیر مادر کردنست

بر نیاید کار خود چون موج میلرزد دلم / گرچه کار بحر رحمت موم عنبر کردنست

گر خضر را جلوه در آئینه کردن بیحجاب / شمع روشن بر سر خاک سکندر کردنست

مهر خاموشی زدن بر لب درین وحشت سرا / کام تلخ خویش صائب تنگ شکر کردنست

وله

بی دادرس آنکس که فغان چون جرسش نیست / خاموش نگردد ز فغان تا نفسش هست

آنکس که کسش نیست کس اوست خداوند / بی کس بود آنکس که درین خانه کسش هست

تا هیچ نگردی نتوانی همه گردید / کز بحر حبابست جدا تا نفسش هست

وله

هر کس طمع وصال از مردم خس داشت / امید شکر خنده گل از چاک قفس داشت

هر کس که درین دایره از ناموران شد / مانند نگین چشم بدست همه کس داشت

برگشت ز تن جان بلب خسته دگربار / تا روی تو آئینه مرا پیش نفس داشت

وله

حضور دل نبود با عبادتی که مراست / تمام سجده سهوست طاعتی که مراست

نفس چگونه برآید ز سینه ام بی آه / ز فوت وقت بدل داغ حسرتیکه مراست

ز رستخیز نباشد گناهگار را [illegible] / بدل ز خجلت جرم قیامتی که مراست

اگر بقدر سفر فکر توشه باید کرد
نفس چگونه کند راست فرصتی که مراست

مرا بعالم بالا دلیل خواهد شد
از این جهان فرومایه وحشتی که مراست

ز گرد لشکر بیگانه مملکت را نیست
ز آشنائی مردم کدورتی که مراست

نصیب خال ز گنج دهان خوبان نیست
ز گوشه گیری مردم کفایتیکه مراست

همین بس است که فارغ ز دید و وادیدم
ز دور گردی مردم کفایتی که مراست

چو کوتهی نبود در رسائی قسمت
چرا دراز شود دست حاجتی که مراست

بهم چو شیر و شکر سنگ و شیشه میجوشد
اگر برون دهم از دل محبتی که مراست

بچشم سرمه جهان را سیاه میسازد
ز یار گوشهٔ چشم عنایتی که مراست

چو غنچه سر بگریبان کشیده ام صایب
نسیم راه نیابد بخلوتیکه مراست

ولە

خط سبز که بگرد رخ او گردیده است
دفتر دعوی خورشید بهم پیچیده است

برگریزان تو خوشتر بود از گل ریزان
در بهار آنکه ترا دیده چه گلها چیده است

پله نشو و نما نیست باین رعنائی
سرو از نسبت قد تو چنین بالیده است

تا قیامت کر هش باز نگردد چون خال
هر کرا فکر سر زلف بهم پیچیده است

شور مرغان چمن حوصله سوز است امروز
گل بیدرد برو یکه کرخندیده است

گر شود شبنم فردوس همان روسیه است
عرقی کز رخ آن ماه جبین غلطیده است

دل صد پاره بشیرازه نمیگردد جمع
رشتهٔ بیهوده برین دستهٔ گل پیچیده است

میشود واصل دریای حقیقت چو حباب
هر که صاحب‌نظر از هستی خود پیچیده است

جمعیت جسم از نفس پا برکاب است — ولہ — شیرازهٔ مجموعهٔ ما موج سراب است

جائی که بود عمر خضر نقش بر آبی — این هستی ده روزهٔ ما در چه حساب است

این هستی پوچی که تو دل بستهٔ آنی — موقوف بیک چشم زدن همچو حباب است

بسکه بر رویم غبار کلفت از هر سو نشست — ولہ — گرد از تمثال من آئینه را بر رو نشست

تیر آه خاکسارانرا نباشد خطا — هر چه بر بالش نماند از نگه بر زانو نشست

از طپیدنهای رگ از خود دل بیتاب من — غنچه تیرا و مرا هر کس که در پهلو نشست

پیش خط تازهٔ آن سرو بستان بهشت — ولہ — از سیه‌پیراهنی دود روی [illegible] بهشت

هست زندانی پر از وحشت بچشم عارفان — پیش طاق آن دو ابرو قصر ایوان بهشت

هر که دارد قامت رعنای او را در نظر — میرود دایم سراسر در خیابان بهشت

ای بهشتی از عاشق روی تو پوشیدن چرا — گل نمیگردد بچیدن کم ز بستان بهشت

دورباش ناز اگر نزدیک نگذارد مرا — میتوان گل چید از سیمای دربان بهشت

زینهار از حلقهٔ فتراک جانان سر مپیچ — تا همین جا سر برآری از گریبان بهشت

چشم گریانی که آرد خون غیرت را بجوش — پیش من خوشتر بود از روی خندان بهشت

قانعانرا در دل خورسند او سر نیست — ره نمیباشد هوا از ادا در گلستان بهشت

با پری‌زادان مستی عشقبازی کرده است — کی بچشم صاحب آید حور و غلمان بهشت

دل از کینه هر که سبکبار کرده است
بالین و بستر از گل بیخار کرده است

روشن گهر کسیست که هر خوب و زشت را
بر خویشتن چو آینه هموار کرده است

استادگی ز عشق مکن و طمع مدار
سیلاب را که خانه نگهدار کرده است

ممنونم از غبار کساد یکه بی حجاب
فارغ مرا ز ناز خریدار کرده است

ایجاد میکند لشکر خنده صبح را
روزی مرا کسی که شب تار کرده است

در عین وصل میطپد از تشنگی بخاک
آنرا که شوق تشنه دیدار کرده است

دستی ز کار رفته گیرند دوست است
تا بهله دست در کمر یار کرده است

فارغ ز دود آتش وچشم پاک بین
آئینه را که منع ز دیدار کرده است

شاهباز انتقام تلافی کند بر جرم
هر خنده که کبک بکهسار کرده است

صایب فریب خنده شادی نمیخورد
هر کس دلی ز گریه سبکسار کرده است

ولہ

عشق خالص را تلاش دیدن محبوب نیست
چون نشود در طلب کامل کم از مطلوب نیست

میکند گوینده را دشنام او کام تلخ
هر که تندی میکند با خلق با خود خوب نیست

از شجاعت نیست آلودن بخون حیض تیغ
هر که از نامرد رو گردان نشود مغلوب نیست

با همه زشتی ز دنیا چشم بستن مشکل است
هیچ مکروه اینقدر در دیده مرغوب نیست

چون دو دل در سینه صاف چون آئینه شد
پرده بیگانگی جز نامه و مکتوب نیست

بوی پیراهن ز مصر آمد بکنعان سینه چاک
عصمت یوسف حریف جذبه یعقوب نیست

سرو صایب از غم سرد خزان آسوده است
مردم آزاده را پروائی از آشوب نیست

و له

خنده دزدیدن ز گل سر در گریبان کردنست
لب گشودن خنده بر دیوار بستان کردنست

تنگ خلقی را بهمواری مبدل ساختن
چشم تنگ مور را ملک سلیمان کردنست

گریه را در آستین دزدیدن از چشم بدان
شور محشر را حصار در نمکدان کردنست

باده روشن کشیدن در کنار لاله زار
شمع روشن بر سر خاک شهیدان کردنست

در بساط خاک گنجی را که میباید نهفت
ریزش خود را بچشم خلق پنهان کردنست

خشم عالمسوز را کوته زبان کردن بحلم
آتش سوزنده را بر خود گلستان کردنست

عشق را صایب نهان در پردهٔ دل داشتن
در ته دامن شمیم عود پنهان کردنست

وحشت از فهمیدگان برهان نافهمیدگیست
دوستی با کور فهمان حجت بی دیدگیست

در بساط آفرینش مردم چشم ترا
گر لباس فاخری باشد همین پوشیدگیست

میکند بر فربهی پهلوی لاغر اختیار
هر که داند رنج باریک تر از بالیدگیست

گر ز ارباب کمالی مپیچ از پیچ و تاب
گر تمام سرنوشت ناخن پیچیدگیست

و له

هر که چشم عبرت از نظارهٔ مرغوب بست
بر دل آسوده راه یکجهان آشوب بست

گفتم از دنیا فشانم دست در پایان عمر
ضعف پیری از عصا دست مرا بر چوب بست

و له

کیفیت می با لب شکر شکن تست
نقلی که می از خویش بر آرد دهن تست

کروست شکرخنده بشیرین دهنان تلخ / این شیوه که در پستهٔ شکرشکن تست

سروی بپای تو این سبز چمن یاد ندارد / پیراهن گل طرز قماش بدن تست

در دیدهٔ ما حاشیهٔ گلشن ازست / خطی که بگرد لب نگین سخن تست

از غیرت پیچ و خم آن موی میانست / هر تاب که در زلف شکن بر شکن تست

[illegible] سبز بود آیهٔ رحمت / چون سبزه بیگانه گران بر چمن تست

از [illegible] تان جهانست سر آمد / این تیغ زبانی که نهان در دهن تست

وله

[illegible] دل هر که رو بدنیا کرده است / پست از کوتاه بینیها بعقبی کرده است

[illegible] بیدست و پایان بی طلب خواهد رسانید / در رحم آنکس که روزی را مهیا کرده است

از [illegible] چشم آن وحشی غزال / سینهٔ تنگ مرا دامان صحرا کرده است

[illegible] احوال ما را میتوانند عرض کرد / بی سخن چشم ترا آنکس که گویا کرده است

نه زلیخا پیرهن تنها به بدنامی درید / عشق صائب بسا زین مستور رسوا کرده است

[illegible] معنی را تماشا مانع جمعیت است / حلقهٔ چشمی که شد حیران کمند وحدتست

[illegible] بی انقلابی ست اگر زیر فلک / پیش ارباب نظر دارالامان حیرتست

[illegible] گلستان دنیا آنچه میباید گرفت / شاهباز دین روشن دلان از عبرتست

[illegible] که شد چو روشن دل [illegible] / پیش ارباب بصیرت حلقهٔ جمعیت است

[illegible] نوجوانی آنچه بر جا مانی است / در بساط من همین خواب گران غفلت است

کاروانها اگرچه در دنبال میباشد غبار … گرد خواری پیش خیز کاروان غربت است

پیش از آن کز طبل رحلت دست و پا را گم کنی … زاد راهی جمع کن ای بیخبر تا فرصت است

تخم امیدی که باشد ناامیدی حاصلش … با بزرگان آشنائیهای پیش از دولت است

وله

ای دل تصور کمر یار نازکست … باریک شو که رشته این کار نازکست

عاشق بمکر زاهد بدام آورد ترا … ورنه کمند سبحه و زنار نازکست

دل شاخ شاخ گشت در این کار شانه را … پرواز زلف و کاکل دلدار نازکست

تا ماجرای شانه و زلفش کجا رسد … مضراب بی ملاحظه و تار نازکست

حرف دهان او و میان اوفتاده است … غافل که آن نهال چه مقدار نازکست

آن حسن بی نیاز و دل ما نیازمند … گوهر گران و طبع خریدار نازکست

چندین هزار شیشه دل را بسنگ زد … افسانه ایست اینکه دل یار نازکست

سربسته چون حباب نفس میکشد محیط … از بس مزاج آن در شهوار نازکست

روشندلان چگونه ز افلاک بگذرند … این باده سخت بیغش و دستار نازکست

بردند هفت گران پرده‌های روز … چندانکه پرده‌های شب تار نازکست

در گلشنی که جلوه گل بار خاطر است … جولان خار بر سر دیوار نازکست

چون قمریان بگردن شیران گذشته طوق … [illegible]

در هر نظر برنگ دگر جلوه میکند … [illegible]

صائب چه ابلهند بمهر خامشی … سنگین دلند مردم و گفتار نازکست

بسم الله الرحمن الرحیم

داغ ما نیست بدلسوزی یاران محتاج | نبود آتش خورشید بدامان محتاج
نه ز نقص است اگر خال ندارد دو شکر | نیست آنکان ملاحت بنمکدان محتاج
حسن با شرم ز آفات نگه میدارد | نبود چهرهٔ مریم به نگهبان محتاج
سر خود گیر ز درگاه بهشت ای رضوان | که در اهل کرم نیست بدربان محتاج
عجز آنجا که کند قدرت خود اظهار | بال و گاری مور است سلیمان محتاج

صائب البته سخنگو طرفی میخواهد
لب خاموش نباشد بسخندان محتاج

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج | گر رساند بر فلک باشد همان دیوار کج
میکند یک جانب از خواب تهی سر پوش را | هر سبک مغزی که بر سر می نهد دستار کج
فقر سازد نفس را عاجز که چون شد تنگ راه | راست سازد خویش را هر چند باشد مار کج
قامت خم بر نیارد از خسیسی کفش را | پیش آویزد بدامنها چو گردد خار کج
هست چون با نقطهٔ فرمان ارکان کاینات | عیب نتوان کرد اگر باشد خط پرگار کج
از تواضع کم نگردد رتبهٔ گردنکشان | نیست عیبی گر بود شمشیر جوهردار کج
می تراود از سراپای دل آزاران کجی | باشد از مرغ شکاری ناخن و منقار کج

راست شو صائب نخواهی کج اگر آثار خویش
سایه افتد بر زمین کج چون بود دیوار کج

نیست با چین نظاره دل روشن محتاج | نبود خانهٔ آیینه بروزن محتاج

غیر ازین سنگی از آن دست گهربارم نیست		که مرا کرد بدریوزهٔ دامن محتاج
نیست موقوف طلب همت اگر شان است		دامن ابر نباشد بفشردن محتاج

بسم الله الرحمن الرحیم

خاک از خواب عدم جست ببیداری صبح	وله	چرخ یک تنگ شکر شد ز شکرباری صبح
نیست امید سحر عاشق دل سوخته را		شب اینطایفه باشد خط بیزاری صبح
صورت حشر که در پردهٔ غیب است نهان		میتوان دید در آئینهٔ بیداری صبح
خردهٔ انجم ندارد رونقی در کوی صبح	وله	چهرهٔ خورشید شایسته ابر بازوی صبح
در حریم پاکبازان بی وضو رفتن خطاست		تا نشوئی دست از دنیا مرو در کوی صبح
در تو تاثیر از دل تاریک نبود آه را		ورنه میکرد سفید از آه سرخی روی صبح
گر باخلاص رخ خود بزمین سائی صبح	وله	روشن از خانه چو خورشید برون آئی صبح
بتو از دست عاشقی نوحی واد ند		تا ازین قلزم پرخون بکنار آئی صبح
بندگی کار جوانیست به پیری مفگن		در شب تار بره رو که بیاسائی صبح
چون بکل رفت ترا پای بدل دست گذار		این حنا نیست که شب بندی و بگشائی صبح
دل زنده میکند نفس جان فزای صبح	وله	جان میشود و دماغ ز آب و هوای صبح

بسم الله الرحمن الرحیم

ایمن مرا ز طعن فلک زبان گستاخ	وله	ترنج دست قضا را مکن نشان گستاخ
نشان تیر هوائی همان کماندار است		بقصد چرخ منه تیر در کمان گستاخ
ایمن ز باده لعلی لب جانان سرخ	وله	ز پشت دست ندامت میان زدن سرخ
ز غوطه که بخون و خدنگ دانستم		که عاقبت رگ گردن کند گریبان سرخ

نشان صافی شست است اینکه تیر ترا / نشد ز ریختن خون خدنگ مژگان سرخ

چه خون که در دلم از آرزوی بوسه کند / درازنا که کند سبز من لبان سرخ

سیاه خانهٔ این دشت داغ لاله شود / اگر چنین شود از اشک من بیابان سرخ

بشیر طفل مرا رام خویش نتوان کرد / مگر ز خون کند از مهر دایه پستان سرخ

ز تلخ رو مکن اظهار تنگدستی خویش / که از طپانچهٔ بحر است روی مرجان سرخ

می دو آتشه را نشاء دگر باشد / خوش آن زمانکه لب یار گردد از پان سرخ

جواب آن غزل طالب است این صائب / کزوست روی سخن گستران ایران سرخ

مستمع را کام تا گردد ز دشنام تلخ / میکند گوینده را دشنام اول کام تلخ

قرب نیکان را نمیباشد سرایت در بدان / گر شکر شیرین نگردد چون بود بادام تلخ

بستر بیگانه میریزد نمک در چشم خواب / میشود عیش دل رم کرده از آرام تلخ

جلوهٔ شکر کند در کام زهر عادتی / نیست ناکامی بکام عاشق ناکام تلخ

طفل را از میوهٔ نارس نمیباشد شکیب / هست دائم کام خلق از آرزوی خام تلخ

کار من سهل است ای بیرحم بر خود رحم کن / چند سازی کام شیرین خود از دشنام تلخ

در دهان تنگ از غیرت زبان چرب تو / گر شکر خواب است بر قند و بر بادام تلخ

بند تا صبح خار پیراهن بود آرام را / خواب شیرین میشود از مرغ بی‌هنگام تلخ

گر ندارد ماتم ایمان این چه مژگان / از چه دارد جامهٔ خود کعبهٔ اسلام تلخ

نا توان از شربت دیدار شیرین ساختن / از جواب تلخ سایل را مگردان کام تلخ

هر قدر شیرین بود شهد گلوسوز حیات
میشود صایب بیاد مرگ خون آشام تلخ

بسم الله الرحمن الرحیم

تدبیر محالست بتقدیر بر آید / روبه چه خیالست که با شیر بر آید
در دیدهٔ حیرت زدگان شب بود حسن / چون عکس ز آئینه تصویر بر آید
در هر شکنی دام تماشا است مهیا / دل بهر چه از زلف گره گیر بر آید
در صومعه هر کس رود از کوی خرابات / هر چند جوانبخت بود پیر بر آید
دیر آمدن هدیهٔ رحمت ز کرامیست / نومید مشو کام تو گر دیر بر آید
در سلسلهٔ یکجهتان نیست دو رنگی / یک ناله ز صد حلقهٔ زنجیر بر آید
از خامهٔ خویش است مرا رزق مهیا / چون طفل ز انگشت مرا شیر بر آید

از گریه اگر سبز کند روی زمین را
صایب چه خیالست ز تقصیر بر آید

ولہ

خماری مرا در گوشهٔ میخانه میسوزد / شراب من چو داغ لاله در پیمانه میسوزد
ندارد گرمی هنگامهٔ ما حاجت شمعی / درین عشرت سرا پروانه از پروانه میسوزد
کند تأثیر سوز عشق در شاه و گدا یکسان / که بید و عود را آتش بیک اندازه میسوزد

ولہ

شمع روشن شود چون اشک ز دیده بینا فشاند / خوشه بردارد ز کشت هر کس دانه اینجا فشاند
قسمت آدم شد از روز ازل هر جوش فیض / جام اول را بخاک آن ساقی رعنا فشاند

هر نقطه کزین دایره بیکار شمارند ‌ ‌ صاحب نظران خال لب یار شمارند

مستان تو چه بر هم زدن هر دو جهان را ‌ ‌ آسانتر از اشکستن دستار شمارند

وله

هر دلی کز عشق گوهر آب شد گوهر شود ‌ ‌ هر کرا سوز درون یا نفس عنبر شود

آتش سوزان بود نزدیکی سیمین بران ‌ ‌ رشته در عقد گهر هر روز لاغرتر شود

میشود بر کاملان اوضاع دنیا خوشگوار ‌ ‌ تلخی از دریا نه بیند قطره چون گوهر شود

دین از وضع مکرر خون جگر را میخورد ‌ ‌ ورنه دل در هر طپیدن عالم دیگر شود

وله

ز دیدار تو از یوسف زلیخا مهر بر گیرد ‌ ‌ چراغ دیده یعقوب از روی تو در گیرد

از ان عاشق باتشهای نگار رنگ میسوزد ‌ ‌ که آن روی لطیف از هر نگه رنگ دگر گیرد

درین دریای پر گوهر سعادت جستن از اختر ‌ ‌ بآن ماند که موری دانه از موری دگر گیرد

سپر انداختم تا خون نباید خورد از تیغ قاتل ‌ ‌ که این پیمانه چون شد سرنگون خون بیشتر گیرد

وله

من آن لعل گران قدرم بساط خاک را صایب
که بوسد دست خود هر کس مرا از خاک بر گیرد

یوسف شود آنکه محو دیدار تو باشد ‌ ‌ عیسی شود آن خسته که بیمار تو باشد

گرناک شود سرمه خاموشی سهلست ‌ ‌ آن سینه که گنجینه اسرار تو باشد

خوابی که به از دولت بیدار تو گفت ‌ ‌ خوابیست که در سایه دیوار تو باشد

چون برق سبکسیر بود شمع مزارش ‌ ‌ هر سوخته جانی که طلبگار تو باشد

صایب اگر از خویش توانی بدر آمد ‌ ‌ این دایره ها نقطه پرگار تو باشد

حجاب آسمان کی مانع ما بیتوانند شد
اگر مجنون شوی کی در دکی بر دل از جهانداری
دو عالم محو شد تا پرده از عارض بر افگندی
بدین آب اگر از آفتاب میگردد
می که چشم تو زان کاسه سیه پوش شد
عرق نکردن رویش ز بیحجابی نیست
رخش ز بادهٔ گلرنگ چون بر افروزد
بر آورند بر رویش در بهشت بگل
مشو ز صبح بناگوش نو خطان غافل
سپند غیرت من پای میکند قایم
مرا بآب رسد خانهٔ شکیب و قرار

ولہ

فلک ما را کجا انگشتر پا میتواند
بیکدم خوشتر از دامان صحرا میتوانند شد
تو چون پیدا شوی دیگر که پیدا میتواند شد

ولہ

دل از نظارهٔ رویتو آب میگردد
بیک پیاله سر آفتاب میگردد
ستاره محو درین آفتاب میگردد
بچشم حلقهٔ آن زلف آب میگردد
میان ما و تو هر کس حجاب میگردد
که هر دعا که کنی مستجاب میگردد
در آتشیکه سمندر کباب میگردد
ز دردوری هر کس پر آب میگردد

فریب نعمت الوان چرا خورم صایب
مرا که خون بجگر مشک ناب میگردد

نه بیدردیست گر اشکم بچشمی نمی آید
بچشم پاک گرد آئینه تسخیر آن پریرا
نماند از سر و مهر های در ان رجگر اشتم
چون ... پرده شد دلها بجانها ...

ولہ

مرا از سیر چشمی در نظر گوهر نمی آید
چنین ... ز هر کس نمی آ...
در ... را که سر ... نمی آید

ولہ

... گرد ... تیغ چون ...

دور بگیر و صحبت زاهد بصوفی مشربان / زشت و ریک بیدل ز آئینه روگردان شود
جنگ دارد ظالم از بی آلتی با خویشتن / خون خود را میخورد گرگی که بی دندان شود
سیل بیکار است چون از خود برآرد خانها / نفس چون طغیان نماید بدتر از شیطان شود

خامهٔ صایب چو آغاز گهرریزی کند / زنده رومی تازه پیدا در صفاهان شود

می کجا مهر حباب از لب ما بردارد / **وله** نه حبابست که هر موج ز جا بردارد
رشتهٔ گوهر سیراب شود مژگانش / هر که خار از ره این آبله پا بردارد
در بیابان طلب تشنه جگر بسیار است / به که هر آبله آب جدا بردارد
انقدر دور مشو از نظر ای صبح امید / که دل خون شده دستی بدعا بردارد

گوهری نیست سخنهاش که از گوش شود / **وله** نمکی نیست لب او که فراموش شود
خواب در دیدهٔ غفلت زدگان میسوزد / چون کسی غافل از آن صبح بناگوش شود
زاهد خشک اگر قامت او را بیند / همچو محراب سراپا همه آغوش شود

طی شد زمان پیری و دل داغدار ماند / **وله** صیقل شکست و آئینه ام در غبار ماند
چون ریشهٔ درخت که ماند بجای خویش / شد زندگی و طول امل برقرار ماند

کوهکن کیست بگرد من شیدا برسد / **وله** جنبش قاف محالست بعنقا برسد
جگر تشنهٔ صحرای علایق ترسم / سیل ما را نگذارد که بدریا برسد
ناقص از تربیت چرخ نگردد کامل / بادهٔ خام محالست بمینا برسد

از چرخ شکایت دل بیحوصله دارد
تشریف گرفتاری ما عاریتی نیست
خون میچکد از شعلهٔ آواز جرس را
چون دست عروسان نگار است سر او را

ولہ

اینجا نه ز پیراهن یوسف گله دارد
کز موجهٔ خود آب روان سلسله دارد
تا چشم که سر در پی این قافله دارد
پائی که ز بیداد مغیلان گله دارد

صایب بزر قلب چه یوسف خود را
هر کس توقع ز عزیزان صله دارد

خوشا سعادت آن دل که آب میگردد
مشو ز وقت ملاقات دوستان غافل
بسنگ ناخن هر تشنه لب که می آید
تراز و غدغهٔ نان نکرد فارغبال
هلال غبغب جانان لطافتی دارد
نه از برای تماشاست گوچه گردی من
اگرچه موی سفید است تازیانهٔ مرگ

ولہ

که شبنم آئینهٔ آفتاب میگردد
که هر دعا که کنی مستجاب میگردد
دهان آبلهٔ ما پر آب میگردد
نه آسیا که بچندین شتاب میگردد
که از اشارهٔ انگشت آب میگردد
ز بیم سوختن خود کباب میگردد
بچشم نرم تو رگهای خواب میگردد

طپیدن دل ما صایب اختیاری نیست
بتازیانهٔ آتش کباب میگردد

هر سخن سازی بآن آئینه رو همخانه شد
تو تیا شد سنگ طفلان و جنون مجاست

ولہ

طوطی بی طالع ما سبزهٔ بیگانه شد
در کدامین ساعت سنگین علم دیوانه شد

دل شد از نظارهٔ روی عرقناک تو آب / آخر آن گنج گهر بیرون ازین ویرانه شد

ولہ

عیب پاکان زود بر مردم هویدا میشود / در میان شیر خالص موی رسوا میشود

حرص را شیر برومندی بود مو سفید / قد دوتا چون شد غم روزی دو بالا میشود

خواب را بر کوهکن تصویر شیرین تلخ کرد / کار چون دلچسپ شد خود کارفرما میشود

ضعف بر مجنون من کرد است عالم را وسیع / هر کف خاکی مرا دامان صحرا میشود

ولہ

مانع شور جنون سلسلهٔ پا نشود / سیل را موج عنان تاب ز دریا نشود

نشود سنگ رهٔ آب روان جوش حباب / مانع گرم روان آبلهٔ پا نشود

نیست گنجایش اسرار حقیقت دل را / گوش ماهی صدف گوهر دریا نشود

چه کند صبح قیامت به شب تیرهٔ ما / دل فرعون سفید از ید بیضا نشود

پیچ و تاب نفس رشتهٔ جان محرم وصل / موج ساکن به بغل گیری دریا نشود

صبح پیری نشود پردهٔ سیه روئی را / مو درین شیر محالست که رسوا نشود

جمع در حوصلهٔ ما نشود دانهٔ ما / خرمن ما گره سینهٔ دریا نشود

صائب از داغ جنون نیست سیه مستی ما
سر ما گرم ز کیفیت صهبا نشود

ساده لوحانی که در خود بدر ما نداده اند / دامن یوسف ز دست از مکر اخوان داده اند

زیر بار منت گردون تا گردیده ام / همچو ماه نو مرا تا یک لب نان داده اند

نالهٔ زنجیر دارد حلقهٔ چشم غزال / تا من دیوانه را سر در بیابان داده اند

همیشه از دل من آه سرد میخیزد ... وله ... ازین خرابه شب و روز گرد میخیزد

دلیر بر صف افتادگان عشق متاز ... که جای گرد ازین خاک مرد میخیزد

نگاه نرگس نیلوفری کشنده تر است ... که فتنه از فلک لاجورد میخیزد

سپهر سفله که باشد که دست من گیرد ... ز خاک مرد بامداد مرد میخیزد

بروی خاک کشد تیغ خود چو سایه بید ... بمن کسی که بقصد نبرد میخیزد

دل محال است من عشوهٔ دنیا ببرد ... وله ... یوسف آن نیست که فرمان زلیخا ببرد

این گرانی که من از بار علایق دارم ... نیست ممکن که مرا سیل بدریا ببرد

بیش ازین نیست که هرکس توانگر باشد ... حسرتی چند زما بیش ز دنیا ببرد

هر که از دایره انگشتر فرمان دارد ... وله ... مور در خانهٔ خود حکم سلیمان دارد

میتوان یافت ز عنقا اگرچه در ملکوتست ... پا منه بر در آن خانه که دربان دارد

نه هر که خواجه شود بنده پروری داند ... وله ... نه هر که گردنی افراخت سروری داند

چو حسن یار بود دلدار میرود دلها ... ضرور نیست که معشوق دلبری داند

تو سعی کن که درین بحر ناپدید شوی ... وگرنه هر خس و خاری شناوری داند

حسن در هر نگهی عالم دیگر گردد ... وله ... به نسیمی ورق لاله و گل برگردد

دهن غنچه تبسم سحری را دریاب ... بیش ازین کز نفس خلق مکدر گردد

بر دل ریش اگر دست گذاری بلطف ... چون صدف آبله دست تو گوهر گردد

هر که خار آرزو در پای دل بشکند ... وله ... بی تردد پای در دامان صحرا بشکند

از هجوم آرزو جای نفس در سینه نیست / سخت میترسم که آخر شهر دل را بشکند
هر که از سر گیرد احرام حریم کعبه را / راهرو را زیر پا گر خار غافل بشکند
تار و پود موج این دریا بهم پیوسته است / میزند بر هم جهان را هر که یکدل بشکند

وله

مستانه سرو قامت او در خرام شد / طوق گلوی فاختگان خط جام شد
ریگ روان حرص ندارد زمین پاک / کار گهر بقطرهٔ آبی تمام شد
دل خوردنست قسمت کامل که ماه تو / روزی خورد ز پهلوی خود چون تمام شد

وله

خاک نتواند حجاب دین روشن شود / دین روشن چراغی نیست بی روغن شود
هر نسیمی میتواند خضر راه او شدن / هر که چون برق خزان آمادهٔ رفتن شود
عارفان را دل قوی گردد ز موج حادثات / بحر از باد مخالف جوشن آهن شود

وله

آنجا که خنده لعل ترا پرده در شود / طوطی چو مغز پسته نهان در شکر شود
قمری بطوق حلقه کند نام سرو را / در گلشنی که قامت او جلوه گر شود
آئینه خانه ایست خموشی که هر چه هست / بی گفتگو تمام در و جلوه گر شود
هر آرزو که بسکلی امروز در جگر / فردا که این قفس شکند بال و پر شود
عزلت گزین که آب باین سهل قیمتی / در دامن صدف چو کشد پا گهر شود
می خوردن مدام مرا بیدماغ کرد / عادت بهر دوا که کنی بی اثر شود
یک ناله چون سپند نداریم بیشتر / انصاف نیست ناله ما بی اثر شود
جائیکه هفت پرده حجاب نظر نشد / کی آسمان حجاب دل دیده ور شود

ترجرعه زجسم گرانجان او بجا است | آنراکه از محیط کف پای تر شود
هر برگ سبز دامن پر سنگ میشود | روزیکه نخل طالع ما بارور شود

صایب مرا زمی نتوان سیر ساخت
کز آب تلخ تشنه لبی بیشتر شود

وله

داغ سودای ترا بردل بی کینه نهند | گوهری را که عزیز است بگنجینه نهند
بی تو جمعی که نظر آب دهند از گلزار | تشنگانند که بر ریگ روان سینه نهند
قسمت مردم هموار نگردد سختی | بالش از موم بزیر سر آئینه نهند

وله

اگر وطن بمقام رضا توانی کرد | غبار حادثه را توتیا توانی کرد
ز سایهٔ تو زمین آفتاب پوش شود | اگر تو دیدهٔ دل را جلا توانی کرد
زرشک هدان زمین گر نظر فرو بندی | نظر به پرده گیان سما توانی کرد
بر آستان تو نقش مراد فرش شود | بساط خود اگر از بوریا توانی کرد
کلید قفل اجابت زبان خاموشی است | قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد
ترا بهر دو جهان امتحان از آن کردند | که دردهای جهان را دوا توانی کرد

تو آن زمان شوی از اهل معرفت صایب
که ترک عالم چون و چرا توانی کرد

وله

جان بی‌مغزان بخاک تیره واصل میشود | کاروان کعبه بیابان مرگ حاصل میشود
دستگیری با توانان تیره روشندلیست | موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود

زیر بار منت از بدخویی خلقم که موج
[illegible] روی دو چار بمنزل نمیشود
تکثیر موج مانع شور محیط نیست
[illegible] باده نو کره آسمان کشود
از عشق شو چو سرو و صنوبر تمام دل
[illegible] موج حادثه برهم نمیخورد

وصل دریا زود ست رد ساحل نمیشود
و له
این راه قطع بی کشش دل نمیشود
مجنون بسلسله عاقل نمیشود
ناخن حریف آبله دل نمی شود
کین کار از [illegible] بیکدل نمیشود
از شور بحر آب گهر گل نمی شود

چون قبله گاه حاجت عالم همین درست
صائب چرا گدای در دل نمیشود

[illegible] که در تصحیح آب [illegible] اند
[illegible] از شراکت ملک تنگ [illegible]
[illegible] چندان ره بملک بیخودی از عالم فانی
[illegible] اگر از جانب کنعان نرسد
[illegible] که ضعیفان بکمر کین بندند
[illegible] دامن [illegible] دست مرا کوتر کرد
اول ثنای عشق فصیحان ادا کنند
[illegible] دشمنی ما نمیشود
[illegible] گون چه اثر داشته باشد

و له
در ریاض آفرینش سبزه بیگانه اند
زین سبب اطفال دایم دشمن دیوانه اند
تا برون از خویش می آیند در میخانه اند
و له
بوی پیراهن یوسف بگریبان نرسد
آه اگر مور بفریاد سلیمان نرسد
دارم امید که دستش بگریبان نرسد
و له
آری طعام را بنمک ابتدا کنند
ما را اگر [illegible] بیکسی ما رها کنند
و له
پیداست که طفلی چه جگر داشته باشد

نسبت به بدان و چه شمارند نکویان / دریا چه قدر آب گهر داشته باشد
فردوس چه دارد که دهد عرض بعاشق / نقشی مگر از روی تو برداشته باشد

و له

عاشق محو بدیدار سخن نپردازد / بلبل مست بگلزار سخن نپردازد
ریسمان بازی تقلید بود پیشهٔ عقل / عشق با سبحه و زنار نمی پردازد
زاعتمادیست که کرد است باعجاز نفس / عیسی ما که به بیمار سخن نپردازد

و له

اگرچه دست بر تاراج دل هر خوش نگه دارد / میان بهله داران تیغ کم دستی که دارد
سراسر میرود در کوچهٔ باغ عمر جاویدان / قد رعنای او را هر که در مد نظر دارد
اگرچه از حیا دارد نظر بر پشت پای خود / ولی مژگان شوخش از ته دلها خبر دارد

و له

عاقبت کار نظربازان بسامان میشود / گرد مجنون سرمهٔ چشم غزالان میشود
سرو از شرم قدت در رود و آه قمریان / چون الف در مد بسم الله پنهان میشود
نیست جان کاملان را در تن خاکی قرار / میرود آسایش از گوهر اگر غلطان میشود
تیغ زبان بعاشق حیران چه میکند / با پای خفته خار مغیلان چه میکند
یک بار سر برآر ز جیب قبای ناز / دست مرا ببین بگریبان چه میکند
آنرا که عشق نیست چه لذت ز زندگیست / آنرا که جان ستان نبود جان چه میکند

و له

مکن ملاحظه از آه ما ای بهشت جود / که عجز و عجب آزادگان ندارد دود
چو پیشه نبود سرفرازیش سپید بر باد / کسی که خنده لبانش نمیکند شد دود
ز خاکساری بید باغشان فریب مخور / شود گزنده چو زنبور گشت خاک آلود

ببین بچشم حقارت بهیچ خصم ضعیف
که پشه کرد برآورد از سر نمرود

بلندنام بلاف و گزاف نتوان شد
ببال کرکس نتوان رسید بچرخ صعود

درین دو هفته که صائب درین چمن بودم
ز شور نالهٔ من چشم غنچه نغنود

دل بدبین چون ملایم شد مصفا میشود
سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود

خودنمائی کار را دشوار کرد اندر نخست
قطره چون برداشت از خویش دریا میشود

چون نهد بیرون ز باغ آن یوسف گل پیرهن
گل بدامن گیریش دست زلیخا میشود

با خیال یار صحبت داشتن خوش دولتیست
میبرم غیرت بر آن عاشق که تنها میشود

ولہ

نهانی پرده هر سوی من آه آتشین دارد
رگ ابر بهاران برق اندر آستین دارد

عدالت این تقاضا میکند کز خرمن قسمت
نیابد نان جو هر کس زبان گندمین دارد

ولہ

مصر روشن جمال برکنعان نشود
تا برافروخته از سیلی اخوان نشود

خواری هست بدنبال خودآرائی را
پر طاوس محالست مگس ران نشود

ولہ

زلف مشکین تو سر در دامن محشر نهاد
خط گستاخ تو لب بر لب کوثر نهاد

بر نمیخیزد ز شور حشر یارب بخت من
در کدامین ساعت سنگین ببالین سر نهاد

ولہ

غمی هر دم بدل از سینهٔ صد چاک میریزد
ز سقف خانه‌ها در بیش دایم خاک میریزد

عرق افشاندی از رخ آب شد گلهای آن گلشن
قیامت میشود چون انجم از افلاک میریزد

سر مینا از آن بستند در میخانهٔ همت
که سر جوش عطای پیش ابر بر خاک میریزد

ز حرف سرد بر دل میخوری هردم نمیدانی
که از لرزیدن دل انجم از افلاک میریزد

ز ساغر منع صایب میکند زاهد نمیداند
که می در سینه رنگ شعله ادراک میریزد

بذوقی تکیه بر شمشیر جسم لاغرم دارد
که شبنم در کنار گل حسد بر بسترم دارد
بدریا پی برد از شور حوادث آن قصور من
که بی آرامی دریا خطر از لنگرم دارد
نمیگردد بگشتن صاف با من سینه گردون
که این آئینه چشم صیقل از خاکسترم دارد

نشد صایب دلی مجروح از تیغ زبان من
چرا در پیچ و خم گردون چو زلف جوهرم دارد

نه زمی خوردن ها شور و شری برخیزد
نه ز هم صحبتی ناصر رسی برخیزد
کو بر ماتم دلمردگی خویش بدار
هر که از خواب به بانگ جرسی برخیزد

ولہ

اگر از غنچه دهن مهر ز لب برگیرد
جگر تشنه خورشید گهر گیرد
خلوت عشق کجا نغمه منصور کجا
کیست این شمع پریشان شده سر گیرد
رشک بر دولت بیدار حبابست مرا
که بهر چشم زدن عالم دیگر گیرد

ولہ

دل ز قید جسم چون آزاد گردد وا شود
چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود
از زلیخای جهان بگریز تا بر جا دریست
بی کلید سعی چون یوسف بروی وا شود
میشود هر گرد باد انگشت زنهاری دگر
گر غبار خاطر من دامن صحرا شود
در مقام حیرت دیدار حرف و صوت نیست
طوطی از آئینه حیرانم که چون گویا شود

در سر بیمغز دولت را عروجی دیگر است
در نیستان آتش بی بال و پر رعنا شود

میتوان ور نسیاه از خصم او خود گرفت
صبر آن قدر آرم که خط گرد رخش پیدا شود

هرگز آن خوابی نمیکرد و صائب هم خیال
قاف همهاتست هم پرواز با عنقا شود

ولَه

حجت زنده دلی دیده گریان باشد
شاهد مرده دلی ها لب خندان باشد

عکس در آئینه تصویر بجائی نرود
حسن فرشته را این بس که حیران باشد

دانه را که دل موری از آن شاد شود
خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد

ولَه

نتوان ز فلک شکوه ز بیداد و قضا برد
از شیشه ما و هشت این سنگ صدا برد

شکر قدح تلخ مکافات چه گویم
گر خاطر من غنچه روز جزا برد

ولَه

صبح شگوفه از افق شاخ سر کشید
جوشش بهار رشته ز عقد گهر کشید

در وصل از و توقع مکتوب میکنم
بی طاقتی مرا بدیار رو کشید

گیرنده تر ز چنگل باز است خون من
نتوان بزور از رگ من نیشتر کشید

میدان تیغ بازی برق است روزگار
بیچاره دانه که سر از خاک بر کشید

صیاد صائب از همه کس چون بریده شد
شمشیر آه را ز نیام جگر کشید

از هر کجا که آن گل بیخار بگذرد
موج لطافت از سر دیوار بگذرد

از سرگذشته اند گریبان این مان
گو سرگذشته که ز دستار بگذرد

ای کارساز خلق بفریاد من برس — زان پیشتر که کار من از کار بگذرد

وله

این آهوان که گردن دعوی کشیده اند — گویا بیاض گردن او را ندیده اند

قدر رسائی از قلم صنع برده اند — تا قامت بلند ترا آفریده اند

از شرم نرگس تو غزالان شوخ چشم — خود را بزیر خیمهٔ لیلی کشیده اند

وله

از قضا چشم سیاه تو بیادم آمد — قدر انداز نگاه تو بیادم آمد

ترکش تیر جگردوز قضا را دیدم — صف مژگان سیاه تو بیادم آمد

عندلیبی بسر شاخ گلی میلرزید — جنبش سبز کلاه تو بیادم آمد

وله

عرق چو بر رخت از گرمی شراب آمد — شفق بساغر زرین آفتاب آمد

خیال خال تو آمد بدل ز روزن چشم — چنانکه دزد بگلشن ز راه آب آمد

ترا ز گریهٔ ارباب درد رنگی نیست — مگر بچشم تو از زور خنده آب آمد

وله

کلفت ز چرخ دون دل بیدار میکشد — روزن ز دود بیشتر آزار میکشد

این بوستان کیست که مژگان آفتاب — چون خار گردن از سر دیوار میکشد

ور بافده طاعت من شد دست خصم — اینجا ز موم نیشتر آزار میکشد

خواهی چنین بلند شدن گر غبار خط — آخر میان ماه تو دیوار میکشد

ایمن ز بحر دزد نتوان شد بهیچ حال — خط بر زمین رفتن چو مار میکشد

خواریست قسمت گل بیخار بیشتر

صائب ز حسن خلق خود آزار میکشد

از دل سنگین لیلی کعبهٔ جان ساختند
از غبار خاطر مجنون بیابان ساختند

وله

زلف کافرکیش او را دیگه از دامن فشاندند
خاکبازان عمارت کافرستان ساختند

خضر را زخم نمایان کسب عمر جاودان
تیغ سیراب ترا روزی که عریان ساختند

هر کجا دیوانهٔ را دید از جا میرود
شیشهٔ دل را اگر از سنگ طفلان ساختند

وه چه صیادی که از تشبیه شیران جهان
هم ز پهلوی تو از خود نیستان ساختند

اهل دل چون ناامید از دامن مطلب شدند
همچو دست غنچه صائب با گریبان ساختند

سر تعجب از آن پر حجاب می آید
که در خیال چسان بی نقاب می آید

ز نغمه مستی میکند مغرور [illegible]
درین چمن نه هوا کار آب می آید

قدم شمرده نه در حسن [illegible] قلم در خط
چو عاملی که بپای حساب می آید

حریف عشق نگردید پردهٔ ناموس
کجا بگفتن بحر احباب می آید

چرا بگرد بر آرد ز رشته صائب
اگرچه زین [illegible] با اضطراب می آید

خواری از اغیار بهر یار [illegible]
از [illegible] خورشید از در و دیوار میباید کشید

صبح اگر خواهی از مستی [illegible]
آهی از دل افگار میباید کشید

[illegible]
[illegible] از نفس هشیار میباید کشید

تا درین [illegible]
برگ میباید فشاند و بار میباید کشید

آب از سر چشمهٔ صایب لذتی دیگر دهد
باده را در خانهٔ خمار میباید کشید

هر کرا آن لبهای میگون تماشا میکند | چشم مینوشد ز حیرانی دهن وا میکند
از نگاهی میدهد جان چشم او عشاق را | نرگس بیمار آنجا کار عیسی میکند
روی آتشناک خون بوسه می آرد بجوش | جلوهٔ مستانه حشر آرزوها میکند
بی حجابی آرزو را میکند مطلق عنان | خندهٔ گل دست گلچین را بخود وا میکند
آنکه رو در خانهٔ آئینه تنها کرده است | کاش میدانست تنهائی چه با ما میکند
دامن همت بدست آور درین گلشن که سرو | طی راه عالم بالا بیک پا میکند

صایب این حسن بیانی که من دیدم ازو
دیدهٔ آئینه را اسیر تماشا میکند

دل چون تهی از درد و غم یار توان کرد | این ظلم چسان بر دل افگار توان کرد
[illegible] خبردار شد از چاشنی درد | مشکل که علاج دل افگار توان کرد
چون لاله درین سیر چمن داغ جگرسوز | [illegible] تا به لب یار توان کرد

ولہ

[illegible] هر کس جبهه سائی کرد | تا عمر چو خورشید خودنمائی کرد
[illegible] | [illegible]
[illegible] با آتش سوزنده رحم آمد | [illegible] زندگانی خود صرف [illegible]

ولہ

خال سوزدست هر جا بر رخ دلبر فتاد | هیچ جا بیجا نباشد [illegible]

میکشد آخر بخجلت کامجوئیهای دهر — خار خار آرزو خواهد به پشت سر فتاد

وله

نه شد از دل غبار از شیشه و پیمانه برخیزد — مگر ابری بنجر گریهٔ مستانه برخیزد

کند معشوق را بیدست و پا بی تابی عاشق — بلرزد شمع بر خود چون ز جا پروانه برخیزد

ندارد اینچنین خاک مرادی عالم امکان — نشینند گرد اگر بر تربتم دیوانه برخیزد

اگر ابر بهاران گردد آه گریه آلودم — بجای دانه فریاد از دل مردانه برخیزد

وله

وقت مجنون خوش که پا در دامن صحرا کشید — خط باطل بر سواد شهر از سودا کشید

نیست از خونابه نوشان همچو چشم من بجا — ساغر یک بزم میباید مرا تنها کشید

صد گل بیخار دارد در قفا هر زخم خار — پای زد بر دو لب آخر هر که خار از پا کشید

میکند در سایه افکندن کنون استادگی — سرو بالائی که از آغوش من بالا کشید

وله

دل مرا آنکه گرم یاری می سازد — ستاره سوخته را این شرار می سازد

شکستگان جهانند مومیائی هم — دل مرا شکن زلف یار می سازد

هزار خانه زین بیشتر تهی کرده است — اگرچه دیگری او را سوار می سازد

وله

گر یار را غنی ز نیاز آفریده اند — ما را نیازمند بناز آفریده اند

صورت پذیر نیست جمال لطیف یار — دل را چه شد که آینه ساز آفریده اند

کبکم ولیک خون من بی گناه را — گیرنده تر ز چنگل باز آفریده اند

از خاکدان دهر سلامت طمع مدار — کین بوته را برای گداز آفریده اند

صایب ز دل شکستگی خود غمین مباش — کان زلف را شکسته نواز آفریده اند

و له

چه خیالست به تیغش دل بیتاب رسد | بیجگر بر سر این تشنه مگر آب رسد

رشتهٔ عمر از آن چاه ذقن کوتاهست | بگسستن مگر این رشته به آن آب رسد

و له

مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد | غنچهٔ خاموش بلبل را بگفتار آورد

از حجاب حسن شرم آلودهٔ لیلی هنوز | بید مجنون سر به پیش از خجالت بار آورد

سنگباران کرد مالک را زلیخا از گنه | این سزای آنکه یوسف را به بازار آورد

و له

دلی که آتش روی تو اش کباب کند | ز اشک شادی خود مستی شراب کند

بحرف تلخ مرا مشفقی که توبه دهد | علاج بیخودی بلبل از گلاب کند

سراغ قبله کند در حرم سبک عقلی | که جای بوسه زر روی تو انتخاب کند

و له

صبح رخسار ترا خط جام نتوانست کرد | شعله سرکش بود و آرام نتوانست کرد

بسکه دلها را غم آغاز پریشان داشت | هیچکس اندیشهٔ انجام نتوانست کرد

عیبی بر وا داشت حلاج از سر مینا و رفت | هیچکس این باده را در جام نتوانست کرد

و له

از حلقهای زلف دل صاحب نظر شد | این مرغ چشم بسته از دام دیده ور شد

حسنی که کامل افتاد ایجاد میکند عشق | هر قطره اشک این شمع پروانهٔ دگر شد

چون شوق کامل افتد حاجت برهنمایست | سیلاب را بدریا آخر که راهبر شد

و له

دیده گریان زنده دلان اشک فشان میباشد | آب از قوت سرچشمه روان میباشد

نیست انجمن وصل اشارت محرم | در حرم محو [illegible] میباشد

قفل را هر سر انگشت بود دیستانی | روزی بیجگر [illegible] میباشد

در دل پیر تمنای جوان بسیار است	این بهاریست که در فصل خزان میباشد
میشود زندگی از قامت خم پا بر رکاب	تیر را شهپر پرواز کمان میباشد
مشو از صحبت بی برگ و نوایان غافل	که شب قدر نهان در رمضان میباشد

زندگانی به سر تیغ سر آرد صایب
دل هر کس که بفرمان زبان میباشد

ز صدق اگر نفس صبحگاه خواهی شد	ولە	ز چشم شور فلک در پناه خواهی شد
هر روز راه بامید توشه دگران		که چون پیاده حج خرج راه خواهی شد
[illegible]	ولە	مستی باده گلرنگ دو بالا گردد
[illegible]		گرد غبار دل من دامن صحرا گردد
از ته سبزه خط همچو مه از ابر تنک		رفتن حسن بتعجیل هویدا گردد
شوخی میخانه از محراب میباید کشید	ولە	از شراب خشک ناز آب میباید کشید
هیچ طاعت همچو احیای تن مرده نیست		باده را در گوشه محراب میباید کشید
غوطه زن در بحر حیرت ورنه از هر موج		همچو ماهی [illegible]
آه از بن شورش کم ناز دولت بیدار		[illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]

اگرچه خانهٔ آئینه است روبرمین — نفس کشیدن ما هیچکس نمیداند

بغیر نرگس بیمار گلرخان صایب
علاج درد مرا هیچکس نمیداند

تمام رس نبود باده که کف دارد — که عیب دار بود گوهری که کف دارد
بغیر آدم خاکی که گوهر پست تیمیم — کدام دُر گرانمایه نه صدف دارد
شدست شعله نوا زانچنان فلک که پدر — امید بیش بفرزند ناخلف دارد
خوشست خال بهر جا فتد نمیدانم — که این ستاره کجا خانه شرف دارد

شکسته بال ز پیری شد است صایب لیک
امید جاذبه از شه نجف دارد

عمل چون خالص افتد از ان ریو میگردد — صفای شهد شمع خانه زنبور میگردد
چنان که صبح کرد اختر صبح از نظر پنهان — ز شکر خنده رازان دهان مستور میگردد
نمک در چشم شیران میریزد [illegible] — بیا بالین که از مضمون من یک شور میگردد
رتبه خال [illegible] — ز [illegible] انتخاب ندارد
موی سر [illegible] — [illegible] میان پیچ و تاب ندارد
[illegible] — [illegible] وصال [illegible]
میکند از [illegible] — [illegible]
سیل دریا دیده هرگز بر نمیگردد به جوی — [illegible]

مستی بی طلب نوش از دهان یار میریزد — ثمر چون پخته گردد خود بخود از بار میریزد

پریشان بکند زلف سرکش او را سینه چاکتر — که چون شد مار زخمی زهر ازو بسیار میریزد

ولہ

هر که خود را بشکند در دیدها [illegible] — هر که گرد حلقه بر رویش در دل وا کنند

صحبت [illegible] یکدل [illegible] سلطنت است — آبها یکجا شوند و روی دریا کنند

[illegible] اگر [illegible] دست از جهان [illegible] — دست در یک کاسه با خورشید عیسی میکنند

[illegible] شاد کشتن [illegible] — زین جواهر سرمه تا چشم که را بینا کنند

جلوه دنیا بود در دیده اشخاص سراب
هر که را اسباب [illegible] عبرت را بینا کنند

ولہ

[illegible] تماشا [illegible] او کنند — [illegible] انجا که تماشای او کنند

[illegible] جهان تا دل [illegible] — جولان گرد حلقه سودای او کنند

ولہ

[illegible] اگر [illegible] شاد کنند — [illegible] ازانست که بتکده آباد کنند

[illegible] خط سبز که [illegible] — [illegible] که [illegible] او کنند

[illegible] — [illegible] چراغ است که فریاد کنند

ولہ

آنکه شمع من مخمور ز صهبا میکرد — لب میگون تو از کاشتن تماشا میکرد

آنکه میگفت که در پرده کفر ایمان نیست — [illegible] خط تو از کاشتن تماشا میکرد

وصل [illegible] بی حجاب نظر آگاهی است — قطره ما سفری کاش ز دریا میکرد

[illegible] بسر خاک چو بنامی شد — زیر پا کرده نظر آن قامت رعنا میکرد

منت جان مکش از خلق که در شب خفاش
جلوه از خجلت جان بخشی عیسی میکرد

مردم از عشق مراد دو جهان می‌خواهند
صایب از عشق همان عشق تمنا میکرد

خویش را گر ز خود خواب توانی گذراند
کشتی خود سبک از آب توانی گذراند

آن زمان رشته زنار تو تسبیح شود
که بچندین دل بیتاب توانی گذراند

خار پیراهن آرام بود موی سپید
این نه صبحیست که در خواب توانی گذراند

دل روشن بتو چون شمع از آن بخشیدند
که شبی زنده بمحراب توانی گذراند

نفس خویش یکی ساز بدریای وجود
تا چو ماهی بته آب توانی گذراند

حیف باشد که بعزلت گذرانی صایب
آنچه از عمر باحباب توانی گذراند

وله

چهره ات شمع فروزان شده را می ماند
کاکلت دود پریشان شده را می ماند

حوران براو ببند در از روزن بهشت
هر جا دهان یار بگفتار وا شود

نادان نشود ز هرزگی جهل هرزه نال
قفل دهان سگ بشب تار وا شود

بجائی که بهشت شکوه ز تنگی لامکان
در تنگنای چرخ چه مقدار وا شود

زهر نفس که غنچه پیکان شکفته شد
صایب مرا نه شد گره از کار وا شود

قطره آنکس که پی آب بظلمت میرد
کاش خود را بدم تیغ شهادت میبرد

گنبذ مسجد شهر از همه فاضلتر بود
دعوی عشق ز هر بوالهوسی می آید
او ست غواص که گوهر بکف آرد ور نه
از دل خستهٔ من گر خبری میگیری
چه شتابست که ایام بهاران دارد
ای سپند از لب خود مهر خموشی بردار

ولە

گر بعمامه کسی کوس فضیلت میزد
دست بر سر زدن از هر مگسی می آید
سیر این بحر ز هر خار و خسی می آید
بر سان آئینه را تا نفسی می آید
که ز هر غنچه صدای جرسی می آید
که عجب آتش فریاد رسی می آید

صایب این آن غزل حافظ شیرین سخنست
مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید

چارهٔ دل عقل پر تدبیر نتوانست کرد
در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر
در کنار خاک عمر ما بخون خوردن گذشت

ولە

خضر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد
با کمان یکدم مدارا تیر نتوانست کرد
ما در بهمهر خون را شیر نتوانست کرد

گردنکشی بسر افراز میرسد
هر چند بی صداست چو آئینه آب عمر
این شیشه پاره ها که درین خاک ریختست

آزاده را بعالمیان ناز میرسد
از رعشش بگوش من آواز میرسد
در بوتهٔ گداز بهم باز میرسد

کی سر از تیغ شهادت جان روشن می کشد
نیست مانع حسن را مستور از خون ریختن
نیست غیر از آه غمخواری دل تنگ مرا

ولە

شمع در راه نسیم صبح گردن میکشید
گل بخون بلبلان در غنچه دامن میکشید
رشته گاهی آستین بر چشم سوزن میکشید

آتش قافلهٔ ما دلِ روشن باشد | ولہ | گرد ما سرمهٔ بیداری رهزن باشد
هر که چون رشته ز باریک خیالان گردید | | روز پیش تنگ‌تر از دیدهٔ سوزن باشد
یوسف از دامن اخوان بغریبی افتاد | | خطرِ مردمِ آگاه ز ما من باشد
نیست پروای اجل دل زدهٔ هستی را | | شمعِ ماتم ز چه دلگیر ز مردن باشد
زادهٔ هند جگرخوار چه خواهد بودن | | شبِ بختِ سیه آن به که سترون باشد
دیدهٔ تنگ کند فخر به دنیای خسیس | | خس و خاشاک شرر را رگ گردن باشد

از سیه‌بختیِ خود شکوه ندارد صائب
که صفای دلِ آئینه ز گلخن باشد

سری که خالی از اندیشهٔ محال شود | | ز فیضِ عشق پر از نخیال شود
بحسنِ ساخته زنهار اعتماد مکن | | که در دو هفته مه چارده هلال شود
در انمقام که مستان برقص برخیزند | | فلک چو سبزهٔ خوابیده پایمال شود
نظر بلند چو گردد ز عشق داغ پلنگ | | هزار پرده به از دیدهٔ غزال شود
همین سیاهی از آب زندگی دیده است | | ز حسن هر که مقید بخط و خال شود

تو سعی کن که بروشندلان رسی صائب
که سیل واصل دریا چو شد زلال شود

گل رخسار تو هر جا که نمودار شود | | باغ بر شبنم گل بستر بیمار شود
عشق فکرِ دلِ افگار ز من دارد بیش | | دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود

آنکه از چشم تو افکند مرا بی تقصیر — چشم دارم بهمین در دگر گرفتار شود

عشق تا نیست خرد تیغ زبانی دارد — صبح چون شد علم شمع نگونسار شود

سخن از مستمعان قدر پذیرد صائب

قطره در گوش صدف گوهر شهوار شود

دل ما کی تهی از درد با فغان گردد — این نه ابریست که از باد پریشان گردد

روی یوسف کند آنروز جهان از روشن — که برافروخته از سیلی اخوان گردد

چون فلاخن که سبکسیر شد از سنگ مرا — خواب سنگین بد شوخی مژگان گردد

نشود زخم زبان کم ز مرد از ناصح — برق را توشه ره خار مغیلان گردد

صبر کن بر نفس گرم خود ای تشنه جگر — که چو دل آب شود چشمه حیوان گردد

حکمت این بود درین سیر وسفر صائب را

که بجان تشنه دیدار صفاهان گردد

از آه دل سرامد ارباب غم شود — میدان از آنکس است که صاحب علم شود

فریاد عندلیب چه بیداد ها کند — بر خاطری که سایه گل کوه غم شود

زنهار در کشاکش دوران صبور باش — گر شکوه تو تیغ حوادث دودم شود

هر سر سزای افسر بخت سیاه نیست — این تاج از سریست که شق چون قلم شود

صائب روا مدار که بیت الحرام دل

از فکرهای [illegible] بیت الصنم شود

دیدهٔ ما سیرچشمان شان دنیا بشکند
هیچو جوهر نقش را آئینه ما بشکند

ولہ

برسفال جسم لرزیدن ندارد حاصلی
این سبو امروز گر نشکست فردا بشکند

از حباب ما گره در کار بحر افتاده است
میکشد دریا نفس هرگاه ما را بشکند

از شکست آرزو هر لحظه دل را ماتمی است
عشق کو این شیشه ها را جمیه یکجا بشکند

هر سر خاری کلید قفل چندین آبله است
وای بر آنکس که خاری بی محابا بشکند

بال پروازش دران عالم بود صایب فزون
هر که اینجا بیشتر در دل تمنا بشکند

ولہ

بعارض رنگ گل را از پریدن باز میدارد
بقامت سرو را از قد کشیدن باز میدارد

من این رخسار حیرت آفرین کز یار می بینم
سرشک گرم رو را از چکیدن باز میدارد

حجاب سهل بسیار است ارباب بصیرت را
نظر را برگ کاهی از پریدن باز میدارد

درانمقام که شاهی بهر گدا بخشند
چه دولتیست که ما را همان بما بخشند

فریب جود فرومایگان مخور زنهار
که میکنند تراخرج تا عطا بخشند

هزار پیرهن گل بخار بخشیدند
چه میشود دل صدپارهٔ بما بخشند

اگر نه تنگدلی همچو غنچه صبر کنی
ترا هم از گره خود گره گشا بخشند

فلک چو مهرهٔ مومین بود بغربالش
بهر که قوت سرپنجهٔ دعا بخشند

دهند اگر بتو دربستهٔ خلد چندان نیست
که گوشهٔ بتو از عالم رضا بخشند

تن سفالی خود را بهم شکن صایب

که در عوض بتو جام جهان نما بخشند

نظر بران رخ چون آفتاب نتوان کرد
بیک نگاه دل خویش آب نتوان کرد

کمال حسن ترا نقص گر بود این است
که شیوه های ترا انتخاب نتوان کرد

ولہ

کناره گرد خطر های بیکران دارد
میانه روز دو جانب نگاه بان دارد

شکایتی که ز گردون کنند بهر ان
شکایتی است که تیر کج از کمان دارد

ز درد خویش ندارم خبر همین دانم
که هر چه جز دل خود میخورم زیان دارد

ز کد خدائی عقلست آسمان بر پای
وگرنه عشق چه پروای این دکان دارد

چه نسبت است بصد آستانه را صاحب
همیشه صد رنشین روبر آستان دارد

ولہ

نقاب اگر برخ دلبران حجاب شود
رخ لطیف تو بی پرده از نقاب شود

گلاب پیرهن آفتاب میگردد
درین ریاض چو شبنم دلی که آب شود

کند شماتت زاهد فرنگ عالم را
خدا نخواسته میخانه گر خراب شود

ولہ

آه افسوس از دل خون گرم ما گردد بلند
از شکست شیشه هر کس صدا گردد بلند

همت مردانه ما از دو عالم در گذشت
گرد این تیر سبکرو تا کجا گردد بلند

پیش راه حرص پیری چوب نتواند گذاشت
بیشتر دست طمع کار از عصا گردد بلند

ولہ

با میدی چه از تن عاقلان جان برون آید
بگلستان میرود چون خونی از زندان برون آید

ز مشرق میشود هر اختری در وقت طالع خود
رسد چون نوبت ما طفل را دندان برون آید

مبر پیش فلک زنهار آب روی خواهش را
که طوفان از تنور او بجای نان برون آید

وله

خلوت ز گفتگوی دو تن انجمن شود
از خامشی هزار زبان یک سخن شود

خاکم اگر بدیده رود خصم بدگهر
گرد یتیم گوهر پاک من شود

تا دل تهی برم ز کسی دل نمیدهم
صیاد من شکست گره تا رسن شود

وله

دست تاک از اثر نشأ صهبا است بلند
این رگ ابر ز سر چشمهٔ مینا است بلند

سطری از دفتر سرگشتگی مجنون است
گردبادی که ازین دامن صحرا است بلند

جای رحمت نه غیرت که بود شاهد عجز
دست هر کس که درین قلزم خضرا است بلند

وله

تا بوسهٔ بمن ز لب دلستان رسید
جانم بلب رسید و لب من بجان رسید

معراج زهد خشک بمنبر رسیده نیست
نتوان ببام چرخ بپای نردبان رسید

احوال من مپرس که با صد هزار درد
نی با دمم بدرد دل دیگران رسید

دست نوازش دل از جا رفته شد
هر نامه که از تو باین ناتوان رسید

صایب امیدوار به بخت جوان شدم
تا دست من بدامن پیر مغان رسید

زبسکه سنگ ملامت فلک بکارم کرد
نهفته در جگر سنگ چون شرارم کرد

از آب من جگر تشنه ام نشد سیراب
چه سود ازینکه فلک لعل آبدارم کرد

وله

مرا بحال خود ای عشق پیش ازین بگذار
که بی غمی گلی از دل روزگارم کرد

تو از نام بلند ای نوجوان بردار کام خود
که پیران بشکنند از قامت خم حلقه نام خود

زفیض راستی از محتسب بر خود مینازم / بکوه قاف دارم پشت از سنگ تمام خود

ولہ

بدلهای فگار آن لعل روشن گوهر آویزد / که اخگر بر کباب تر به آسانی در آویزد

ندارد صرفهٔ کشتی گرفتن با زبردستان / بود در خاک دایم هر که با گردون در آویزد

ندارد جز گرفتاری ثمر آمیزش خوبان / گره در کارش افتد رشته چون در گوهر آویزد

ولہ

هر دلی را که محبت صدف راز کند / زخمش از تیغ محالست دهن باز کند

نرود گرد یتیمی ز جبین گهرش / چون صدف هر که بدریوزه دهن باز کند

کی رسد نوبت ناز تو بارباب نیاز / که ترا هر سر مو در دگری ناز کند

مهلت خندهٔ وقت بهاران ننگ است / غنچه در پوست مگر بر لب صد ساز کند

میکند تیر تهی باز دهن را صائب / سخنی کو که ز دلها گرهی باز کند

کی بگوش عاقلان افسانهٔ سودا رسند / عشق تشریفی بود کز عالم بالا دهند

هر که چون پیکان زبان او بود با دل یکی / رتبت کیشان چون تیر نگین بر سر خود جا دهند

آتش دوزخ ز ننگ ما نهان در سنگ شد / نامهٔ ما را اگر فردا بدست ما دهند

پایهٔ عزت بلندی گیرد از افتادگی / از قلم چون حرفی افتد در کنارش جا دهند

ولہ

گرانی میکند بر تن چو سر بیهوش میگردد / سبو چون خالی از می گشت بار دوش میگردد

ز فرط بار حیرت نگذرد شمعها تابان را / اگر صد بار روشن میکنی خاموش میگردد

ندارد چاره از سازگاری پیر خشک مشرب / که در کوی مغان گردون سبو بر دوش میگردد

گه از خم گه ز مینا گه ز ساغر سر برون آرد — شراب عشق هر ساعت از یکجا برون آرد

بدیدن کم نگردد شوق دیدار لطیف او — ز شوق آب ماهی سر ازین دریا برون آرد

مگر آتش عنانیها بفریادم رسد ورنه — که دارد آنقدر فرصت که خار از پا برون آرد

وله

خط را گذار بر لب آن سیمبر فتاد — سرسبز طوطی که بتنگ شکر فتاد

امسال هم نداد بهم دست خط یار — مشق جنون ما به بهار دگر فتاد

از دیدهٔ یتیم نیفتاده هست اشک — دنیا بخواریی که مرا از نظر فتاد

وله

یار ما در پردهٔ شب باده تنها میخورد — سازگارش باد یا رب گرچه بی ما میخورد

بوالهوس را زان لب شیرین نظر بر شاهد است — این شکم پرور برای نقل صهبا میخورد

سیرچشمی در بساط عالم ایجاد نیست — رشته را گوهر، گهر را رشته اینجا میخورد

وله

شرم و حجاب یار را در پیچ و تاب دارد — خون خورد مست کارش تیغی که آب دارد

از فقر بر دل ما گر دکدورتی نیست — معماری کریمان ما را خراب دارد

وله

ز اکسیر قناعت خاک شکر میتواند شد — ز فیض سیرچشمی سنگ گوهر میتواند شد

مشو ز افتادگی غافل بت برابر گر ساید — که از راه تنزل قطره گوهر میتواند شد

وله

خط عیان شد تا بساط زلف او برچیده شد — فتنها بیدار گردد چون علم خوابیده شد

بخت چون دندان امید زندگی بیحاصل است — میرسد بازی باخر مهره چون برچیده شد

از سبکسیری بساط زندگی چون گردباد — تا نفس را راست کردم چیده و برچیده شد

وله

درد بیمار ترا باعث تسکین باشد — خواب خود بستر خار است چو سنگین باشد

شوخی حسن عیان میشود از پردهٔ شرم
برق در ابر محالست تمکین باشد

وله

گوشه گیری که لب نان حلالی دارد
سی شب از گردش ایام هلالی دارد

بال طاوس بصد چشم نگهبان خود است
نیست ایمن ز خطر هر که جمالی دارد

نیست جویای نظر چون مه نو ماه تمام
خود نمائی نکند هر که کمالی دارد

وله

دل عاشق کی از زلف معنبر دست بردارد
کجا مظلوم از دامان محشر دست بردارد

نباشد لامکان پرواز را با آسمان کاری
که هر کس گشت دریاکش ز ساغر دست بردارد

مجو در منتهای عاشقی صبر و شکیب از من
که کشتی در دل دریا ز لنگر دست بردارد

چه حاجت با صراط المستقیم عقل عاشق را
قلم چون راست رو افتد ز مسطر دست بردارد

وله

چرا از خم می فلاطون بر آید
ز دریای رحمت کسی چون بر آید

بر آید شکر خند از آن لعل میگون
بنازم که شیرین نمکگون بر آید

ز بس خاک خورده است خون عزیزان
بهر جا که ناخن زنی خون بر آید

وله

هر که در دنیای فانی زاد عقبی جمع کرد
قسمت امروز خورد و دل ز فردا جمع کرد

عقدهٔ چون آسمان در رشتهٔ کارش فتاد
با تجرد هر که سوزن همچو عیسی جمع کرد

من همان دیوانه‌ام کز دانهٔ زنجیر من
خرمنی هر کس درین دامان صحرا جمع کرد

وله

نشاط لازم عقل عقول می باشد
بقدر هوش و خرد دل ملول می باشد

ببخش اگر ز تو خواهیم مراد هر دو جهان
که میهمان کریمان فضول می باشد

وله

ز حسن شوخ طرفی دیده‌ها تر نمی بندد
درین دریا ز شورش در صدف گوهر نمی بندد

ترا روزی که رعنائی کمر می بست دانستم
که کوه طاقت عاشق کمر دیگر نمی بندد

روزه نزدیک است مینا باید کلوخ انداز کرد
زاهدانه خشک را رندانه از سر باز کرد

وله

وعدهٔ دیدار را محشر نقاب دیگر است
گر نقد حسن خواهی بر اسیران ناز کرد

وله

دل چو آئینه را تار نمیباید کرد
پشت بر دولت دیدار نمیباید کرد

میرسد نامهٔ سربسته درینجا بجواب
پیش حق درد دل اظهار نمی باید کرد

میرود دزد و دبردن از ته پا کرسی دار
تکیه بر دولت دیدار نمیباید کرد

از تهی مغز طمع بند زبان نتوان داشت
خامه را محرم اسرار نمی باید کرد

نقطه در سیر و سکون تابع رمال بود
شکوه از ثابت و سیار نمیباید کرد

از پریشان سخنی عمر قلم شد گویا
سر خود در سر گفتار نمیباید کرد

هر که بر خود نکند رحم برو رحم جفاست
باده تکلیف بهشیار نمیباید کرد

از در حق بدر خلق مبر حاجت خود
شکوه از یار بر اغیار نمیباید کرد

مرکز دایرهٔ عیش ثبات قدم است
سر بی نقطه چو پرکار نمیباید کرد

تا دو لب تیغ دو دم میشود از خاموشی
دهن زخم ز گفتار نمیباید کرد

صائب از آب شود آتش سرکش مغلوب
جنگ با مردم هموار نمیباید کرد

منحرف از نگه آن قبلهٔ ابرو گردید
این ترازوی سبکروح بیک مو گردید

چون حنا کز سفر سند شود غالیه رنگ
خون دل مشک درین حلقهٔ گیسو گردید

ز خشکی در دماغم آب گرد آلود میگردد — درین ساغر شراب ناب گرد آلود میگردد

ز بس با خاکساری خون من جوشش یکرنگی زد — ز قتلم خنجر قصاب گرد آلود میگردد

بر آرم چون سر از خجلت میان خانه پردازان — که از ویرانه ام سیلاب گرد آلود میگردد

وله

نگردد اشک در چشمی که حیران تو میگردد — که آب ایستاده از سرو خرامان تو میگردد

سلیمان وار اگر سازی هوا را زیر دست خود — فلک چون حلقهٔ خاتم بفرمان تو میگردد

وله

بزیر چرخ مقوس که جاودان ماند — کدام تیر شنیدی که در کمان ماند

چنان که می پرد از حرص خاکیان را چشم — عجب اگر پر کاهی بکهکشان ماند

مصوری که شبیه ترا کند تصویر — ز خامه اش سر انگشت در دهان ماند

وله

چو احرام تماشای چمن آن سیم بر بندد — ز طوق خود بخدمت سرو را طوق کمر بندد

ز خواب سیر در منزل تواند ز لبها بستن — سبک سیری که جای توشه دامن بر کمر بندد

حریصان را بهیچ و پوچ قانع صید خود سازد — مگس را عنکبوت از تار سستی بال و پر بندد

وله

غافلی گر دل نفس بی یاد یزدان میکشد — دلو خود خالی برون از چاه کنعان میکشد

گر نظاهر زاهد از دنیا کند پهلو تهی — از فریب او مشو غافل که میدان میکشد

ما سبکروحان ببوی سیب غبغب زنده ایم — سبزهٔ ما آب از چاه زنخدان میکشد

وله

مقام بوسه لب زان عارض سیراب میجوید — فغان کین بی بصیرت در حرم محراب میجوید

در دل بر رخ هر کس که نگشوید چون زاهد — کشایش از در پوشیدهٔ محراب میجوید

ز شوق تیغش از خاک شهید ان العطش خیزد — که هر کس تشنه خواهد آب را در خواب میجوید

نالهٔ کز دل بیدرد برون مے آید
زنگ در آب و گلم گریهٔ خونین نگذاشت
تیغی از پنجهٔ نامرد برون می آید
لالہ از تربت من زرد برون می آید

ولہ

غم دنیا نہ حریفیست کہ مغلوب شود
اگر بہانهٔ طفلان تمام میگردد
مرد ازین معرکہ نامرد برون می آید
بہ بوسہ ہم لب لعل تو رام میگردد

ولہ

کمال نشاءٔ انسان بمہر خاموشیست
شوند آدمیان طفل مشرب از نرمی
خم شراب بخشتی تمام میگردد
درین چمن ثمر پختہ خام میگردد

ولہ

خیال تیغ سیرابش مرا جان تازه میدارد
غم خود میخورد گر حسن غمخواری کند مارا
زمین تشنہ را احسان باران تازه میدارد
سفال خویش را ناچار ریحان تازه میدارد

ولہ

گل اندامیکہ در پیراہن من خار میریزد
بود مستی زپا افتادهٔ ہر نقش پای تو
بدامن گل بجیب و دامن اغیار میریزد
زبس سرو ترا کیفیت از رفتار میریزد

ولہ

عجز بر سر پنجهٔ اقبال چون زور آورد
حاصل روی زمین بردارد از یک کف زمین
از شکر خند سلیمان روزی مور آورد
ہر سحر خیزی کہ بر دست دعا زور آورد

ولہ

کوہکن را برق آتش دستیم دارد کباب
زدندان ریختن عقد سخن زیر و زبر گردد
بیستون را تیشہ ام در رقص چون طور آورد
کف افسوس میگردد صدف چون بے گہر گردد

ولہ

باندک فرصتی میگردد از جان سیر تن پرور
کنار و بوس میخواہم زخوبان نیستم طوطی
زگوہر ہای فربہ رشتہ لاغر زود تر گردد
کہ از آئینہ رخساران بحرف صحبت برگردد

ولہ

ہر کہ در راه طلب صادق بود واصل شود
راہہای راست آخر محو در منزل شود

چربی پهلوست بستن برنج لاغری
روی در نقصان گذارد ماه چون کامل شود

وله

کی به اصلاح این بیدست و پائی دل تواند شد
چه قطع ره به بال افشانی بسمل تواند شد

دل سرگشته ز حق نیست غافل هرکجا گردد
ز مرکز گردش پرکار کی غافل تواند شد

وله

مرا آه از خموشی در دل دیوانه می پیچد
که از بی روزنیها دود در کاشانه می پیچد

بجوش سینهٔ من بر نیاید مهر خاموشی
که زور باده ام قفل در میخانه می پیچد

اگرچه هستی حسن از سرش برده است بیرون خط
ز پرکاری همان دستار را مستانه می پیچد

وله

آنچه وی سخت من با سیلی استاد کرد
کی تواند بیستون با تیشهٔ فرهاد کرد

بندهٔ مقبل بآزادی سزاوار است لیک
بندهٔ شایسته را چون میتوان آزاد کرد

تار و پود عالم امکان بهم پیوسته است
عالمی را شاد کرد آنکس که یکدل شاد کرد

شست دستش را باب زندگی معمار صنع
خضر دیوار یتیمی را اگر آباد کرد

وله

محو شد نور خرد تا شد مرا سودا بلند
روزها کوتاه گردد چون شود شبها بلند

چشم ارباب کرم در جستجوی شد بلند
ز انتظار جام باشد گردن مینا بلند

وله

چارهٔ غفلت دل آگاه نتوانست کرد
این کتان را پاره از هم ماه نتوانست کرد

وای بر آنکس که عمری بسر برد همچو باد
دانهٔ خود را جدا از کاه نتوانست کرد

بعد عمری کز درش ناچار برگشتم رفیق
بیمروت همتی همراه نتوانست کرد

[illegible] چشم [illegible] آب
سیل کار آب زیر کاه نتوانست کرد

فرنگی طلعتی کو دین [illegible] می سازد
اگر در کعبه رو می آورد بتخانه می سازد

ندارد اینقدر استادگی تعمیر احوالم — مرا زیر و زبر یک جلوهٔ مستانه می‌سازد

ز حیرانی بجا ماندست دل در سینه‌ام ورنه — کجا با تاب تعفیده هر گز علاقه عیسی اند

ولہ

چشم تو ز دلها چه خبر داشته باشد — آن بیخبر از ما چه خبر داشته باشد

کوتاه نظر رتبهٔ حسن تو چه داند — سوزن ز مسیحا چه خبر داشته باشد

حیران تو یک عمر ابد هر که نبودست — زان قامت رعنا چه خبر داشته باشد

هر لحظه نسیم سحر امروز برنگی است — تا زان گل رعنا چه خبر داشته باشد

از زاهد بیمغز مجو معرفت حق — کف از دل دریا چه خبر داشته باشد

آن خواجهٔ غافل که فرو رفته ز دنیا — از عالم بالا چه خبر داشته باشد

در حلقهٔ جسمی چه قدر جلوه کند حسن — گرداب ز دریا چه خبر داشته باشد

هر کس که نداده است ز کف دامن فرصت — از گمشدهٔ ما چه خبر داشته باشد

آن چشم سیه مست که از خود خبرش نیست
صائب ز دل ما چه خبر داشته باشد

ولہ

از گرانان هر که چون عنقا گرانجانی کشید — بار کوه قاف بتواند باسانی کشید

پیش آن طاق دو ابرو بر زمین نه پشت دست — قبلهٔ خود کن کمانی را که نتوانی کشید

روز محشر را کند شب نامهٔ ناشسته‌اش — هر که دست از دامن اشک پشیمانی کشید

بجز درد سر کجا از مغز ما سودا برون آید — می روشن مگر از مشرق مینا برون آید

ندارد حاصلی جز تیره روزی پرتو منت — که ماه از شرم نور عاریت شبها برون آید

وله

خصم غالب را زبون صبر وتحمل میکند ‌ ‌ ‌ از تواضع سیل را مغلوب خود پل میکند

باخود آرایان بسر بردن جنون می آورد ‌ ‌ ‌ طرهٔ دستار اینجا نازکاکل میکند

وله

خوردهٔ چون غنچه هرکس را که باشد در گره ‌ ‌ ‌ زیر چندین پرده از سیمای او گل میکند

دل سنگ از شکست دانهٔ من آب میگردد ‌ ‌ ‌ ز عاجز نالئی من آسیا گرداب میگردد

ندارد مجلسش چون ابر آئین سخاوت را ‌ ‌ ‌ که گوهر میفشاند از خجالت آب میگردد

وله

منم آن ماهی حیران درین دریای بی پایان ‌ ‌ ‌ که از خشکی نفس در کام من قلاب میگردد

ز خاموشی دل آگاه روشن بیش میگردد ‌ ‌ ‌ فروغ شمع ما در زیر دامن بیش میگردد

عرق پاک از جبینش میکند مشاطه زین غافل ‌ ‌ ‌ که آب چشمها از پاک کردن بیش میگردد

زخط عنبرین شد شوخی آن چشم مست افزون ‌ ‌ ‌ چو خون شد مشک آهو را امید بیش میگردد

امید فتح باب از چشم مینا داشتم غافل ‌ ‌ ‌ که از در بستن این غمخانه روشن بیش میگردد

وله

اگر جان در بهای می دهی بر می ستم باشد ‌ ‌ ‌ که در میزان ماه مصر گوهر سنگ کم باشد

ز وصل دختر رز در جوانی کام دل بستان ‌ ‌ ‌ که در پیری جام می روشن چراغ صبحدم باشد

وله

سخن سازی ندارد جز ندامت حاصلی دیگر ‌ ‌ ‌ سر اهل سخن در پیش دایم چون قلم باشد

نفس از سینه ام از بس بخون آغشته می آید ‌ ‌ ‌ سخن از لب مرا بیرون چو خون کشته می آید

وله

که این شاخ گل دامن کشان زین بزم بیرون شد ‌ ‌ ‌ که بوی گل بمغزم از چراغ کشته می آید

که امشب آتشین سیما باین ویرانه می آید ‌ ‌ ‌ که از دیوار و در بوی پر پروانه می آید

چسان از خانهٔ آئینه می آید بکیفیت ‌ ‌ ‌ که پنداری صبوحی کرده از میخانه می آید

وله

فغان چه با دل سنگین آن نگار کند　　خروش بحر بگوش صدف چه کار کند

بود ز وسمه دو ابروی آن بهشتی رو　　دو برگ سبز که خون در دل بهار کند

بخون صید چرا دامن خود آلاید　　میسر است کسی را که دل شکار کند

زیاده توبه نمودن دلیل بیخردیست　　چگونه عقل پشیمانی اختیار کند

فسان دشنهٔ یکدیگر اند سنگدلان　　کسی چه شکوه با بنای روزگار کند

دران چمن که ندارند بار بی برگان　　نهال ما بچه امید برگ و بار کند

چه نسبت است بخورشید شان حسن ترا　　فلک پیاده شود تا ترا سوار کند

کدام ذکر باین ذکر میرسد صایب
که آدمی نفس خویش را شمار کند

سینه را تیره هوا و هوسی می سازد　　وقت آئینه مکدر نفسی میسازد

دل معشوق اگر بیضهٔ فولاد بود　　نالهٔ سینه شگافم جرسی می سازد

بودم از ناکسی خویش خجل زین غافل　　که ازین خاک سیه عشق کسی میسازد

وله

از لب خشک جهانی لب نانم کردند　　فارغ از نعمت الوان جهانم کردند

نوش دادم بکسان نیش شکستم در دل　　تا چو زنبور عسل صاحب شانم کردند

تا که این دل بیدار مرا دریابد　　چون شب قدر نهان در رمضانم کردند

پشت من گرم بخورشید قیامت نشود　　بسکه دل سرد ز اوضاع جهانم کردند

من همان روز ز بال و پر خود شستم دست　　که درین تنگ قفس بال فشانم کردند

در خرابات سراسر حقیقت صایب / تا خبر یافتم از بیخبرانم کردند

اهل دل را خواب تلخ مرگ بیداری بود / شب ز شکر خواب ما را خط بیزاری بود

میتوان پوشید چشم از هر چه می آید بچشم / آنچه نتوان چشم از آن پوشید بیداری بود

وله

بغیر از خامه گر بیطاقتی گرد سخن گردد / کجا گرد سر پروانه شمع انجمن گردد

کند معشوق عاشق را چو سوز عشق کامل شد / که چون پروانه در گیرد چراغ انجمن گردد

نه از خط سبز شد پشت لب آن شیرین تکلم را / که از دلبستگی ها حرف گرد آن دهن گردد

بشو از عشق شیرین دست تا گردد لبت روشن / که موم از شهد چون شد دور شمع انجمن گردد

وله

زود تر دل جمع گردد چون پریشان میشود / چون شود نسخ سی پاره قرآن ختم آسان میشود

از ستون هر چند میگردد عمارت پایدار / خانهٔ دولت خراب از خواب دربان میشود

آه گاه از دل زداید زنگ گه زنگ آورد / ابر گه از باد جمع و گه پریشان میشود

وله

داغیکه مرا بر دل دیوانه گذارند / شمعیست که بر تربت پروانه گذارند

رمزیست ز پاس ادب عشق که مرغان / شب نوبت پرواز به پروانه گذارند

افلاک کمانخانه و ما تیر سبک سیر / ما را چه خیالست درین خانه گذارند

غافل مشو از حلقهٔ تسبیح شماران / زان دام بیندیش که از دانه گذارند

شعلهٔ بیباک بود سیلی صرصر / دستی که مرا بر دل دیوانه گذارند

مسطر بود از خود قلم رسته ادا را / آن که عنان دل دیوانه گذارند

صایب بزدا رنگ غم از دل که شود خشک
باغی که درو سبزهٔ بیگانه گذارند

زیر تیغ از جبهه چین مردانه می باید کشود
بستگی کفر است در ائین واصل گشتگان
عقده از کار پریشان خاطران روزگار
گوئی جمعی که بر لب تشنگان بستند آب

بر رخ مهمان در کاشانه می باید کشود
از کمر زنار در بتخانه می باید کشود
با تهی دستی برنگ شانه می باید کشود
چون محرم شد در میخانه می باید کشود

چشم باید بست اول صایب از روی دو کون
بعد از ان بر چهرهٔ جانانه می باید کشود

ولہ

خال از دمیدن خط بی انتظام گردد
دارد کمال هر چیز عین الکمال با خود
رو یش سیاه سازند نام آوران عالم
عیب جو چند آشنا عیب از نابد در می آورد
لطف عام او عجب دارم نصیب من شود
میبرد چند نگاه از هوشم دو چشم مست او
سینه چمن را ز صاف جمع نیاز کرد است

چون مور پر برارد عمر ش تمام گردد
خود بوتهٔ گداز است چون مه تمام گردد
هموار هر عقیقی کز بهر نام گردد
غیرت ما زور بر کسب هنر می آورد
با چنین بختی که از دریا خبر می آورد
موکشانم باز آن موی کمر می آورد
نکهه پشت گردن رو بزر می آورد

هر که چون غواص ملیساز نفس در دل گره
صایب از دریا برون عقد گهر می آورد

مانع گرم روان ساعت سنگین نشود — سیل از کوه گران سنگ تمکین نشود

ولہ

جنگ با گردش چرخ قدر انداز خطاست — سپر تیر قضا جبههٔ پرچین نشود

از تماشای تو چون خلق نیا زند ایمان — کافرست آنکه ترا بیند و بی‌دین نشود

هست بی صورت اگر مالک صد گنج شود — تا توانگر کسی از جهرهٔ زرین نه شود

ولہ

ز اتحاد کجا عشق کامیاب شود — کدام ذره شنیدی که آفتاب شود

مباد من برس ای عشق پیش ازین پند — که زندگانی من صرف خورد و خواب شود

کلاه گوشه بدریای پرگهر شکند — سر یکه پر ز هوا یتو چون حباب شود

ولہ

سخن ورانکه درین بوستان نوا سازند — کباب یکدگر از شعلهای آوازند

ولہ

ز رفتگان ره دشوار مرگ آسان شد — گذشتگان پل این سیل خانه پردازند

سواد شب دل شب زنده دار میخواهد — زمین سوخته تخم شرار می‌خواهد

بجاست رفعت نام اوران پاک گهر — که هرکه هست نگین را سوار می‌خواهد

ولہ

زمن بآب شدن دست هم نخواهد شست — چنین که توبه مرا شیشه بار میخواهد

فروغ ماه محالست پایدار بود — دو هفته است لباسی که مستعار بود

مباش در پی زینت که طرهٔ زر تار — بفرق مرده دلان شمع بر مزار بود

ولہ

ز انقلاب دل آسوده بیشتر باشد — کمند وحدت ما موجهٔ خطر باشد

بجز دهان تو کز چهره است خندان تر — که دیده غنچه که از گل شگفته تر باشد

به بردباری من نیست کوهکن در عشق — که کوه بر دل من سایهٔ کمر باشد

وله

کو جنون تا خاک بازیگاه طفلانم کنند   رو بهر جانب که آرم سنگ بارانم کنند

گر بدست افتد چو ماه نو لب نانی مرا   خلق ز انگشت اشارت تیربارانم کنند

وله

دلم آشفته ز جمعیت یاران گردد   همچو سیپاره که در جمع پریشان گردد

دزدی بوسه عجب دزدی خوش عاقبتست   که اگر باز ستانند دو چندان گردد

وله

می بجرأت در قدح دریای خم مینا کند   دخل دریا ابر را در خرج بی پروا کند

از حجاب حسن شرم آلودهٔ لیلی هنوز   بید مجنون را میسر نیست سر بالا کند

آنکه مصرف میکند پیدا برای سیم و زر   کاش نقد وقت را هم مصرفی پیدا کند

وله

تا بکی در خواب سنگین روزگارم بگذرد   زندگی در سنگ خارا چون شرارم بگذرد

از شکوه خاکساری بحر با آن دستگاه   میشود باریک تا از جویبارم بگذرد

چون چراغ کشته گیرم زندگانی را ز سر   آتشین رخسارهٔ گر بر مزارم بگذرد

وله

سپهر نیک و بد از یکدگر جدا نکند   تمیز گندم و جو از هم آسیا نکند

ازان ز دیده وران سرفراز شد نرگس   که چشم دارد و ره قطع بی عصا نکند

وله

بهیچ بستر نرمی نمی‌نهم پهلو   که نی بناخن من یاد بوریا نکند

مباد دولت دنیا نصیب بدگهر گردد   که تیغ از آبداری تشنهٔ خون بیشتر گردد

بعهد ما که آمیزش کدورت بار می‌آرد   عجب دارم که از پیوند نخلی خوش ثمر گردد

وله

آنرا که در جگر نفس آتشین بود   خورشید آسمان و چراغ زمین بود

جان تازه شد ز روی عرقناک او مرا   باران نرم روزی قحط زمین بود

معلوم شد ز خواب گران گذشتگان — کاسودگی نهفته بزیر زمین بود

ولہ

سبکسیر توکل کی پی رهنما گیرد — زمین بی نیازی نیست ممکن نقش پا گیرد

زمرگ تلخ پروا نیست بی برگ و نوایان را — چراغ تنگدستان خامشی را از هوا گیرد

ز ارباب طمع آزاده مردان می شمارندش — اگر پهلوی اهل فقر نقش بوریا گیرد

ولہ

تا خیال آن بهشتی رو مرا منظور بود — پرده های چشم حیرانم نقاب حور بود

داد ما را چون نمیدادی توای بیدادگر — شکوه ما را شنیدن از مروت دور بود

ولہ

نمیگردد بخاموشی نهان درد — ز رنگ چهره دارد ترجمان درد

بود روشن چراغش تا سحرگاه — بهر منزل که گردد میهمان درد

شود محکم بنای دردمندی — دواند ریشه چون در استخوان درد

گره گردد چو داغ لاله در دل — نسازد آه را گر خوش عنان درد

تو مست خواب ما را تا گل صبح — سراسر میرود در استخوان درد

حبابی چون محیط بحر گردد — چه سازد نیم دل با یک جهان درد

ترا آن روز آید بر هدف تیر — که سازد قامتت را چون کمان درد

اگر آلوده درمان نسازی — کند درد ترا درمان همان درد

ز حال دردمندان گر بپرسد — نخواهد کردنت آخر زیان درد

چه میکردند صایب دردمندان
اگر پیدا نمی شد در جهان درد

ز خون دل شراب از پارهٔ دل کن کباب خود — مبر در پیش هر بی آبروتر نهار آب خود

کف آبی بدست خویش تا ممکن بود خوردن — غبار آلودهٔ منت مکن از کوزه آب خود

وله

صفا دارد جهان تا دل ز کلفت پاک میباشد — شود ماتم سرا عالم چو دل غمناک میباشد

وله

مرا از چنگل و منقار باز این علم حاصل شد — که هر نازست در گیرندگی چالاک میباشد

وله

آئینه کی بچهرهٔ شبنم فشان رسد — چون آب ایستاده بآب روان رسد

مارا بعزم ناقص خود این امید نیست — این تیر کج مگر بغلط بر نشان رسد

وله

ز بادهٔ چهرهٔ ساقی جهان دیگر شد — ز قطره های عرق گلستان دیگر شد

ز سایهٔ که بر دوش فکند حلقهٔ زلف — برای بوسه گرفتن دهان دیگر شد

وله

دل بی غبار از لب خاموش میشود — از جوهر آب آئینه خس پوش میشود

می حسن را ز پردهٔ شرم آورد برون — گل در شکفتگی همه آغوش میشود

وله

چه باک دانهٔ خال از گزند میدارد — ز چشم زخم چه پروا سپند میدارد

ملال خاطر حسن بقدر همت اوست — که چین بقدر بلندی کمند میدارد

وله

خندهٔ چون کبک به آواز نمیباید کرد — خویش را طعمهٔ شهباز نمی باید کرد

چشم در خانهٔ پر دود کشودن ستمست — پیش زشت آئینه پرداز نمی باید کرد

وله

اندیشه چرا عشق ز کس داشته باشد — پروانه چه پروای عسس داشته باشد

وله

چشمی است که برهم زده از موی زبانست — تا دل رگ خامی ز هوس داشته باشد

وله

از سیر برآرزو دل زرد روی میکشد — عاقل از بالای جاهل زرد روی میکشد

در پری نشست خجلت کاسهٔ دریوزه را | ماه نو چون گشت کامل زرد روئی میکشید

چون چراغ صبح می میرد برای خامشی | پس کز از وشمع محفل زرد روئی میکشید

میکند پیوندی نسبت عزیزان را ذلیل | برگ سبز از دست سایل زرد روئی میکشید

وله

عشاق را خرام تو از خویش می برد | سیل بهار هر چه کند پیش می برد

آنرا که تازیانه ز رگهای گردنست | هر دعوی غلط که کند پیش می برد

وله

ز رخسار تو زنگ از گلشن ایجاد میخیزد | ز رفتار تو از آب بقا فریاد میخیزد

اگر چون کاسه خالی نیستند از مغز این نیها | چرا انگشت بر هر لب زنی فریاد میخیزد

وله

خمار باده مهر دوستان را کینه می سازد | کدورت صبح شنبه را شب آدینه میسازد

ندارد نشئهٔ سرجوش درد عالم امکان | مرا جان تازه یاد مردم پیشینه می سازد

بنسبت آشنای کن که با ما جنس سوسن | ترا تا خوش نگاهی در نظرها پیه می سازد

وله

با دنان خشک هر کس خندهٔ تر میزند | ساغر تبخاله آتش بپهلو بکوثر میزند

آنکه گل بر سر زند غافل که هنگام زدن | دست را با شاخ گل بیکبار بر سر میزند

وله

پابندگی بزور میسر نمی شود | آب خضر نصیب سکندر نمی شود

هر موج می کلید در باغ تازه ایست | کیفیت شراب مکرر نمی شود

آسوده نیست پردهٔ شرم از نگاه گرم | آتش حریف بال سمندر نمیشود

وله

دل رمیده ملول از سفر نمیگردد | فتاده هر که با بن راه بر نمی گردد

نمیشوند بزرگان ز پاس خود غافل | که تیغ کوه جدا از کمر نمیگردد

فسرده دل نفس خونچکان نمیدارد — زمین شوره گل ارغوان نمیدارد
مپرس راه خرابات را ز زاهد خشک — که تیر کج خبری از نشان نمیدارد
نمیشود کف دریا دلان شود بی برگ — حنای پنجه مرجان خزان نمیدارد

وله

دل عاشق که از هر نسخه وصف خال بگشاید — مگر گاهی ز دیوان قیامت فال بگشاید
چنان کز پرتو خورشید انجم محو میگردد — هزاران عقده از یک جام مالامال بگشاید
گشایشها بود در انتها از بستگی دل را — گره از رشته تب عقده تبخال بگشاید

وله

مرگ عاشق نه شماران سیمبر دارد بیاد — رشته بسیار این عقد گهر دارد بیاد
قسمت آزادگان از عمر باشد بیشتر — سروی بر صد درخت بی ثمر دارد بیاد
عقل میداند قدیم این خاکدان از او نه عشق — بارها افلاک را زیر و زبر دارد بیاد

وله

مرا شکستگی پا بآنجناب رساند — فتادگی سر شبنم بآفتاب رساند
ندوختم نظر از آفتاب عارض او — اگرچه خانه چشم مرا بآب رساند
چه چشمهای خطا بین و لعل میگو نشست — که میتوان ز تماشای او شراب رساند
همانکه شست ز خاطر جواب نامه من — هزار نامه ننوشته را جواب رساند
بهره دل مومن من چه خواهد کرد — رخی که خانه آئینه را بآب رساند
ز هر که گرد برآورد آن سمند جولان — ز راه لطف بپابوس آن رکاب رساند
زگریه قطع نظر چون کنم درین گلشن — که چشم تر سر شبنم بآفتاب رساند
هزار حلقه زدم پیچ و تاب چون جوهر — چو تیغ تا بلبم چرخ یکدم آب رساند

ز پیچ و تاب کشش گوهر رشته اضطراب
بوصل گوهر شهوار پیچ و تاب رساند

هر بلبلی که زمزمه بنیاد میکند
اول مرا بهرگ گلی یاد میکند

رنگی که از خزان خجالت شکسته شد
بر چهره کار سیلی استاد میکند

این ظلم دیگر است که عاشق شکار من
چون مرغ پر شکسته شد آزاد میکند

ولہ
کیستند اهل جهان بی سر و سامانی چند
در ره سیل حوادث ده ویرانی چند

نبرد آئینه از آئینه هرگز زنگار
چه دهی حیرت خود عرض بحیرانی چند

ولہ
یکدل ز ناوک مژه او رها نشد
این ترکش ز هیچ شکاری خطا نشد

نشکر کجا بجاشنی قند میرسد
داغست نیشکر که چرا بوریا نشد

ولہ
اگر در دم از ان بیمروت چاره می آید
نه آخر چشمه هم بیرون ز سنگ خاره می آید

نوازش در مقام معذرت کم نیست از سرزنش
که گاهی کار شیر از جنبش گهواره می آید

ولہ
ره نوردانی که چون خورشید تنها میروند
از زمین پست بر اوج ثریا میروند

خانه بر دوشان نشر ب از غریبی فارغند
چون کمان در خانه خویشند هر جا میروند

ولہ
ز ماتم خانه ما نغمه عشرت کجا خیزد
سپند از آتش تنگ دستان بی نوا خیزد

نصیحت نه بر انگیزد زمین گیران غفلت را
بره خوابیده هیهاتست از بانگ درا خیزد

ولہ
توان بصبر سر سرکشان بدام کشید
که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید

فریب زندگی تلخ داد دایه مرا
ز شکر یکه بطفلی مرا بکام کشید

زانتقام حق ایمن نمود دشمن را
ملایمت سر خصم تند رو گردد
بجوی رفته دگر بار آب می آید
بحرف هیچکس انگشت اعتراض منه
زبان شکوه بچشم زمانه افزاید
مکن ز چرخ شکایت که توسن بدرگ
کند پیاله خون خوردن تو چرخ وسیع
عاشق دلشده هرچند که آواز دهد
دهن خویش بدشنام میالا زنهار
حذر ز فتنهٔ آن چشم نیم باز کنید
قبای صورتی آب و گل نمازی نیست
سرکشی از زلف آن خودکام میباید کشید
می بروی تازه رویان نشاء دیگر دهد
اینکه گردن میکشی چون شیشه ای زاهد زور
روز نورانی بود مستی ز شمع چراغ
مستی سبب نوبهاران منع ما از باده کرد
مستی ز تر سه او میکشیده هم پیش از زمین

ز خصم هر که بزور خود انتقام کشید
وله شراب کشیشه شکن عاجزی کند گردد
که خاک باده کشان عاقبت سبو گردد
که مستفید شود از تو و عدو گردد
وله که خس بآتش سوزان زبانه افزاید
لگد بچرخ وی از تازیانه افزاید
بقدر آنچه ترا باغ و خانه افزاید
وله کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد
کین ز قلب هرکس که دهی باز دهد
وله ز میزبان سیه کاسه احتراز کنید
ازین لباس بر آئید چون نماز کنید
وله وحشت چشم غزال از دام میباید کشید
در بهاران بادهٔ گلفام میباید کشید
تا بر آئی زین کشاکش جام میباید کشید
بادهٔ روشن بوقت شام میباید کشید
انتقام از مرغ بی هنگام میباید کشید
این زمان زنامه و پیغام میباید کشید

چارهٔ چشم گران خوردت صائب شور عشق

با نمک تلخی ازین بادام میباید کشید

نخل تفصیل ندارد درین غمکده کم سبز شود — دست در گردن هم شادی و غم سبز شود

تا بود ریشهٔ قارون بزمین پیوسته است — که درین باغ نهالی ز کرم سبز شود

وله

کجا آسان ز قید جسم پای دل برون آید — نبوسد دانه تا در خاک کی از گل برون آید

چنین کز چشم بیمار تو می آید نگه بیرون — مگر لیلی بچندین ناز از محمل برون آید

وله

جنونی کو که آتش در دل پر شور م اندازد — ز عقل مصلحت بین صد بیابان دورم اندازد

نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت ناسازی — که بر گرد سر هر کس که گردم دورم اندازد

وله

کشتی دریائی دیدم دلم آمد بیاد — حال دور افتادگان ساحلم آمد بیاد

سر بهم آورده دیدم برگهای غنچه را — اجتماع دوستان یکدلم آمد بیاد

وله

مرا بهر مژه اشک بی اثر چسپید — چو غرقه که بهر موجهٔ خطر چسپید

بغیر شهد خموشی کدام شیرینی است — که از حلاوت آن لب بیکدگر چسپید

وله

زخم ما پهلو بخنجر میدهد — شیشهٔ ما سنگ را پر میدهد

بی مگس هرگز نماند عنکبوت — رزق را روزی رسان پر میدهد

وله

مرهم زخم مرا شور محبت دارد — پنبهٔ داغ مرا صبح قیامت دارد

همه کس از دل و جان امت خاموشانند — خامشی مرتبهٔ مهر نبوت دارد

وله

با عشق انتقام توان ز آسمان کشید — نتوان بزور بازوی عقل این کمان کشید

شهد کند از ملامت من زبان خصم — دندان مار را بنمد میتوان کشید

خاطر آزرده را سیر گلستان میگزد ‌‌ ‌ شور بلبل خندهٔ گل بوی ریحان میگزد

آسمانرا دل نسوزد بر شکایت پیشگان ‌‌ ‌ دایه بیزار است از طفلی که پستان میگزد

وله

اهل همت جنس خواری را بعزت میخرند ‌‌ ‌ خاک ره را از تهی دستان بهمت میخرند

نج خریدن در دیار عشقبازان رسم نیست ‌‌ ‌ هر که مرد اینجا برای او شهادت میخرند

وله

تا خدنگ غمزه بال و پرفشانی میکند ‌‌ ‌ خون ما افسردگان رقص روانی میکند

گر بظاهر لیلی از احوال مجنون غافل است ‌‌ ‌ در لباس چشم آهو دیده بانی میکند

وله

سپند خال لبت آتشین عذارانند ‌‌ ‌ بخون طپیدهٔ لعل تو تاجدارانند

نظر بخط و رخ یار کن که پنداری ‌‌ ‌ در آفتاب قیامت گناهکارانند

وله

گریهٔ سوزان ترا از اشک کبابم داده اند ‌‌ ‌ نالهٔ گیرا ترا از چنگ عقابم داده اند

سالها تا کرده ام زانو در آتش همچو زلف ‌‌ ‌ تا بکف سر رشتهٔ از پیچ و تابم داده اند

کو مکن نازک بمن بالین مخمل پشت چشم ‌‌ ‌ گر ز سر زانوی خود بالین خوابم داده اند

یکجهان لب تشنه را بر من حوالت کرده اند ‌‌ ‌ مشت آبی گر ز دریا چون سحابم داده اند

پردهٔ شرم است سد راه ورنه گلرخان ‌‌ ‌ رخصت نظاره زانروی نقابم داده اند

گریهٔ خونین ز خرسندی نقاب من شده است ‌‌ ‌ تکیه گر بر روی آتش چون کبابم داده اند

بادهان خشک قانع شو که من مانند تیغ ‌‌ ‌ غوطه در خون خورده ام تا یکدم آبم داده اند

تا قیامت پایم از شادی نیاید بر زمین ‌‌ ‌ رخصت پابوس تا همچون رکابم داده اند

تنگ ظرفان تو به صایب از شرم داده اند

منکران چون دیده شرم و حیا بر هم نهند | ولد | تهمت آلودگی بر دامن مریم نهند
نیست حیف و میل در میزان عدل کردگار | | هرچه زین سر بر تو افزود زان سر کم نهند
اینقدر استادگی در زخم ناخن میکنند | | وای اگر این ناکسان بر زخم ما مرهم نهند

سر هر کس گرم از باده منصور میگردد | ولد | بچشمش چوب خشک دار نخل طور میگردد
بفکر دامن دشت عدم گاهی که می افتم | | بچشمم چار دیوار عناصر کور میگردد

زخمی عشق تو چون رو و بیابان آورد | ولد | لاله خون گرم خاکستر بدامان آورد
عشق شورانگیز پیش از آسمان آمد پدید | | میزبان اول نمکدان بر سر خوان آورد

تا نکرد از گریه چشم خویش را خاور سفید | ولد | از گریبانش نشد مهر بلند اختر سفید
خون خود را اشک کردن کار هر بی درد نیست | | نافه را گردید زین اندیشه موی سر سفید

یک شب نمیرود که دل از جا نمیرود | ولد | آهم بسیر عالم بالا نمیرود
جائی نمیروی که دل بدگمان من | | تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود

زهر از قدح صاف دلان رنگ ندارد | ولد | آئینه گوهر خطر از زنگ ندارد
هر چشم زدن چشم کبود تو برنگیست | | نیلوفر چرخ این همه نیرنگ ندارد

سبزه خط دود از آن رخسار آتشناک کرد | ولد | دیده آئینه را جوهر پر از خاشاک کرد
سر بر آورد از زمین در عهد ما بیجا صدا | | تخم قارونی که موسی [illegible] خاک کرد

خصم را اعتقاد تحمل دارد | ولد | سیل را ریگ مسخر به تنزل دارد

حیرت روی تو از هوش چمن برده است
از ثبات قدم ما دل تیغ آب شود
کعبه را دریافت هرکس خاطری معمور کرد
راه رو چون سیل میباید که بر دریا زند
گریهٔ من آب در جوی سحر می افکند
دور گردانرا باحسان یاد کردن مشکلست
گر نصیب آتشین روی بکباب من شود
آنکه دارد اعتماد خیر کی بر چشم خویش
من آن پروانه ام کز شعله دارم جان دریغ
کم نشد شور من از گفتار پوچ ناصحان
آن گران خوابم که نتوانم ز جا برخاستن
زور بازوی حوادث در بساط روزگار
نیست با خورشید نسبت سوز پنهان مرا
با تهی دستی بسائل تازه رو میخورم

شبنم آیینه به پیش نفس گل دارد
سیل در بادیهٔ ما خطر از پل دارد

وله
شد سلیمان هرکه دست خود عصای مور کرد
پیش پای خویش دیدن راه ما را دور کرد

وله
نالهٔ من شعله در جان اثر می افکند
ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افکند

وله
گریهٔ خونین ز خوشحالی شراب من شود
سخت میخواهم دو چار آفتاب من شود
آتش روی تو میترسم کباب من شود
من آن مجرم کاین گلها نقاب من شود
دامن محشر اگر بالین خواب من شود
آنقدر باشد که صرف پیچ و تاب من شود
موی آتش دیده نبض از اضطراب من شود
تشنه سیماست نومید از سراب من شود

سرو قد تو الفت با من گشته صایب همعنان
[illegible] من شود

[illegible] نمیکشد
وله
آیینهٔ گرفته کدورت نمیکشد

حشر سبک عنان مکافات تو کیست

اهل همت بحر را از خار و خس پل بسته اند
فیض یکرنگی تماشا کن که گل چینان باغ
بر سفر کردن درین وادی دلیل رو بسته اند

خانه بر دوشی که سیر کوچه زنجیر کرد
پیش ازین از ننگ صنعت عشق فارغبال بود

سرخوشم از صحبت ارباب هوا می آید
روی گردان نشود صاف دل از دشمن خویش

مرا پیغام لطفی از زبان خامه بس باشد
ماهی میتوان دل را ز مطلبها تهی کردن
به مکتوبی حیات رفته من باز می آید

سفیدی پرده دار چشم خونپالا نمیگردد
ز شوق پای بوس بحر در سر آتشی دارم

تا بلی مردم چشم هدف خار بود
ثمر پخته نگیرد به سر شاخ قرار

اگر طوفان چشم خونفشان من بر آید
ز مغز خاک از شوق خدنگ آن کمان ابرو

دیوان هیچکس بقیامت نمیکشد

وله گوشهٔ دامان بدامان توکل بسته اند
بارها از بال بلبل دستهٔ گل بسته اند
اینکه از شبنم جرس بر محمل گل بسته اند

وله کی به زنجیر کشش توان پابستهٔ تعمیر کرد
کوهکن در عاشقی این آب را در شیر کرد

وله شعله بطور دلسوزی خس می آید
آخر آئینه ببالین نفس می آید

وله شب امیدواری از سواد نامه بس باشد
که یک قاصد برای بردن صد نامه بس باشد
مرا شور قیامت از صریر خامه بس باشد

وله کف دریا ز طوفان مانع دریا نمیگردد
که سیل من غبار آلود از صحرا نمیگردد

وله رگ من جادهٔ نشتر آزار بود
سر منصور ز خامی است که بردار بود

وله کجا از عهدهٔ خواب گران من برون آید
گریبان چاک چون صبح استخوان من برون آید

زمغز خاک از شوق خدنگ آن کمان ابرو — گریبان چاک چون صبح استخوان من برون آمد

وله

از چشم و دل کی آن گل سیراب بگذرد — خودبین کجا ز آئینه و آب بگذرد

پیری بصد شتاب جوانی ز من گذشت — پل را ندیده ام که ز سیلاب بگذرد

ظلم است زندگانی روشن دلان چو شمع — جامی بغیر گوشهٔ محراب بگذرد

وله

شرم از نگاه آن گل سیراب میچکد — زان تیغ الحذر که از و آب میچکد

تا خون آرزو نشود خشک در جگر — خامی ازین کباب چو خوناب میچکد

در کوی می کشان نبود راه بخل را — اینجا ز دست خشک سبو آب میچکد

وله

در میکده هر کس که راه بنماید — در بهشت بروی خدای بگشاید

مرا ز تجربه کاران نصیحتی یاد است — که توبه نامه بخط شکسته می باید

وله

بی سند اندازچین آن زلف مشکین میشود — این گمان از شوخ چشمی خود بخود چین میشود

با خدا بگذار کار دل که این آئینه را — هر که پرداز د بزور دست خود بین میشود

وله

تراکه روی بخلق است از خدا چه رسد — به پشت آئینه پیداست کز صفا چه رسد

نه زلف شانه کند نه بچشم سرمه کشد — بخود نمیرسد آن شوخ تا بما چه رسد

وله

دل دیوانهٔ من از سیاهی بر نمیگردد — دم شمشیر برق از گیاهی بر نمیگردد

زچشم بد خدا خورشید تا با نرا نگهدارد — که خشک از چشمه اش هرگز نگاهی بر نمیگردد

وله

زچهرهٔ تو بهشت آب و تاب بردارد — ز جلوهٔ تو قیامت حساب بردارد

چنان ز عشق تو از خون خلق شد سیراب — که از مشاهده‌اش زخم آب بردارد

وله

پیغام بی کسان که بدلدار میبرد
طفل یتیم را که بگلزار میبرد

از فقر نفس بر خط فرمان نهاد سر
این راه تنگ کجروی از ما میبرد

وله

بسنجی دعوی بی اصل مبرهن نشود
حرف کج راست بزور رگ گردن نشود

از تن زارم اگر رشته سرانجام دهند
مانع روشنی دیدهٔ سوزن نشود

وله

آنکه دامن بر چراغ عمر من زد این زمان
آستین بر گریهٔ شمع مزارم میکشد

وله

مستم بعهد تو از چرخ کس نشان ندهد
که چشم شوخ تو فرصت باسمان ندهد

چو خضر سیر شود هر کجا گذارد پای
کسی که آب رخ فقر را به نان دهد

فریب عجز ز قد دوتای چرخ مخور
که بی کمین بکسی پشت چون کمان ندهد

وله

اگر چنین سخن ما بلند خواهد شد
زبان جرأت منصور بند خواهد شد

شکست شیشهٔ دل را مگو صدائی نیست
که این صدا بقیامت بلند خواهد شد

وله

می پرستان در بهشت نقد ساغر میکشند
دور گردان انتظار آب کوثر میکشند

چون صدف لب پیش ابر نوبهاران باز کن
کابرو را با گهر آنجا برابر میکشند

وله

چشم آئینه گر از خواب بهم می آید
دیدهٔ عاشق بی تاب بهم می آید

در دل صاف نماند اثر تیغ زبان
زخم این آئینه چون آب بهم می آید

وله

بر هر چشم نتوان گشت دشمن را چو کار افتد
نمیخواهم که چشم من بچشم روزگار افتد

ندارد از شکست خلق پروا دیدهٔ حق بین
که کشتی بی خطر تا چون دریا بکنار افتد

وله

جان مشتاقان غبار جسم را صرصر بود
زود تر آخر شود شمعی که روشن تر بود

در بند جان ما که بی مهری قیامت میکند
دامن مادر بطفلان دامن محشر بود

منعم از دل بستگی آزار دنیا می کشد | وله | تا گهر دارد صدف تلخی ز دریا می کشد

در دل من درد را نشو و نمائی دیگر است | رنگ بر آئینه ام چون سرو بالا می کشد

بگرد تربت روشندلان دلیر مگرد | وله | که ابر سینه خورشید را نسازد سرد

اگرچه دیر بجوش آمدم باین شادم | که هرچه دیر شود گرم دیر گردد سرد

جریده شو که رسد بیشتر بصید مراد | شود چو تیر ز هم صحبتان ترکش فرد

زین درد بی شمار که دل را نصیب شد | وله | خواهد ز راه تجربه آخر طبیب شد

ما از شکست گوهر خود داغ نیستیم | داغیم از اینکه گرد یتیمی غریب شد

شب نه آه سحر را دل عرشش بپا کرده بود | وله | آسمان از صبح محشر دفتری وا کرده بود

دید تا آن سرو سیم اندام را بر دل گذاشت | شاخ گل دستی که بر گلزار بالا کرده بود

سر شوریده من هر نفس صد آرزو دارد | وله | زهی ساقی که چندین رنگ می در یک کدو دارد

چنان ناسازگاری عام شد در روزگار ما | که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلو دارد

جمعی که دل بطره طرار بسته اند | وله | اول کمر برشته زنار بسته اند

زالست دین ضعیف که فرمان دهان شرع | عمامهای خویش بپروار بسته اند

هر که بال و پر چو سرو از همت والا کند | وله | سیر استادگی در عالم بالا کند

در فشاندن گر کند تقصیر از دون همتی است | هر که احسان همچو ابر از کیسه دریا کند

میکند با دیگران جانسبکی چون پرکاه | قاف اگر کاهی گرانی بر دل عنقا کند

این دم گرمی که من از چرب نرمی دیده ام | نخل مومین میتواند ریشه در خارا کند

سوزن عیسی تواند لاف بینائی زدن		رشتهٔ سر در کم ما را اگر پیدا کند
نیست عیب خویش دیدن کار هر نادیدهٔ		سرمهٔ توفیق تا چشم کرا بینا کند

شهر زندان میشود صائب بچشم وحشتم
گردبادی چون نفس راه است در صحرا کند

خضر اگر چاشنی تیغ شهادت میکرد	وله	ز آب حیوان بلب خشک قناعت میکرد
می شد از غیرت آیینه دل عاشق آب		خوبی معنی اگر جلوه بصورت میکرد
پیش از آن دم که دهد خامه بدستش استاد		الف قامت او مشق قیامت میکرد
قبول عشق سر کش را دل دیوانه میباید	وله	کز تاج خسروانرا گوهر یکدانه میباید
دلا از پای منشین گر هوای زلف او داری		که صد پا کوچه کرد زلف را چون شانه میباید
کی بهر چشمی نظربازان تماشا ئیکنند	وله	هم مگر نور اقتباس از روی زیبا ئیکنند
دیدهٔ صاحب بصیر میبرد در هر نظر		از تماشا لذت کور یکه بینا ئیکنند
در دل شب هر که جامی از می احمر زند	وله	صبحدم با آفتاب از یک گریبان سر زند
طی شد ایام جوانی از بنا گوش سفید		شب شود کوتاه چون صبح از دو جا سر زند
سک بیک در قانع از در ها نشد و نفس خسیس		حلقهٔ دم را بهر دم بر در دیگر زند
کلفت از سینهٔ می ناب برون می آرد	وله	گرد از این غمکده سیلاب برون می آرد
سخنم در صفت تو در دائرهٔ هستی نیست		آسیائی که زخود آب برون می آرد
سخنی کز دهن تنگ تو بر سر می آید	وله	راز غیب است که از پرده بدر می آید

آمد کار من و رشتهٔ تسبیح یکی است		که ز صد ره گذرم سنگ بسر می آمد
اگر چو رشته تن خود به پیچ و تاب دهید	وله	ز چشمه سار گهر زود چشم آب دهید
ستارهٔ عرق روی یار در گذر است		ازین چکیدهٔ خورشید دیده آب دهید
بی تب و تاب بمخمور شرابی نرسد	وله	تا باتش نرود کوزه بآبی نرسد
عمر چون سیل باین سرعت اگر خواهد رفت		فرصت چشم گشودن بحبابی نرسد
زر و بال منعمان روز قیامت میشود	وله	عاقبت هر فلس ماهی داغ حسرت میشود
بوی خون می آید از تیغ زبان اعتراض		خورده گیری عاقبت چشم عداوت میشود
عشق اول دل توانا را بمنزل میبرد	وله	خار و خس را زود تر دریا بساحل میبرد
بر هدف دستی ندارد تیر بی زور کمان		همت پیران جوانان را بمنزل میبرد
سخن رنگ اثر از سینهٔ افگار میگیرد	وله	نسیم ساده دل بوی گل از گلزار میگیرد
پذیرای نصیحت نیست دل اهل تنعم را		چو کاغذ چرب باشد نقش دشوار میگیرد
نه زر و سیم نه لعل و نه گهر خواهد ماند	وله	در بساط تو همین گرد سفر خواهد ماند
عشق دل را چه خیال است بما بگذارد		بصدف سینه چاکی ز گهر خواهد ماند
تا روشنی صدق بدل بار نگردد	وله	گفتار تو آئینهٔ کردار نگردد
رخسارهٔ گلرنگ تو هر دم بهواست		چون چشم گران خواب تو بیدار نگردد
در چراغ دیدهٔ من آب روشن میشود	وله	بخت چون باشد چراغ از آب روشن میشود
در تجرد رشته آری از تعلق سهل نیست		سوزنی در راه عیسی سد آهن میشود

خطی کان برخ تازه می آورد — وله — جهان را بشیرازه سے آورد

مگر لوح تا نشوی حرف لوح — که خمیازه خمیازه سے آورد

زخط پشت لب آنطاق ابرو از نظر افتد — وله — که نقش آخر ز نقش نخستین خوب تر افتد

نمی آئی نمیخوانی نمیجوئی نمیپرسی — چرا ز آشنایان اینقدر کس بیخبر افتد

بیش ازین پیروی حرص و هوس نتوان کرد — وله — همعنانی بسگ هرزه مرس نتوان کرد

دامن دولت دنیا نتوان سخت گرفت — سایهٔ بال هما را بقفس نتوان کرد

اینقدر کز تو دلی چند بود شاد بس است — زندگانی بمراد همه کس نتوان کرد

جمعی که سر خویش بفتراک تو بستند — وله — چندانکه بگردش بود این دائره هستند

شد پنجهٔ سیمین تو در جهد نگارین — از رشتهٔ جانها که بانگشت تو بستند

گنج در ویرانهٔ من مار قسم میشود — وله — زعفران در سینهٔ من ریشهٔ غم میشود

از عصای خود خطر دارند کوران وقت جنگ — بی بصیرت از دلیل خویش ملزم میشود

جمعی که قطع راه بمژگان کنند — وله — چون رشته دست در کمر صید کهر کنند

آنهانکه زخمی از سگ خاموش خورده اند — از نفس آرمیده حذر بیشتر کنند

خرطوم پشه را لکجا فیل کرده اند — تا قویان ز آه ضعیفان حذر کنند

زخط صفا لب میگون یار پیدا کرد — وله — بهار نشئهٔ این باده را دوبالا کرد

مرا بدست تهی همچو شانه می باید — گره ز کار پریشان عالمی وا کرد

تا چهرهٔ تو از می گلرنگ آل شد — وله — شبنم بروی گل عرق انفعال شد

در آستین هر گره‌ای ده گره گشاست
در هر نظاره یک سرو گردن شود بلند

بیت
بقتل من چنان تیغش باستعجال می‌آید
گذشتن بر تو دشوار است از دریای بی‌پایان
هر کس نوائی از من آتش زبان شنید
خامی بود توقع روزی ز آسمان
در هر دلی که حسن گلو سوز او گذشت

بیت
دیدنت باعث سرسبزی جان میگردد
در سبک مغز ندارد سخن سخت اثر
از بدان فیض محال است به نیکان برسد

بیت
عشق را پنهان چو دل دیوانه نتوانست کرد
تا نشست از پای ساقی نشاء از پیمانه رفت
گرچه انفاس گرامی سینه صرف آه کرد
تا نگارین شد ز می دست سبو در زیر سر
زنگها در روز روشن مینماید خویش را

بیت
امروز دل از شهپر اقبال بر آید
تا دخل نباشد نتوان خرج نمودن

دست ترجمان زبانی که لال شد
هر کس که محو قامت آن نونهال شد

وله
که از جوهر بگوشش من صدای بال می‌آید
وگرنه گریه شادی باستقبال می‌آید

وله
افسرده شد چو زمزمه بلبلان شنید
کی زین تنور سرد کسی بوی نان شنید
بوی کباب از نفسش میتوان شنید

وله
پیر در سایه سرو تو جوان میگردد
که فلاخن سبک از سنگ گران میگردد
تیر کج باعث آرام نشان میگردد

وله
گنج را پوشیده این ویرانه نتوانست کرد
باده کار جلوه مستانه نتوانست کرد

وله
اینقدر شد دانه خود را جدا از کاه کرد
دست ارباب طمع را از طلب کوتاه کرد
از سیه کاری مرا موی سپید آگاه کرد

وله
گر داغ که رشته آمال بر آید
کز بسته گوش زبان لال بر آید

کامی که بر آید ز خسیسان فطرت تنگ | آبیست که از چاه بغربال بر آید
رخسار تو هر گاه بر آئینه کند پشت | زآئینه نفس سوخته تمثال بر آید

وله
چه لذت دیدن رخسار آن مه تازه نمی بخشد | که عاشق هر دو عالم را بیک نظاره می بخشد
غلط بخشی تماشا کن که خورشید بلند اختر | ز گلها رنگ میگیرد بسنگ خاره می بخشد

وله
کلفت از مردم آزاده شتابان گذرد | همچو سیلاب که بر خانه بدوشان گذرد
قطع پیوند بدلهای دو نیم آسانست | که سبک از سر خود پسته خندان گذرد
دیده هر که نشد باز درین عبرت گاه | روزگارش همه در خواب پریشان گذرد

وله
اهل همت خورده خود پیش درویشان نهند | مایه داران مروت گنج در ویران نهند
با جگر خوردن قناعت کن که این دون همتان | کفش پیش پای مهمان بیشتر از خوان نهند
شد سخن در روزگار ما چنان کاسد که خلق | از شنیدن بر سخنور منت احسان نهند

وله
مرگ را آماده شو هر گاه گردد مو سپید | زندگی بر طاق نسیان نه چو شد ابرو سپید
پرده پوشی چون شب تاریک کار صبح نیست | دست بردار از سیه کاری چو گردد مو سپید

وله
بال و پر محیط ز موج آشکاره شد | گر دیدنی بهزار چو دل پاره پاره شد
بالیدنیست لازمه التفات خلق | فربه بیک دو هفته هلال از اشاره شد

وله
مباد روی تو از پرده حجاب بر آید | قیامتی است چو از مغرب آفتاب بر آید
که میتوان ز اندازان روی دلفریب گذشتن | که از نظاره او عمر از شتاب بر آید
اگر سخن بکساد نشد بخاک برابر | چرا بهم چو زنی گرد از کتاب بر آید

سرکشی از طاق ابروی بتان پیدا شود | **وله** | قوت بازوی هر کس از کمان پیدا شود
میشود خون خوردن من ظاهر از خمیازه یار | | از گلستان حسن سعی باغبان پیدا شود
سروها کردند آب و آبها کردند خشک | | در گلستانی که آن سرو روان پیدا شود
شادی کز دل نباشد شعله خار و خس است | | گریه زان خنده که زعفران پیدا شود
بیم غمازان مرا مهر دهن گردیده است | | حرف بسیار است اگر گوش گران پیدا شود
بر نمی خیزد به تنهائی صدا از هیچ دست | | لال گویا میشود چون ترجمان پیدا شود
در حریم وصل عاشق را است میسازد نفس | | گرد این تیر سبک رو از نشان پیدا شود

غفلت دل نفس را صاحب کند مطلق عیان
دزد را جرات ز خواب پاسبان پیدا شود

غیر از دل دو نیم که خندان چو پسته بود | **وله** | بر هر دری که روی نهادیم بسته بود
دیوار شد میان من و آتش جحیم | | گرد خجالتی که بروی نشسته بود
از راه هر طرف دل ما سیر میکند | **وله** | چون تخت جم بروی هوا سیر میکند
این دولتی که دل بدوش نهاده | | چون سایه در رکاب هما سیر میکند
موج سراب پای بدامن شکسته ایست | | در وادئی که وحشت ما سیر میکند
چشمم بجای دیگر و دل جای دیگر است | | گردون جدا ستاره جدا سیر میکند
شب درمیان مه و زمین سیاه بند | | رنگین سخن بپای حنا سیر میکند
چشمه تر هزار ندامت چون تیر شد کمان | | گردون همان به پشت دو تا سیر میکند

چون برگ کاه هر که سبکروح میشود
صایب بباد کاه ربا سیر میکند

دولت حسن ز خط زیر و زبر میگردد | وله | این ورق از نفس سوخته بر میگردد
بر نظر منت پیراهن یوسف دارد | | هر نگاهی که ز رخسار تو بر میگردد
منه انگشت بگفتار بزرگان زنهار | | تیر بر چرخ میفکند از که بر میگردد
جان ز تن تیره باشتاب بر آید | وله | برق بتعجیل از سحاب بر آید
صبح امید است در سیاهی شبها | | موی سفید از ته خضاب بر آید
اگر نه چشم من آن دلنواز باز کند | وله | مرا ز هر دو جهان کیست بی نیاز کند
بغیر مهر خموشی که میفزاید عمر | | که دیده است گره رشته را دراز کند
آسمان از برق آهم دست و پا گم کند | وله | شور اشک من نمک در دیده انجم کند
از صراط المستقیم شرع پا بیرون منه | | چون کسست از رشته سوزن در خود را گم کند
پرده ناموس خود را میدرد پیش از کسان | | کوته اندیشی که چون عقرب علم از دم کند
روز یکه خط سر از لب دلبر آورد | وله | از موج بال چشمه کوثر بر آورد
از کرم خونی دل مشتاق زخم من | | در بیضه تیغ بال ز جوهر بر آورد
آسوده تر ز دیده قربانیان شود | | بر روی آرزو دل اگر در بر آورد
بچشم شوخ رگ خواب تازیانه شود | وله | که خار و خس چو بآتش رسد زبانه شود
بهیچ جا نرسد هر که همتش پست است | | پر شکسته خس و خار آشیانه شود

گناه کجروی تست ناامیدی تو — که تیر راست خطا کمتر از نشانه شود

وله

هرگز بچشم شوخی ابرو نمیرسد — پای بخواب رفته بآهو نمیرسد

بیمار بیقرار حسن و خال بستر است — از دل چه پیشها که به پهلو نمیرسد

سنجیده را سبک نکند حرف سخت خلق — از سنگ خفتی بترازو نمیرسد

پیری مرا ز قید کشاکش خلاص کرد — زور از کمان حلقه ببازو نمیرسد

وله

ز دست تنگ بی برگ دنیا تنگ میگردد — بره بیمار کفش تنگ صحرا تنگ میگردد

ز کثرت نیست بر خاطر غباری سینه صافانرا — ز جوش عکس بر آئینه کی جا تنگ میگردد

تلاش صدر ره بیرون بگذارد خوش نشینانرا — که بر بالانشینان بیشتر جا تنگ میگردد

وله

از گلستانی که بلبل زردی گردان میشود — شبنم رخسار گل اشک پشیمان میشود

قطره چون گوهر شود ایمن شود از انقلاب — پیرم از غیرت بهر چشمی که حیران میشود

تن بتسلیم و رضا دادن بود بر دل گران — طفل در گهواره بستن بیش گریان میشود

وله

فروغ حال مرا از نور مهر و مه غنی دارد — نخواهد شمع دیگر هر که دل روشنی دارد

مکن دور از حریم خود دل سرگشته ما را — که این پروانه همچون شمع چندین سرکشی دارد

مشو در رونق دولت از افتادگان غافل — به پیش پا نظر کن تا چراغت روشنی دارد

وله

دل عاشق کجا از ساغر سرشار بگشاید — بآب خضر کی لب تشنه دیدار بگشاید

امید دلگشائی داشتم از گریه خونین — ندانستم که چون تر شد گره دشوار بگشاید

پر از گوهر کند نیسان دامان تشنه جانی را — که مانند صدف سالی دهن یکبار بگشاید

وله

ز آهم نم بچشم چرخ بد اختر نمی آید — بدود تلخ اشک از دیدهٔ مجمر نمی آید

تمکینی با غوشش من بیتاب می آیی — که می از شیشهٔ سربسته در ساغر نمی آید

وله

از عرق آتش بجانم آن گل سیراب زد — دیگر آن آئینه او نقش عجب بر آب زد

سختی دل از عبادت کرد رو گردان مرا — چند بتوان سنگ بر پیشانی محراب زد

شمع من امشب کجا بود یکه بر باد رفت — تا سحر پروانهٔ من سینه بر مهتاب زد

وله

جذبهٔ توفیق هر کس را دل بینا دهد — هر دو عالم را طلاق او به پشت پا دهد

تا گذشتیم از هما و سایهٔ اقبال او — تا گدا مین بی سعادت سر بخود جا دهد

عالم روشن بچشمش سازد از منت سیاه — جان بجفاش از دم جانبخش اگر عیسی دهد

وله

دل را چه خیال است بمی شاد توان کرد — این غمکده نیست که آباد توان کرد

سعد... بود هر که فراموش کند از من — وحشی تر از آنم که هرا باد توان کرد

... یاد که در سینهٔ من پیر هم شم — چندان نه فتاده است که فریاد توان کرد

وله

از نقش تو که روی تو از خط بر آب زد — صد حلقه پیچ و تاب فزون آفتاب زد

از می کسی که خواست سوال آید مرا — در بیخودی بچهرهٔ بلبل گلاب زد

راه هزار ساله بیک کام قطع کرد — هر کس که پشت پا بجهان خراب زد

وله

خورشید از چشم کسان آب کشد — رخسارهٔ گلرنگ تو خوناب کشاید

از چه ... خورشید ... آب ... — آئینه چشم تو گران آب کشاید

وله

... جهان خویشتن میبالد — ... که بار گران بر خویش میبالد

نشنید بود بر خاک سیه از گردن افرازی
چو آتش هر که زامداد خسان بر خویش میبالد

کسی از ساده لوحی نیست چشم عاقبت بینش
چو ماه نو ز مهر آسمان بر خویش میبالد

نمی تابد بمعاد تمند روا از سختی دوران
ز مغز افزون هما از استخوان بر خویش میبالد

بعهد از گرانی در سبکباری بود راحت
نهال ما بامید خزان بر خویش میبالد

سر از تسخیر یاران را حلقه بیرون در سازد
بعنوانی که آن سرو روان بر خویش میبالد

ز مهر خامشی دل فیض میابد ز نطق افزون
ز نعمت بیش از سر پوش خوان بر خویش میبالد

شود خوشوقت تا چون نفس بر شیطان ظفر یابد
چو سگ گر گرگ غالب شد شبان بر خویش میبالد

مرا از ماجرای شمع موم این نکته روشن شد
که تن چندانکه میکاهد روان بر خویش میبالد

زرد رو و داغ میباشد مرا نشو و نما صایب
تن مردم اگر از آب و نان بر خویش میبالد

وله

ز بار درد من کوه گران بر خویش می پیچد
زمین از سایه ام چون آسمان بر خویش می پیچد

بخجلت کشد لقمان از ناشایسته فرزندان
خطای چون ز تیر آید کمان بر خویش می پیچد

وله

بابرام آنکه از دنیا پرستان کام میگیرد
ز رنگ از چوب دستی روغن بادام میگیرد

چو مینا بست در گردن انداز جا خاتم سلیمانت
بروی دست آنکه پیشانی بر آرام میگیرد

وله

حیات من [illegible] سخن های [illegible]
[illegible] همین باشد

اگرچه [illegible]
[illegible] صبح اولین باشد

بر [illegible] که [illegible] ست
چراغ [illegible] میل آتشین باشد

شود ز طول امل تنگ دستگاه بساط — که چین بقدر بلندی در آستین باشد

وله

گهی بپیچ و خم از طبع هوسناک برآید — این ریشه محالست ازین خاک برآید
نتوان عرق از سنگ گرفتن بفشردن — ابرام محالست با مساک برآید
قارون گر انجان سبک از خاک برآمد — تا دانهٔ ما کی ز ته خاک برآید

وله

از پیچ و تاب عمر درازم بسر رسید — تار رشته ام چو رشته بآب گهر رسید
آلودگی ز رحمت یزدان حجاب نیست — شبنم با آفتاب ز دامان تر رسید

وله

از ریاضت دل اگر آئینه پرداز شود — چون صدف مخزن چندین گهر راز شود
نبود سیرت شایسته خود آرایان را — که برون ساز محالست درون ساز شود
شده یک شهر با امید خرابی معمور — تا گرا جلوهٔ او خانه برانداز شود
نیست جز گوشش گرانبار درین جا قفلها — پچه امید جرس زمزمه پرداز شود
مغتنم دان دولت از عشق اگر گشت دو نیم — کین دری نیست بروی همه کس باز شود
بر گشاد دل ما دست ندارد تدبیر — بعد بریدن مگر این نامه ز هم باز شود

دل ما نیست تنگ ظرف شکایت صائب
صبح محشر سر این نامه مگر باز شود

وله

ساقی بیک پیاله که وقت سحر رساند — ما را ازین جهان بجهان دگر رساند
صد حلقه بر امید من افزود پیچ و تاب — هر خوشه که ریشه بآب گهر رساند
یاقوت آتشین ترا دیده آب شد — لعلی که آفتاب بخون جگر رساند

مارا رساند بی پر و بالی بکوی دوست ‌ ‌ ‌ پروانه را ز شمع اگر بال و پر رساند

نقصان نکرده است ز اهل سخن کسی ‌ ‌ ‌ شد سبز حرف هر که بطوطی شکر رساند

صایب چو خون مرده نرفتم ز جای خود
چندانکه روزگار بمن نیشتر رساند

ولہ

چون اثر نکند نشست با من غم ز غمخواری چه سود ‌ ‌ ‌ چون نماند از دل اینجا چیزی ز دلداری چه سود

کوه طاقت بر نمی آید بموج حادثات ‌ ‌ ‌ پیش این سیلاب بی زنهار خودداری چه سود

زخم شمشیر قضا از سینه میروید چو گل ‌ ‌ ‌ از زره پوشی چه حاصل از سپرداری چه سود

چند بتوان ساخت موی خویش چون تیر از خضاب ‌ ‌ ‌ چون نمیگردد جوان دل زین سیه کاری چه سود

نیست حرف تلخ را تاثیر در دل مردگان ‌ ‌ ‌ کور شد چون چشم باطن غوره افشاری چه سود

پیش سیلاب فنا یکسان بود چون کوه و کاه ‌ ‌ ‌ از گرانجانی چه حاصل از سبکباری چه سود

میکند هموار سوهان تیغ ناهموار را ‌ ‌ ‌ هر کجا باید درشتی کرد همواری چه سود

یار را نتوان بمکر و حیله رام خویش کرد ‌ ‌ ‌ چون ظرف عیار تر از تست عیاری چه سود

در جوانی میتوان برخورد صایب از حیات
در بهاری اینچنین تخمی نمیکاری چه سود

ولہ

جمعی که دل ز کینه سبکبار کرده اند ‌ ‌ ‌ بالین و بستر از گل بیخار کرده اند

یکسان بخوب و زشت جهان میکنند نظر ‌ ‌ ‌ آنرا که همچو آینه هموار کرده اند

گستاخ شده اند که نهان تیرا چو شمع ‌ ‌ ‌ سبز از برای گریه بسیار کرده اند

از سایه آتش سپهر زمین گیر میشود		کوه غمی که بر دل ما بار کرده اند

جمعی که بسته اند نظر صایب از جهان
از خار زار روی بگلزار کرده اند

ولہ

خال ترا ز دیده تر سبز کرده اند	ولہ	این دانه را بخون جگر سبز کرده اند
ریحان بخط پشت لب او کجا رسد		این سبزه را بآب گهر سبز کرده اند
بسیار تخم سوخته را در زمین شور		صاحبدلان ز فیض نظر سبز کرده اند
دل در جهان مبند که این نونهال را		از بهر سر زمین دگر سبز کرده اند

صایب هزار کاسه پر زهر خورده اند
تا نام خویش اهل هنر سبز کرده اند

کسی که خورده خود صرف باده میسازد	ولہ	ز زنگ آئینه خویش ساده میسازد
دلی پر است مرا از جهان که سایه من		اگر بسیل فتد ایستاده میسازد
باه گرم تواند کسی که زور آورد		کمان سخت فلک را کباده میسازد
بقسمت ازلی هر که خواهد افزاید		بکاوش آب گهر را زیاده میسازد
روی یوسف تا کبود از سیلی اخوان نشد	ولہ	همچو نیل بر مصرش روان فرمان نشد
صد زبان از خوشه در شکر بر مندی نگشت		دانه تا یک چند در زیر زمین پنهان نشد
در مند آتش خاک صحرائی قناعت تلخ بود		بر سر خوان سلیمان مور تا مهمان نشد
نیکوانرا خیره چشمی پرده بیگانگی است		محرم خوبان نشد آئینه تا حیران نشد

راست آزردگی از زخم زبان میگردد — تیر کج باعث آرام نشان میگردد

دولت سنگدلان را نبود استقرار — سیل از کوه بتعجیل روان میگردد

نفس کجرو بنصیحت ننهد پای براه — تیر کج راست کی از زور کمان میگردد

گرد کلفت ز دل صاف کشان می‌چینید — هر که در میکده از دردکشان میگردد

وله

از خط گرفته آن مه تابان نمیشود — این مور بار دست سلیمان نمیشود

هر دل که داغ حسن گلوسوز تشنگی است — منت پذیر چشمهٔ حیوان نمیشود

طوطی ز معنی سخن خویش غافلست — هر کس سخنور است سخندان نمیشود

وله

غنچهٔ مستور از نقاب برآمد — گل ز پریخانهٔ حجاب برآمد

دامن شب ز کف صبح ندادم — تا ز گریبانم آفتاب برآمد

قطرهٔ بسیار زد سرشک ندامت — تا دل غافل مرا ز خواب برآمد

گرچه نهفتم ز خلق سوختگی را — گرد جهان بوی این کباب برآمد

از لب خود برنداشتم مهر خموشی — آبله سیراب از سراب برآمد

آه که از حجله خانهٔ صدف آخر — گوهر من هیچ چون حباب برآمد

شد می گلرنگ اشک تلخ ندامت — گل ز بغل ریختم گلاب برآمد

برخوری از عمر گر نظارهٔ رویت — تخم سبکسیر از شتاب برآمد

گرد علایق کجا و سینهٔ صائب — سیل تهی دست ازین خرابه برآمد

فغان که وحشی من مانده از رمیدن شد ⁂ وله ⁂ چو نقش پای زمین گیر از رمیدن شد

بگرد بالش کوهر فرو نیارد سر ⁂ چنین که قطره من تشنه چکیدن شد

بکرم خوبی محشر نمیشود پیوند ⁂ گسسته هر رگ جانی که از رمیدن شد

وله

کی گره باز از دل من باده گلگون کند ⁂ نی مگر دست نوازش ز آستین بیرون کند

خار خاری هر کرا در دل بود چون گرد باد ⁂ ریشه پیهاست محکم در دل هامون کند

چشم پوشیدن ز دنیا بر حسیبان مشکلست ⁂ نیست ممکن کاسه خود را گدا وارون کند

کرد وا ز چشمین حرص طمع کاران زیاد ⁂ پیچ و تاب تشنه را موج سراب افزون کند

وله

چو برگ سبز که زیاد خزانی زرد میگردد ⁂ نشیند هر که با من یک نفس هم درد میگردد

همی گفتم غبار کلفت از خاطر فرو شویم ⁂ ندانستم که آن از آسیا پر گرد میگردد

وله

ملامت سیر خصم تند خو گردد ⁂ شراب شیشه شکن عاجز کند و گردد

بجوی رفته دگر آب باز می آید ⁂ که خاک باده کشان عاقبت سبو گردد

بحرف هیچکس انگشت اعتراض منه ⁂ که مستفید شود از تو و عدو گردد

وله

رخنه سیل اشک من در سد سکندر کند ⁂ خون کرم مر ریشه در فولاد چون جوهر کند

حاصل تن پروری غیر از کدر از روح نیست ⁂ چربی پهلوی کوه رشته را لاغر کند

ز نقصان خلق خوش بسازد ارباب کمال ⁂ در نظرها عیب خامی را هنر عنبر کند

وله

کی دل سالک سرشته بجا میباشد ⁂ حرکت لازمه قبله نما میباشد

دیده عالمی از خواب عدم صبح کشود ⁂ نفس صاف دلان عقده گشا میباشد

هر غمی هست بانجام رسد در دو سه روز   غم روزیست که هر روز بجا میباشد

پردهٔ فقر درین گلشن همچو صلکی است   خرقهٔ ما چو گره زیر قبا میباشد

پیروانرا نگرانی نبود از دنبال   دیدهٔ راه نمایان بقفا میباشد

خون کند در جگر تیغ حوادث صائب
عاجزی را که سپر دست دعا میباشد

ولہ

عاشق حذر ز دیدهٔ اختر نمیکند   از آتش احتراز سمندر نمیکند

عارف ز شاهدان مجازست بی نیاز   دریاکش التفات بساغر نمیکند

داغی که هست در جگر قدردان عشق   با آفتاب و ماه برابر نمیکند

نتوان فریفت تشنهٔ دیدار را بآب   عاشق نظر بچشمهٔ کوثر نمیکند

چون تیرگی نمیرود از داغ لاله زار   دل را سیاه گرمی اخگر نمیکند

آنرا که همچو برق بود تیغ آتشین   اندیشه از سپاهی لشکر نمیکند

در کندن بنای گران سنگ ظالمان   سیلاب کار یک مژهٔ تر نمیکند

نقصان کمال میشود از کیمیای خلق   خامی خلل بقیمت عنبر نمیکند

سخت است پاک ساختن دل ز آرزو   صیقل علاج ریشهٔ جوهر نمیکند

صائب بروی هر که در دل گشاده شد
چشم امید حلقهٔ هر در نمیکند

ولہ

از نظر محو کی آن خط بناگوش شود   طفل را چون شب آدینه فراموش شود

شد یکی صد ز خط سبز فروغ رخ او / این نه آن شعله شوخست که خس پوش شود

وله

چند در خانهٔ زین سیر توان کرد ترا / تا کی آن خرمن گل خرج یک آغوش شود

وله

زمی فروغ لب یار بیشتر گردد / ز آب آتش یاقوت شعله ور گردد

چنانکه صبح شود اختر از نظر پنهان / ز خنده راز دهانش نهفته تر گردد

چه غم ز زخم زبانست خاکساران را / بگرد باد خس و خار بال و پر گردد

وله

ترا بیوسف مصر اشتباه نتوان کرد / قیاس آب روان را بجاه نتوان کرد

در آفتاب قیامت توان بجرأت دید / نظر دلیر در آن روی ماه نتوان کرد

برشته گوهر شهوار میتوان سفتن / بگریه در دل سخت تو راه نتوان کرد

خوشست داغ ز لخت جگر بر آوردن / همین چو لاله ورق را سیاه نتوان کرد

میسرست چو از روی یار گل چیدن / ستم ز دیدن گل بر نگاه نتوان کرد

توان کشید ز فولاد ریشهٔ جوهر / ز دل بسعی برون حب جاه نتوان کرد

خدا بلطف کند چارهٔ دل صایب
که مبتلاست بدردی که آه نتوان کرد

وله

نقش پردازان ملیشریست تصویرش کنند / ساده لوح آنانکه میخواهند تسخیرش کنند

غافلی از حال دل ترسم که این ویرانها / دیگران بی صاحب انگارند تعمیرش کنند

وله

خط عذار تو خورشید را بدام کشید / ز هاله حلقه بگوش مه تمام کشید

مشو بسرکشی از خصم زیر دست ایمن / که نرم نرم خط از زلف انتقام کشید

اگرچه از رم آهوست بیش وحشت من — مرا بگردش چشمی توان بدام کشید
اشاره ایست کزین حلقه پا برون مگذار — خطی که ساقی دوران بدور جام کشید

وله

شوقم از نامه بوصل تو فزونتر گردید — نامه بر آتش من دامن دیگر گردید
در شب وصل ز محرومی من آگاه است — تشنه هر کس ز لب آب بقا بر گردید
عشق و شمن دل اگر نیست سزاوار خلیل — از چه آتش گل و ریحان بسمندر گردید

وله

هر سبک مغزی که غافل شد ز دل باطل شود — کاه چون بی دانه گردد خرج آب و گل شود
از غبار جسم پروا نیست سالک را که سیل — از گران سنگی بدریا زودتر واصل شود
در بیابان سهل باشد چشم پوشیدن ز خضر — وای آنکس که از یاد خدا غافل شود
لعل گردد سنگ اگر از انقلاب روزگار — نیست ممکن هر که مجنون شد دگر عاقل شود
میکشد هر کس که آهی ما پریشان میشویم — بید مجنون از نسیمی هر طرف مایل شود
موش با جاروب در سوراخ نتوانست رفت — خواجه با چندین علایق چون بحق واصل شود
آه گرمی میکند افلاک را زیر و زبر — آنچنان کز خط کشیدن صفحه باطل شود
سیل را هر موجه دریا عنانی دیگر است — ره نورد شوق کی آسوده در منزل شود
در زوال خویش دارد سعی همچون آفتاب — هر که از پستی بمعراج شرف مایل شود
زرد رویی در شراب بی خمار عشق مست — روز محشر خون ما گلگونه قاتل شود
از ترشیدن نگردد صاف روی نوخطان — ریختن هر آب تیغ کی زایل شود

دیده پوشیدن ... کشا از حیرت ...

برخط تسلیم سرنه کار چون مشکل شود

عاشق ز رفتن دل بیتاب میبرد
فیضی که خاک ز آمدن آب میبرد

در چشم داغدیده کشد سرمه از نمک
پروانه را کسی که مهتاب میبرد

نگذاشت آب در جگر تیغ زخم من
جان از سفال تشنه کجا آب میبرد

مستانه جلوهای تو ای آب زندگی
گردش ز یاد حلقه گرداب میبرد

از پیچ و تاب رشته عمرش گره شود
از هر دلی که موی میان تاب میبرد

صبر و قرار نیست مرا از شتاب عمر
در رهگذار سیل گراخواب میبرد

در باده نشاء از نظر زاهدان نماند
چشم ندیدگان زگهر آب میبرد

صایب مرا چو آب خجل آورد بهوش
هرچند هوش خلق می ناب میبرد

سیه مست غرور از کلفت و کوهشیار کی گردد
ره خوابیده از آواز پا بیدار کی گردد

با آب زر نوشتن شعر بد نیکو نمیگردد
حجاب لوح مغز می طره زرتار کی گردد

نشوید باده از دل گرد کلفت دردمندانرا
بتر دستی رخ آیینه بی زنگار کی گردد

نمیگردد صفحه مژگان نگاه یار را مانع
حجاب بوی گل خار سر دیوار کی گردد

[illegible] بسند خط از رخسار جانان سر برون آرد
ازین آتش بجای دود ریحان سر برون آرد

[illegible] سوی محبت نهان کردن
که عود زیر دامن از گریبان سر برون آرد

میاه هرکه از کوتاه بینی نشکنم خاری
ز پیش دیده من همچو مژگان سر برون آرد

وله

ملال در دل بی مدعا میگردد — ز گرد آب گهر بی صفا میگردد

همیشه اول وقت است حق پرستانرا — نماز وقت شناسان قضا نمیگردد

سخن چو نیست بجا گفتنش بود آسان — که هیچ تیر بهوای خطا نمیگردد

وله

مباد از باده آن لبهای خون آشام برگردد — که تیغ از آبداری بسته خون بیشتر گردد

ز ناز و سرگرانی آنقدر خون در دل من کن — که یک ساغر توانم خورد از آن چون دور برگردد

نبی بال و پری چو دود از نهاد من برون آمد — چو بینم شمع را پروانه بر گرد سر گردد

چو از بیحاصلی سرو از درختان است مستغنی — بامید چه نخل ما گرانبار از ثمر گردد

دم تیغ قضا از سنگ جوی خون روان گردد — در اقلیم رضا از گردن تسلیم برگردد

وله

درد را چون صاف در میخانه میباید کشید — هرچه ساقی میدهد مردانه میباید کشید

میرسد سیل فنا تا چشم بر هم میزنی — رخت خود بیرون ازین ویرانه میباید کشید

وحشتی کو آشنایان بیدماغان میکنند — رو چرا زین عالم بیگانه میباید کشید

وله

وصف شکر تا بچند از طوطیان باید شنید — حرف تلخی هم از آن شیرین دهان باید شنید

در غریبی مینماید خویش را فکر غریب — بوی گل را در برون گلستان باید شنید

وله

گذشت از نظرم یار سرگران فریاد — نظر نکرد باین چشم خونفشان فریاد

بیک دو من چه فغان سر کنم که سینه من — تهی ز ناله نگردد بصد دهان فریاد

ز آه سرد شود بند بند من نالان — که از نسیم خیزد ز نیستان فریاد

ز بیم هجر شب وصل من بناله گذشت — که در بهار کند بلبل از خزان فریاد

بود چو گوش فلک از ستاره پر سیماب | چه حاصل است رساندن باسمان فریاد

چنان بدرد بنالم ز بی پر و بالی | که خیزد از خس و خاشاک آشیان فریاد

چو نیست در همه کاروان زبان دانی | چرا کنم چو جرس با دو صد زبان فریاد

رسد نخست بزور آوران شامت ظلم | که بیشتر ز نشان خیزد از کمان فریاد

ز دوری تو شکر لب جدا جدا خیزد | مرا چو نای ز هر بند استخوان فریاد

برم ز ناله بنوعی که همچو نی خیزد | مرا ز حلقهٔ چشم گهرفشان فریاد

نیم سپند که فریاد جسته جسته کنم | مسلسل است مرا بر سر زبان فریاد

چه گوهر است ندانم نهفته در دل من | که میکند همه شب همچو پاسبان فریاد

درین زمانه چنان پست شد ترانهٔ عشق | که در بهار نخیزد ز بلبلان فریاد

بخامشی گره از کار من گشاده نشد | رسد بداد دل تنگ من چنان فریاد

اگرچه داد رسی نیست در جهان صائب
ز تنگ حوصلگی میکنم همان فریاد

وله

[illegible] احمر برد | زردی از آیینه هیهات است روشنگر برد

تلخ گویان را [illegible] از نوشخند | بشکنند چون نیشکر هر کس مرا شکر برد

با دل پر خون مرا ای تندخو کاوش مکن | صرفه هیهات است آتش زین کباب تر برد

وله

اسیر بند قضا رو گشاده می باید | بتیغ گردن تسلیم داده می باید

ز پاس عزت روشندلان مشو غافل | که سرو بر لب آب ایستاده می باید

ملیح تنگ بمردم که اهل دولت را / دل گشاده و دست گشاده می باید
بقدر آنچه بود بر کسی تحمل بیش از بار / زبان شکر ز نعمت زیاده می باید

وله

از قبول نقش شد آینه پریشان اعتبار / گر غباری داشت این آینه از تمثال بود
آهوان از تنگ میدانی به آن وحشی شدند / بسکه از شور جنونم دشت مالامال بود
داغ خوش بر کاری من بود خال از خطاط / تا دل سودائیم در حلقه اطفال بود

وله

دل را بزلف پرچین تسخیر میتوان کرد / این شیر را بموئی زنجیر میتوان کرد
هر چند صید بیابان وحشی تر از غزالیم / ما را بگوشه چشم تسخیر میتوان کرد
خط از نشسته پیداست از چهره نکویان / مو را چگونه پنهان در شیر میتوان کرد
در چشم خورده بینان هر نقطه صد کتابست / آن خال را بصد وجه تفسیر میتوان کرد
در بوته ریاضت یکچند اگر گدازی / قلب وجود خود را اکسیر میتوان کرد
گر گوش هوش باشد در پرده خموشی / صد داستان شکایت تقریر میتوان کرد

از درد عشق اگر هست صائب ترا نصیبی
از ناله در دل سنگ تأثیر میتوان کرد

وله

غفلت زدگان دیده بیدار ندارند / افسرده دلی قدر شب تار ندارند
رحمت بران قوم که بیداری شب را / صد پرده به از دولت بیدار ندارند
زان خلق ولیند نگفتار که از جهل / گفتار خود از جمله کردار ندارند

وله

در خود مرد فلک کار با آدم دارد
نخل خشکی ست کز دوست کشیده بهار
در سینهٔ دل آنکه کلفت مردم تاثیر
نتوان دست ز آب گهر آسان شستن
نیست بر خسته روانان نفس عیسی را
میکشد پیر ز تقصیر جوانان خجلت

خوردن نعمت عالم غم عالم دارد
هر کرا عشق ز آفات مسلم دارد
نوحه گرد کف بکف از حلقهٔ ماتم دارد
زیر سنگ ست هران دست که خاتم دارد
چشم بیمار تو نازیکه بعالم دارد
که غم تیر خطا پشت کمان هم دارد

پیش روشن گهران لب نگشاید صائب
هر که داند که خطر آینه از دم دارد

خون عاشق را چو آب آن لعل میگون میخورد
میتوان از آب تیغ آمد سلامت بکنار
میشود دهر ناگوار از کنج عزلت خوشگوار

ولہ
آب را نتوان چنین خوردن که او خون میخورد
وای بر آنکس که بر دلهای پر خون میخورد
بادهٔ ناب از خم خالی فلاطون میخورد

باده چشم تو ظالم رحیم میکرد
نیست کسی بدل صاف من غباری نیست
دل از گشودن لب میشود تهی از درد
سپند سینه دوانید و رو آتش
شود فرح بزمین آن سر که سود اگری میکند
[illegible]

ولہ
[illegible] میکرد
[illegible] میکرد
[illegible] میکرد
[illegible] میکرد
[illegible] میکرد
[illegible] میکرد

الف با هرچه پیوند د علم باشد به تنهایی — دو تا سر رشته وحدت ز یکتایی میگردد

خط زره از کمان تیغ بختش از شست میدارد — دو بالا رشته عمر از توانائی میگردد

وله

مرا دل از قد خم زنگ ناک میگردد — ز صیقل آئینه هرچند پاک میگردد

بود ز جانوران پاک هرچه زنده بود — بغیر نفس که چون مرد پاک میگردد

ز خلق خوش چه عجب گر ملک شود آدم — که خون ز مشک شدن نیز پاک میگردد

وله

دست چون عیسی ز دنیا پاک میباید فشاند — گرد ره در دامن افلاک میباید فشاند

اتصال بحر بی بیعت حبابان مشکل است — در گذار سیل اینجا خاک میباید فشاند

عالم انوار را نتوان غبارآلود ساخت — گرد هستی از دامن پاک میباید فشاند

دور عیش نقطه از پرکار میگردد تمام — خورده جان را بران فتراک میباید فشاند

سرو را هرچند سرکش ترکند آب روان — نقد جان در پای آن بی باک میباید فشاند

گفتگوی عشق با تن پروران بی موقع است — این نمک در سینهای خاک میباید فشاند

گریه کردن پیش بیدردان ندارد حاصلی — تخم قابل در زمین پاک میباید فشاند

میکند سرکش گوارا آبهای تلخ را — جرعه اول بروی خاک میباید فشاند

هست چون پروانه گر صائب ترا بال و پری
پیش آن رخسار آتشناک میباید فشاند

وله

نفس را مطلق عنان رزق فراوان میکند — توسن سرکش چو میدان یافت طوفان میکند

ناقصان را صحبت روشن ضمیران کیمیاست — خاک را زیر تو خورشید تابان میکند

تازه میگردد ز چشم اشکباری جان ما / مجلس ما را گل ابری گلستان میکند

خون حنای عید باشد کشتهٔ معشوق را / شمع بیجا گریه بر خاک شهیدان میکند

ظلمت شب چشم رهزن را چو ابر سرمه است / خط کجا آن دشمن دین را مسلمان میکند

از لباس سرمه حاصل فلس روی اندود را / کی دل تاریک را روشن چراغان میکند

سایهٔ اقبال مردان است مفتاح امید
مور را صاحب سخن صائب سلیمان میکند

ولّه

از تجرد نور حکمت در دل افزون میشود / خم چو خالی شد ز می جای فلاطون میشود

صبر بر بیجا اصلی میبایدش چون سرو کرد / در ریاض آفرینش هر که موزون میشود

ولّه

هر که رنگ شکسته دارد / دل در خون نشسته دارد

چون سپند آنکه سوزش از خود نیست / ناله برجسته جسته دارد

بر کهن سال شعر تازه مخوان / کر دل پنبه بسته دارد

ولّه

شرم حسن شوخ را کی پرده سازی میکند / برق در ابر بهاران تیغ بازی میکند

حسن را روشنگری چون دیدهای پاک نیست / اشک شبنم دامن گل را نمازی میکند

روی گرم دولت آنکس را که از جا میبرد / چون سپندی هم از آن کز آتش سرفرازی میکند

حسن غافل نیست از دلجوئی افتادگان / سرو من با سایهٔ خود عشقبازی میکند

مگذر چون ابر از سرشک تلخ من دامن فشان / آنکه با آهم چو زلف خویش بازی میکند

میبرم غیرت بماه نو که بر خوان سپهر / خویش را فربه برای جان گدازی میکند

نیست درد عشق را صایب بدرمان احتیاج
ساده لوح آنکس که ما را چاره سازی میکند

حضور روی زمین در فتادگی باشد
چنانچه گردش پرکار از فشردن پاست

ولـه

هدف نشانهٔ تیر از ستادگی باشد
روانی سخن از ایستادگی باشد

لعل می از جام زر در سنگ خارا میخورد
هرکه پیش تلخ رویان جبهه از لب نداشت
نیست غیر از خوردن خون نمک وزیرا نصیب
ناتمامی نیل چشم زخم باشد حسن را

ولـه

آدمی خون در تلاش رزق بیجا میخورد
آب شیرین چون صدف در عین دریا میخورد
آسیابی دانه چون گردید خود را میخورد
چو کامل شد بچشم شور خود را میخورد

دل از گفتار ناسنجیده بی آرام میگردد
تلافی را مکافات عمل در آستین دارد
اگر خورشید با پخته ملیساز د ثمرها را
مروت نیست خندیدن بحال ما سیه روزان
بحسن استماع از شکوه خالی میشود دلها

ولـه

که شکر خواب تلخ از مرغ بی هنگام میگردد
دهن گوینده را تلخ اول از دشنام میگردد
ز روی آتشین چون آرزو ها خام میگردد
ز خط صبح بنا گوش تو آخر شام میگردد
دل مینا تهی از کوشش بهن جام میگردد

مگر از التفات خام سنجیش کنی صایب
تسلی کی دل اصایب بلطف عام میگردد

شکر لعلش در تلخی دشنام می پیچد
دل پرخون عاشق میشود گلگونهٔ رویش

ولـه

که شیرینی زبانش بوسه در پیغام می پیچد
باین عنوان اگر آن زلف عنبر فام می پیچد

درین صحرا که دامن بر کمر بسته است کهسارش | زهی غافل که پا در دامن آرام می پیچد
زغفلت رشتهٔ امید خود کوتاه میسازد | گدای کوته اندیشی که در ابرام می پیچد

ولہ

زهر نوا دل عشاق کی بجوش آید | ز عندلیب مگر ناله بگوش آید
چنان فسرده ز بیگانگی نکرده است | که خونم از نگه آشنا بجوش آید
فغان من ز محرک غنی بود ورنه | بناخن دگران ساز [illegible] بجوش آید
باختیار نیاید کس از بهشت برون | گر ز میکده بیرون کسی بدوش آید

ولہ

ناله ممکن نیست از لبهای پرخون سر زند | چون بود دلبر ز جام [illegible]
چون شراب است داغ افزون شود کیفیتش | خط مشکین چون برآید از لبهای میگون [illegible]
بر کبودی میزند چون رنگ آتش صاف شد | ورنه خط از دست زان رخسار گلگون [illegible]

ولہ

فلک ز لنگر من با وقار میگردد | زمین ز سایهٔ من بیقرار میگردد
سر کلافه اگر گم نکرده چرخ چرا | بگرد [illegible] چنین بیقرار میگردد
ز چار پای عناصر پیاده هر کس شد | مسیح وار بگردون سوار میگردد
ز آفتاب جمال تو چشم هر که فتاد | چو سایه گرد تو بی اختیار میگردد
چنین [illegible] مست از شراب غرور | کجا [illegible] خط هوشیار میگردد
[illegible] | که چون بلند شود حرف خوار میگردد
[illegible] | ز روشنائی شمع مزار میگردد

[illegible]

نصیب شبنم شب زنده دار میگردد

اندرون درد هر که ز دل آه میکشد — وله — بی چشم جسم یوسفی از چاه میکشد
بی آه گرم نیست دل دردمند عشق — شمعی که روشن است مدام آه میکشد
شوخی که رم ز دیدن نخچیران میکند — با مدعی چنانکه بدلخواه میکشد
افتاده جذبهٔ نفس صبح در کمند — این کهربا بکاهکشان کاه میکشد

وله

کرد روزی خاکمال آن گلعذارم میدهد — توتیای دیده از خط غبارم میدهد
ساغر لبریز چند از دست رعشه دار — وصل کی تسکین جان بیقرارم میدهد
دیدهٔ نرگس عذاری شد ز خشکی مرا — همچنان گردون تسکین دل افگارم میدهد
مدعا لیکن امتحان دامن پاک منست — گر بخلوت گاهی آن پرکار بارم میدهد
بسکه بر لبها سؤال من گرانی میکند — گاه با حاضر جوابی انتظارم میدهد
در گلویم چون صدف میسازد آخر گره — قطرهٔ چندی اگر ابر بهارم میدهد

کرده ام صائب قناعت از وصالش با خیال
زان گل بیخار تسکین خارخارم میدهد

وله

مرا ز بادهٔ گلگون دماغ میسوزد — چو لاله بادهٔ من در ایاغ می سوزد
زمی چراغ دگر گر شود روشن — مرا ز بادهٔ روشن دماغ میسوزد
بعشق لاله عذاران علاقه ایست مرا — که من کباب شوم هر که داغ میسوزد
سیاهی از شب عاشق نمیرود هیهات — اگرچه شب همه شب چون چراغ میسوزد

بود ملال بمقدار مال هر کس را | بقدر روغن خود هر چراغ میسوزد

خیال روی که صایب مراست در دل گرم
کند اشک چون گهر شب چراغ میسوزد

دیدهٔ خونین من گر اینچنین طوفان کند | ولہ | پنجهٔ خورشید را سر پنجهٔ مرجان کند
آبداری میکند شمشیر را خونریز تر | | در لباس شرم خوبی تیز طوفان کند
زاهد از داغ محبت بی نصیب افتاده است | | این تنور سرد مهمانست حفظ نان کند
جامهٔ فانوس را بر پیکر سیمین شمع | | دورباش غیرت پروانه تا پنهان کند
بغیر خط که ز روی لطیف یار برآمد | ولہ | ز آب آینه نشنیده کس غبار برآمد
ز رشک آن لب یاقوت رنگ لعل بدخشان | | چو لاله از جگر سنگ داغدار برآمد
توان نهاد بدل تا بچند دست تهی را | | غریب نیست اگر آتش از چنار برآمد
مرا ز خم زبان حل نمی زعشق نگردد | | کجا بسوزن تدبیر خار خار برآمد
کجا دیوانه را دل از ملامت تنگ میگردد | ولہ | که نخل بارور را دل از سنگ آسمان میگردد
ز دست انداز گردون تنگ اندیشی که میتالد | | نمید [illegible] آسمان سنگ میگردد
چرا اندیشم از [illegible] با جمعیت یزدان | | [illegible] چو بسته شد بر نگ میگردد
هر بلبلی که بوی گل از خار بشنود | ولہ | [illegible] نکهت گلزار بشنود
هر خست که [illegible] | | [illegible] الله انچنانکه پرستار بشنود
[illegible] چو رشته نگردد خدا شناس | | ذکر خفی ز حلقهٔ زنار بشنود

از خلق خویش نهفته شود عیب آدمی | کس بوی خون ز نافهٔ تاتار نشنود

غنی فقیر ز ترک زیادتی گردد | **وله** | توانگریست قناعت چو عادتی گردد

قبول طاعت حق بسته است در اخلاص | نگردنیست عبادت چو عادتی گردد

ز سخت رو بود اندک تحمل بسیار | که سنگ چرب باندک زیادتی گردد

ستاره سوخته پروای اعتبار ندارد | **وله** | که تخم سوخته حاجت بنوبهار ندارد

کسی که بیخبر از وحدت است چه داند | که در کشاکش خود موج اختیار ندارد

رسد که ز تندئی خو لازمست سیمبر ازار | که زود چیده شود هر گلی که خار ندارد

همیشه حلقهٔ ذکر خفی است مهر دهانش | لبی که شکوه ز اوضاع روزگار ندارد

شراب لعل بآن لعل جان فزا نرسد | **وله** | که آب تلخ بسرچشمهٔ بقا نرسد

سپند خال از آن دایم است در یکجا | که چشم زخم بآن آتشین لقا نرسد

میان ساختن و سوختن تفاوتهاست | بگرد خاک ره یار توتیا نرسد

فغان که سرکشی و ناز داد ابرویش | گذاشته است بطاقی که دست ما نرسد

اثر ز گرمروان بر زمین نمیماند | بگرد آتش این کاروان صبا نرسد

جگر گداز بود زرد رویی منت | خدا کند که مس ما بکیمیا نرسد

تمام نیست عیار کسی که چون خورشید | بذره ذره فروغش جدا جدا نرسد

ز چار موجهٔ ساحل نمیرسد صایب
سبکروی که بسرمنزل رضا نرسد

وله

انچه آن روی لطیف از سایهٔ مژگان کشید
کی غدار ماه مصر از سیلی اخوان کشید

عاشقان را از تمتع مانعی جز شرم نیست
در حریم وصل میباید مرا هجران کشید

میتوانی گنجها از نقد وقت اندوختن
گر توانی پای خود چون کوه در دامان کشید

وله

جان چون کمال یافت بجانانه میرسد
انگور چون رسید بمیخانه میرسد

طوفان کند شراب درآن سر که مغز نیست
فیض شراب بیش بدیوانه میرسد

حسن غریب حوصله پرداز طاقت است
کی آشنا بمعنی بیگانه میرسد

وله

خنده چون زان غنچه مستور میگردد بلند
از جگرگاه بدخشان شور میگردد بلند

بهر عبرت مردم آزاران عالم را بس است
آتشی کز خانهٔ زنبور میگردد بلند

هست تا آیینهٔ روشن درین عبرت سرا
از سر خاک سکندر نور میگردد بلند

کاسهٔ چوبین گدا را ناله و افسوس نیست
این صدا از کاسهٔ فغفور میگردد بلند

وله

سر چون گران شد از می دستار گو نباشد
در بحر گوهر از کف آثار گو نباشد

از مشت آب سبزی دیگی نشیند از جوش
در بزم می پرستان هشیار گو نباشد

بادا روان سلامت گر جسم ریزد از هم
بر روی گنج گوهر دیوار گو نباشد

در بزم آفرینش چشم سیه دل ما
عبرت پذیر چون نیست بیدار گو نباشد

پیمانه که باید بر خاک ریخت آخر
از آب زندگانی سرشار گو نباشد

چون غنچه دل ز هر برگ باید چو عاقبت کند
برگ نشاط ما را بسیار گو نباشد

گر بخت سبز ما را قسمت نشد ز گردون
بر آبگینه ما زنگار گو نباشد

چون می‌شود لسبو ما هموار نفس سرکش | وضع جهان هستی هموار گو نباشد
از شرم عشق ما را چون نیست دست چیدن | گلهای این گلستان بیخار گو نباشد
قدر خزف نباشد بیجوهری گهر را | هر جا سخن رسی نیست گفتار گو نباشد

صایب چو میتوان شد از یک دو جام گلریز
در پیش چشم ما را گلزار گو نباشد

در هر دلی که ریشهٔ غم زعفران شود | ولہ خندان چگونه از می چون ارغوان شود
دریا شود ز گریهٔ رحمت کنار من | از چشم هر که قطرهٔ اشکی روان شود
در تیغ زهر داده امید حیات هست | بیچاره آنکه زخمی تیغ زبان شود

زبالیدن ترا هر دم لباسی تازه میگردد | ولہ تلنجه در قبا حسنی که بی اندازه میگردد
گر ای غنچه لب این لعل میگونست از خوبان | که صد برگ از تماشایش گل خمیازه میگردد
نباشد لالهٔ حاجت جگرگاه بدخشان را | کجا رخسار او منت پذیر غازه میگردد
ز خط هر چند شد زیر و زبر مجموعهٔ حسنت | همان از طاق ابرویت تو ایمان تازه میگردد
عزیزی هر کرا در مصر هستی از سفر آمد | مرا داغ دل گم گشته از نو تازه میگردد
مرا گر خنده چون غنچه در سالی شود روشن | بلب نالانه دل میرسد خمیازه میگردد

زعاشق حسن صایب میشود مشهور در خوبی
گلستانی زیک بلبل بلند آوازه میگردد

دل پرخون کجا از چشم ما در گل خبر دارد | ولہ کجا این دل بدریا کرده از ساحل خبر دارد

غزل

نه بیند زیر پا چشمی که افتاده است بر گل — دل حق جو کجا از عالم باطل خبر دارد

ز احوال نظر بازان مدان معشوق را غافل — که از هر ذره خورشید روشن دل خبر دارد

ز دست موج پای بیتابی زدن آسوده میگردد — هزاران موج کزین دریای بی ساحل خبر دارد

ز سیر عالم بالا نگردد تن حجاب جان — که از نشو و نما این سرو پا در گل خبر دارد

دل گم گشته خود را سراغ از زلف جانان کن — که هر تاری ازو چون سبحه از صد دل خبر دارد

ز بی حاصلان از حاصل دنیا چه می پرسی — که هر کس تخمی افشانده است از حاصل خبر دارد

ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی — که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد

بشکر خنده شیرین میکند صائب دهانش را
کسی کز تلخی محرومی سائل خبر دارد

وله

خوشا کسی که بخون جگر وضو سازد — باشک سینه خود پاک از آرزو سازد

سبک روی که تواند بآفتاب رسید — چرا چو قطره شبنم برنگ و بو سازد

بجستجو نتوان گرچه ره بحق بردن — خوش آنکه هستی خود صرف جستجو سازد

بدوش خود ز عزیزی دهند خلقش جای — بدست کوته خود هر که چون سبو سازد

ز جیب بحر سبک سر بر آورد چو حباب — صدف ز آب گهر گر بآبرو سازد

... سوخته عشق اختیاری نیست — [illegible]

با آرزوی دل خود کسی ... صائب
که پاک سینه خود را ز آرزو سازد

وله

بدیده آب اگر آفتاب میگردد — دل از نظارهٔ روی تو آب میگردد

می که چشم تو زان کاسه کاسه مینوشد — بیک پیاله سر آفتاب میگردد

رخش ز بادهٔ گلرنگ چون برافروزد — بچشم حلقهٔ آن زلف آب میگردد

بغیر بوسه که از سرگذشتگان دیگر — حریف آن لب حاضر جواب میگردد

عرق نکردن رویش ز بیحجابی نیست — ستاره محو درین آفتاب میگردد

برآورند بروش در بهشت بگل — میان ما و تو هر کس حجاب میگردد

مشو ز صبح بناگوش نوخطان غافل — که هر دعا که کنی مستجاب میگردد

ز خط نشد دل سخت تو مهربان ورنه — بچشم آینه زین دود آب میگردد

ز خیره چشمی من آفتاب میلرزد — کنون ز ذره بچشم من آب میگردد

مرا ز آب سید خانهٔ شکیب و قرار — ز دور دیدهٔ هر کس سراب میگردد

فریب نعمت الوان چرا خورم صائب
مرا که خون بجگر مشک ناب میگردد

وله

دوربینانی که در پرواز دل پوشیده اند — چهرهٔ صبح قیامت را همین جا دیده اند

کثرت خلق است از وحدت حجاب دیدها — از علم غافل ز گرد لشکری گردیده اند

[illegible] — ساده لوحانی که همچون [illegible] بحر بالیده اند

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] خوابیده [illegible]

هر چند الست شوق من که از دل بزبان آید
نگردد سخت جانیها سپر تیر حوادث را
تو پنداری که پس سر کردهٔ اعمال زشت خود
عشق بی سودا کف بی مغز را عنبر کند
تا نگردد استخوانم توتیا آن سنگدل
میکند از مهربانی شیر مادر را زیاد
رنگ عشق تازه ریزد دلسوزی نجاک
کی غم همراه دارد هر که در منزل رسید

وله
چسان دریای بی پایان بجوی ناودان آید
بمغز این ناوک دلدوز پیش از استخوان آید
نمیدانی که پیشت چون بلای ناگهان آید

وله
آه را ریحان سر ننگ تلخ را گوهر کند
نیست ممکن در دل سنگین مرا باور کند
طفل بدخو هر قدر خون در دل مادر کند
شمع اگر پروانه را یک مشت خاکستر کند
خضر چون سیراب شد کی یاد اسکندر کند

استخوانم گرد صابون در تن من چوبی شیر
خون گرم من نمیدانم چه با نشتر کند

از نور وحدت آنکه دلش دیده ور شود
تا جرعهٔ زخم گرانجان او بجاست
رنگهای چمن پرس وفاداری طمع دارد
وفاداری ز عمر بیوفا هر کس که میجوید
بپای خفته میخواهد فلک پیما شود هر کس
بزنگ آیینهٔ تاریک خود را میکند صیقل
بانمرودن طمع دارد بخوش را طلا کردن

وله
کی از هجوم ذره پریشان نظر شود
آنرا که از محیط کف پای تر شود

وله
حیا و شرم از خوبان بازاری طمع دارد
ز سیلاب سبک رفتار خود داری طمع دارد
اثر با دامن آلوده از زاری طمع دارد
صفا هر کس که از گردون زنگاری طمع دارد
دلی روشن کسی از رخت زرتاری طمع دارد

ز آب زندگی لب تشنه برگرد چو اسکندر — کسی کز همرهان رو سیه یاری طمع دارد

کند روشن چراغ دشمن خود را سبکمغزی — که پیش برق از کاغذ سپرداری طمع دارد

ز خواب صبح میخواهد گرانجانی برد بیرون — ز دولت هر سبکمغزی که بیداری طمع دارد

سبکروحی توقع هر که دارد زین گرانجانان
ز کوه آهنین صایب سبکباری طمع دارد

کاهلانی که درین ره بهوس می آیند — وله — دو قدم راه نه بیهوده به پس می آیند

فیض خود ساز اگر ذوق گرفتاری عام — همه مرغان ز گلستان بقفس می آیند

عالم غیب اگر نیست روان بخش چرا — مردگان زنده بخواب همه کس می آیند

دل ما بر سیه روزان فقر از خود فزون سوزد — وله — چراغ خانه ما در برون بیش از درون سوزد

ندارم شکوه از طالع ز دون پایین شادم — که می آید بپایان زود چون شمعی بگلشن سوزد

گر چشم تو از پوست چو بادام برآید — وله — آسان ز وصال شکرش کام برآید

جان من مشتاق بلب آمد از شوق — تا از دهن تنگ تو پیغام برآید

از موج حوادث نشود پخته سبکمغز — از بحر همان عنبر تر خام برآید

ز آتشکده هند شد آدم ز گنه پاک — زین بوته محال است کسی خام برآید

ز بیمغزی هوا جوئی که دنبال هوس گردد — وله — نمیداند که آتش زود تر در خار و خس گردد

پشیمانیست در دنبال احسان خسیسان را — که مهر از ماه نور خویش در هر ماه پس گیرد

شوم در زندگی چون مار بر دلها که در خفتن — نمیخواهم کسی آئینه ام پیش نفس گیرد

دل عاشق بجنت قانع از دلبر نمیگردد
تسلی تشنهٔ دیدار از کوثر نمیگردد

نیم غافل ز پاس سر پرستان در زبردستی
چو کوه هر رشته از پهلوی من لاغر نمیگردد

گر انجا در زمین خشک گردد غرق چون قارون
کف پای سبکروحان ز دریا تر نمیگردد

ولہ

عارفانی که بتسلیم و رضا ساخته اند
مردمک را سپر تیغ قضا ساخته اند

وای بر ساده دلانی که ز دریا چو حباب
از پی کسب هوا خانه جدا ساخته اند

چون پریشان سفران خرج بیابان نشوند
رهروانی که بیک راهنما ساخته اند

هر که خود را بتمامی شکند اوست تمام
ماه را زین سبب انگشت نما ساخته اند

خود پسندانکه بکلبش دست ادب ننهند
از تکبر ز عصا کش بعصا ساخته اند

صلح ارباب نفاق است پی جنگ دگر
زره خویش نهان زیر قبا ساخته اند

سفر کعبه حلال است بجمعی صائب
که بهمراهی هر آبله پا ساخته اند

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بروبت هر نگاهی را گلستانی دگر
در دل هر ذره خورشید تابانی دگر

ولہ

منکه با اسلام کار خویش یکرو کرده ام
غمزهٔ کافر نباشد نا مسلمانی دگر

لامکانی شو که تبدیل مکان آب و گل
نقل کردن باشد از زندان بزندانی دگر

از سر خوان فلک بر خیز کاین باریک بین
میشمارد لب گزیدن را لب نانی دگر

گرچه هر شیر منی دل مهر بی اختیار

شهد گفتار ترا صائب بود شانی دگر

وله

از ره مرو بجلوه ناپایدار عمر — کز موجه سراب بود پود و تار عمر

فرصت نمیدهد که بشوییم ز دیده خواب — از بسکه تند میگذرد جویبار عمر

بر چهره من آنچه سفیدی کند نه موست — گردیست مانده بر رخم از رهگذار عمر

آبیکه مانده در ته جو سبز میشود — چون خضر زینهار مکن اختیار عمر

زهریست زهر مرگ که شیرین نمیشود — هر چند تلخ میگذرد روزگار عمر

رنگ ندامتیست که روز سیاه ازوست — در دست من ز نقره کامل عیار عمر

تا چند بر صحیفه ایام چون قلم
صائب بگفتگو گذرانی مدار عمر

وله

آب گوهر از تهی چشمان نمیشوید غبار — نقش جوی خشک تا شد در عقیق آبدار

بست در دست فلاخن [illegible] سر کردم — چون رگ سنگست در دستم عنان آبدار

حلقه بیگر شد تیر خدنگ سرو را — طوق قمری زانفعال قامت موزون [illegible]

غنچه هر وقتی که خواهد میتواند گل شدن — گل نکرد و غنچه دل را از شکفتن یاد نیست

ماتم و سور جهان با یکدیگر آمیخته است — آب میگردد بچشم از خنده برق [illegible]

خرقه پوشان را از هر دم [illegible] — رخت جمالی برون کن چون [illegible]

[illegible] صائب [illegible]
[illegible] که آدم [illegible]

نادان ز حرص [illegible] تا بست [illegible]
در شوره زار موج سراب است [illegible]

در عالمی که خرج تماشا شود نگاه
در چشم ما ز پرده خواب [illegible] بیشتر

[illegible] پرده [illegible]
این آبها نقاب سراب [illegible] بیشتر

نقصان [illegible]
بر راه [illegible] کاسته [illegible]

[illegible] آبها که [illegible]
[illegible] بیشتر

[illegible]
[illegible] که خراب است بیشتر

وله

[illegible] باد گیر
از [illegible] حال [illegible]

[illegible] عمر جاودان بخضر
شرم همت [illegible] از آب زندگانی [illegible]

وله

[illegible] اغنیا [illegible]
[illegible] گرانی [illegible]

[illegible]
از [illegible] تلخ [illegible]

[illegible] چشم
از ساغر [illegible]

[illegible]
از [illegible] بازار گران

[illegible]
پرهیز [illegible] گران [illegible]

[illegible]
جائی که [illegible] گران

[illegible]
آئینه طوطی [illegible] گران

[illegible]
صد پرده [illegible] گران [illegible]

نیست گر صبح قیامت گرد نقش چون دیدها / ظهر در چون نامه در نظاره اش بی اختیار
زلف مشکین بی حجاب گردن او میشود / پرده شب را فروغ صبح سازد تار تار
آنچه با رخسار یوسف سیلی اخوان نکرد / میکند با گردن او عکس زلف تابدار

بی نیاز از شمع کافوریست صیاد فرقش را
خون هر کس را بگردن گیرد آن سیمین عذار

عارف ز نه سپهر چو صرصر کند گذار / چون برق ازین سپاهی لشکر کند گذار
تیغ از گلوی سوختگان تند بگذرد / آب از زمین تشنه بلنگر کند گذار

وله

هر که میداند که برگردد سخن در کهسار / کی بحرف سخت بگشاید دهن در کوهسار
تنگ خلقی لازم سنگین دلی افتاده است / این پلنگ خشمگین دارد وطن در کوهسار
تا قیامت ماتم فرهاد ناحق کشته را / تازه دارد لاله خونین کفن در کوهسار
تا بعشاق در فریاد دارد سنگ را / از هم آوازیست فارغ کوهکن در کوهسار
هر رگ سنگی کمر بندد بخون من چو مار / گوشه غاری اگر سازم وطن در کوهسار
بیستون را بر کمر زنار گردد جوی شیر / گر کند تصویر آن بت کوهکن در کوهسار
از بزرگان میشود نام سخن سنجان بلند / صاحب آوازه میگردد سخن در کوهسار
مومیای سنگ گردد در شکست استخوان / از نسیم عهد آن پیمان شکن در کوهسار
تا بجا کوهکن تمثال شیرین نقش بست / چشمه ها شیر دارد آب از دهن در کوهسار
میکنم هموار بر خود سختی ایام را / از بنیه خیز و صدا پای من در کوهسار

این جواب آن غزل صایب که زاهد گفته است
در میان شهر هم دارم وطن در کوهسار

پیچ و تاب خط بر آن رخسار گلرنگست بار / وله / جلوهٔ طوطی برین آئینه چون رنگست بار

هر که خود را یافت پهلو میکند خالی ز خلق / بر درخت خویش هم پیوند چون سنگست بار

بیشتر گردد دل ما از کف غمخواران فکار / وله / وای بر جسمی که از دستش بود بیماردار

هر سبک مغزی ندارد جوهر میدان فقر / کز تهی دستی زند در جان خود آتش چنار

آنچه می آید بکار از شعر میماند بجا / سوده گردد از جواهر آنچه نشنید بکار

بر شهیدان پرتو منت گرانی میکند / لالهٔ خونین کفن دارد ز خود شمع مزار

با تزلزل چشم بگشا بند از خواب غرور / وای اگر میبود دولتهای دنیا پایدار

درد دیدن خواب سنگین گردد بر پشت سمند / اهل دولت را بغفلت چون سر آمد روزگار

شد فزون ناز و غرور حسن صایب ز خط
میشود خواب سبک سنگین در ایام بهار

دارم ز تو از ساده دلیها گله بسیار / وله / پنهانست درین دامن دشت آبله بسیار

گر آبحیاتست چو گلشن شود سبز / چون خضر مکن مکث درین مرحله بسیار

چون ریگ ز هر موج مرانجمن روانیست / ایجاد کند شوق ز خود راحله بسیار

در زیر خرقه شیشهٔ می را نگاهدار / این ماه را نهفته در ابر سیاه دار

از ریشه بر میار نهال امید را / یک شیشه برای صبوحی نگاهدار

میشود رنگین تر آن لعل سخنگو در خمار
میتوان گلچید از خمیازهٔ او در خمار

خواهد افتادن ز چشمش مستی پیمانه دار
گریه میبیند چشم او را چشم آهو در خمار

ابر چون بی آب شد بر قلب دریا میزند
میشود خونخوارتر آن چشم جادو در خمار

میتوان کردن در آتش سیر گلزار خلیل
زانقلاب رنگ بر رخسارهٔ او در خمار

سرو ما آن تا نه روئی میکند در دیده ام
جلوهٔ مینای خالی بر لب جو در خمار

در سر مستی بود ابروی ماه عید تیغ
بر سر شمشیر خونریز است ابرو در خمار

جام چون خالی شد از می خشک می آید بچشم
میچکد صایب می از لعل لب او در خمار

ولە

میکشد عزت طلب خواری ز دنیا بیشتر
هست یوسف را خطر از چاه و زندان بیشتر

از بخیلان حق آزادی مرا بر گردن است
چون نگویم شکر این قوم از کریمان بیشتر

زشت را آینه تاریک باشد پرده پوش
مینماید روی دل گردون بنادان بیشتر

رتبهٔ بسط است بیش از فیض نزد عارفان
فیض در سی پاره میباشد ز قرآن بیشتر

هر کرا آیینه تار است صایب در بغل
میکشد خاطر بگلخن از گلستان بیشتر

ولە

دل چو تشنه آب کن رو در گلستانش گذار
روی اشک آلود بر رخسارهٔ خندانش گذار

با تن خاکی میسر نیست سیرابی ز وصل
کوزه بشکن سبو بر جوی حیوانش گذار

چون درین میدان نداری دست و پایی همچو گوی
اختیار سر بزلف همچو چوگانش گذار

میدهد شیرازه ترتیب این کهن اوراق را / کار دل نه نهار با زلف پریشانش کذار

هرکه خواهد از تو سر چون کل درین بستان برا / بی تأمل بالب خندان بدامانش کذار

نیست کم میزان انصاف از ترازوی حساب / درهمین جا کردهای خود بدامانش کذار

صایب از شک ندامت چون نداری بهره
شست وشوی نامه را با ابر احسانش کذار

وله

پای تو خط زنک از دل میزداید بیشتر / برک عیش از نوبهاران میفزاید بیشتر

کرچه لبهای شکر کفتار میچسبد بدل / دل من چشم سخنکو میربابد بیشتر

قسمت تن پروران از تنکدستی کاهلیست / آسیا بی دانه چون کردید ساید بیشتر

آرزو را صبح بیداری بود موی سپید / حرص در ایام پیری میفزاید بیشتر

زخم خصم ناتوانست از قوی جانکاه تر / تیشه از تیغ خونریز امیکشاید بیشتر

لب کشودن خنده در ناموس همت کردنست / از کریمان بی طلب حاجت برآید بیشتر

میکند صایب زبان عیب جویانرا دراز
کوته اندیشی که خودرا میستاید بیشتر

وله

پاک گوهر را سزاوارست اوج اعتبار / در سوای میرسد فیض مکین نامدار

برک را در برک ریز از خود فشاندن خود هست / درهم و دینار را در زندگانی کن نثار

آسیاها زاچه سود از طره وستار زر / کور ظلمانی بکردد روشن از شمع مزار

جوشن داود کرد سینه چون بی رخنه شد / حلقه وتیم از درد چون کردید کردد ذوالفقار

هر که صایب بار بر دوش خلق گردد چون سبو
در شکستش سنگ می بندد کمر در کوهسار

ولہ

عشق را باشد بعاشق دلنوازی بیشتر — میکند بیچاره کاز چاره سازی بیشتر
میکشد قامت بقدر ریشه هر نخلی بلند — هر قدر پستی فزون تر سرفرازی بیشتر
پیش راه شکوه خونین نگیرد خامشی — رشته اشک از گره گیرد درازی بیشتر
گشاد در روی من پرده دست خصم از کار — شراب شیشه شکن در پیاله شد هموار
کباب سینه گرم منست داغ جنون — زمین سوخته جان میدهد بتخم شرار
مکن بسختی ره شکوه همچو نو سفران — که خاک نرم کند آب را گران رفتار
یکی هزار شد از باده رنگ کلفت من — که آب سبزه خوابیده را کند بیدار
اگر چه خشک بجائی نمیرسد زاهد — که پای آبله دارست دست سبحه شمار
میان بلبل و پروانه فرق بسیارست — کجا برتبه کردار میرسد گفتار
جگر خراش تر از شیشه است باده عشق — بشوی دست ز جان لب برین پیاله گذار
لباس مانع ایجاد ما نشد اول — چگونه مانع عرفان شود در آخر کار

شود پر از گهر از حفظ آبرو صایب
صدف اگر نگشاید دهن با بر بهار

ولہ

ای بیخبر از تلخی عالم گله بگذار — این می بحریفان تنک حوصله بگذار
دلجوئی دشمن در توفیق گشاید — جای سخن خصم بهر مسئله بگذار

نمیدانند اهل غفلت انجام شراب آخر		باتش میروند اینغافلان از راه آب آخر
ز کار افتاد چون ظالم باهل ظلم پیوندد		که بال تیر میگردد پر و بال عقاب آخر
یاسمینش لاله گون میگردد از تاب نظر	وله	از تماشایش بود خون رزق ارباب نظر
آنکه نسبت از دو عالم چشم حیران مرا		کاش می آورد روی نازکش تاب نظر
نسبت بیداری و خواب گران من بود		چون شرار و سنگ در میزان ارباب نظر
تر الهی است ز چشم ستاره خندان تر	وله	مرا دلی ز دهان تو تنگ میدان تر
صلاح خالص از آن کس طلب که طاعت را		کند ز دیدهٔ خلق از گناه پنهان تر
خون دل ما هست چشم تر نمیگیرد قرار	وله	تا بود در شیشه می ساغر نمیگیرد قرار
خردهٔ جان تا بود در جسم آتش زیر پا		این سپند شوخ در مجمر نمیگیرد قرار
چرخ از گردش نیفتد تا نریزد خون خلق		هست تا در شیشه می ساغر نمیگیرد قرار
تا پر کاهی ز خرمن هست در کشت وجود		از پریدن دیدهٔ اختر نمیگیرد قرار
میشود طالع هلال خط ز طرف روی یار		در نیام این تیغ خوش جوهر نمیگیرد قرار
خون چو گردد مشک از گرداب ناف آید برون		دل چو سودائی شود در بر نمیگیرد قرار
بشکند خشت از سر خم باده چون پر زور شد		بر تن پر شور عاشق سر نمیگیرد قرار
دانه دل را جدا ناکرده از کاه بدن		آه در دلهای غم پرور نمیگیرد قرار
هر چه چون شبنم نظر دارد بوصل آفتاب		گرچه سازندش ز گل بستر نمیگیرد قرار
برق مهتاب است گاه فد لباس ابر را		حسن عالمسوز در چادر نمیگیرد قرار

برد صائب قتن دل صبر و عقل و هوش من
شاه چون راهی شود لشکر نمیگیرد قرار

وله

ربوده خواب مرا حسن بی مثال دگر — گران چو خواب بچشم بود خیال دگر
گذشتن از سر تقصیر من بروی گشاد — بانفعال من افزود انفعال دگر
اگر دهی ز نفس جان بخلق چون عیسی — نفس مکش که خموشی بود کمال دگر
گداز لقمه محالست سیر چشم شود — که میشود لب نانش لب سوال دگر
بچشم اگر پر کاهی ز خرمن دونان — بهم شود پی پرواز چشم بال دگر
زبان نگرد سلیمان ز دلنوازی مور — بحسن سلطنت خود فزود خال دگر

مساز روترش از خوردن غضب صائب
که در جهان نبود روزی حلال دگر

وله

خار و خس از خرج گل بر سر نشاند پشته — خار در راه عزیزان بیند ماند پشته
میبد بد جهلت بد انرا خاک پیش از نیکوان — در سفال بسته در از صاف ماند پشته
همچو کاغذ باد گردون هر سبکمغز یافت — در تماشاگاه دنیا می براند پشته

وله

از هیچ آفریده بدل گرد کین مگیر — در زندگی قرار بزیر زمین مگیر
نتوان بعلم رسمی از آتش نجات یافت — در پیش روی خود سپر کاغذین مگیر

وله

بی دل بیدار سر از خرقه تن بر میار — پای خواب آلود را از زیر دامن بر میار
پشت بر آیینه کن تا بر خوری از خضر — چون سکندر پیش رو دیوار آهن بر میار

از گرانجانان جدائی قابل افسوس نیست / در فراق سنگ افغان فلاخن بسیار نیست

وله

شوخ‌تر گردد شود چون خال از خط پایمال / فتنه در دنبال دارد اختر دنباله‌دار

در بیابان جنون از حلقهٔ زنجیر من / هر کجا وحشی غزالی بود شد خال‌دار

چون سیه مستی است شمشیر سیه‌الماس نگه / چشم فتانی که دارد سرمهٔ دنباله‌دار

با کهن‌سالان مکن ای نوجوان کاوش که هست / آتشی پوشیده در هر خشک پا‌مال‌دار

وله

ترا بهر گذری هست بیقرار دگر / مرا بجز تو درین شهر نیست یار دگر

ترا اگر غم من نیست غم مبادترا / که جز غم تو مرا نیست غمگسار دگر

وله

جز گوشهٔ قناعت ازین خاکدان مگیر / غیر از کنار هیچ ز اهل جهان مگیر

چون عزم صادقست ز کوشش مدار دست / در راه راست توسن خود را عنان مگیر

این برق خانه‌سوز مهیای جستن است / از خون گرفته [illegible] این ناتوان مگیر

وله

هر چند ترا دیدهٔ بدگوهر [illegible] دور / در کنج قفس [illegible]

[illegible] نبود [illegible] پیراهن من یا [illegible] / چون جادهٔ [illegible] ازان [illegible]

وله

[illegible] گراکار خیر / شاهد [illegible] از اهل [illegible]

صحبت [illegible] بدگوهران / رتبهٔ مکبن بود تعجیل در کار خیر

وله

[illegible] چشم نگار / گر ندیدی در میان جرگهٔ آهوی تتار

[illegible] میان کشتگان / مردمک در حلقهٔ آن چشم های پرخمار

[illegible] در بیاض آن مردمک / یا ز ناف روز روشن شد دل شب آشکار

مردمک چون خانهٔ کعبه است و مژگان حاجیان — کز برای سجده اش صف بسته اند از هر کنار

نور و ظلمت را که از سحر آفرینان کرده است — جمع در یک کاسه غیر از مردمک در چشم یار

مردمک را کن نظر در چشم شرم آلود او — گر ندیدی مریمی آورده عیسی در کنار

دامن لیلی سر سودائی مجنون بود — مردمک در پردهٔ چشم حجاب آلود یار

مردمک هر چند باشد مرکز پرگار چشم — مرکز اینجا بیش از پرگار باشد بیقرار

بود اگر چتر سلیمان از پر و بال پری — مردمک دارد ز نور خویش چتر زرنگار

سینه چاکان چو دارد از مژگان گرد خویشتن — مردم آن چشم مستغنی ست از عشاق زار

ناف مشکین غزال چشم باشد مردمک — دور باد آن چشم بد زان آهوی مردم شکار

گوییا کاسه است چشمش بظاهر مردمک — دارد از مردم نوازی عالمی را شرمسار

حوریان از روزن جنت برون آرند سر — چون نگه زان مردمان چشم گردد آشکار

میشود نرگس بهر رنگی که باشد آب او — سرخ از آن شد مردمک در نرگس خونخوار یار

[illegible] دست مردم چشمش گرفتن مشکل است — کشتی از گرداب ممکن نیست آید بر کنار

میکند هر دم کمندی حلقه از تار نگاه — نیست تیری مردمان چشم او را از شکار

چند [illegible] خوبی زلف و خط از بهر نیست — دو چشم [illegible] هرگز نیفتد از مدار

از حیا که مردم چشمش بظاهر ننگرد — میبرد در پردهٔ دل از مردمان بی اختیار

هر [illegible] مژگان یک خواب میشود — مردم آن چشم از شوخی نمیگیرد قرار

[illegible] خانهٔ چشم نظر بازان بآب — مردم چشمش ز مژگان [illegible] دار

در زمان مردم چشم آهوان | از نظر چون نقطهای سهو شد بی اعتبار
مردم خونریز چشم او بقصد عاشقان | دارد از مژگان حمایل تیغهای آبدار
آنکه دلهای پریشان را کند گرد آوری | نیست غیر از مردمک در دور چشم آن نگار
در سواد چشم او بنگر نگاه گرم را | گر ندیدی برق در ابر سیاه نوبهار
کرده از یک آستین صد دست مژگانش برون | تا نیفتد چشم مستش هر طرف بی اختیار
خضر اگر تیزی بتاریکی فکند از ره مرو | در سواد چشم او بین آب حیوان آشکار
تا بود از مردمک روشن چراغ دیدها | دور باد از چشم بد زین خسرو عالم مدار

این غزل صایب بفرمان سلیمان زمان
از زبان خامهٔ سحرآفرین شد آشکار

رواج عشق مرا چون شود جگر دلگیر | ولە | که هیچ سوختهٔ نیست از شرر دلگیر
بپای نرم روان منزلست راه دراز | چگونه ریگ روان گردد از سفر دلگیر
سخن ترا شود از زخم زبان بیندیشد | ز ذکر اره نگردد درود گر دلگیر
حسن از چشم نظر بازان شود شاداب تر | ولە | چهرهٔ گل را کند شبنم بآب و تاب تر
بر چراغ صبح میلرزد دل پروانه بیش | حسن دلرا گرد در دوران خط بیتاب تر
هیچ روزن گرچه خالی از فروغ ماه نیست | خانهای بی در و بام است خوش مهتاب تر
ساغر ناکامی از خود آب بر می آورد | میشود بیحال از لب تشنگی سیراب تر
یک قلم اسباب دنیا پرده بیگانگیست | آشناتر با خدا هر کس که بی اسباب تر

طاعت صد ساله را بر طاق نسیان نه که نیست
گرچه از عنقا اثر در عالم ایجاد نیست
باز چشم خویش کن در کوچه باغ زلف یار

پیش رحمت از تهی دستی متاعی نایب تر
گوهر انصاف از عنقا بود نایاب تر
کین ره خوابیده از مخمل بود خوشخواب تر

شد ز خط صایب صفای آن لب لعلی زیاد
گوهر از گرد یتیمی میشود شاداب تر

ولہ

میکشد از بهر کلفت هنرور بیشتر
گنج پیش از دها صاحبدلان میکرد
بهره مست از پشیمانی زیاد از زاهد است
در نیستان برق عالمسوز طوفان میکند
طفل بدخو هر قدر خون در دل مادر کند
منت دست حمایت شمع مغرور مرا

میخورد دل در تمامی ماه انور بیشتر
هست از دریا خطر در آب گوهر بیشتر
اشک و آه از خشک دارد هیزم تر بیشتر
میکند تاثیر صهبا در سبکسر بیشتر
میشود از مهربانی شیر مادر بیشتر
میکند بی دست و پا از باد صرصر بیشتر

نیست صایب چشم ظاهر محرم سوز نهان
ورنه از پروانه میسوزد سمندر بیشتر

ولہ

میشود مغلوب خصم از بردباری بیشتر
نخل بهتر در زمین نرم بالا میکشد
[illegible]
[illegible]

تیغ لنگر دار دارد زخم کاری بیشتر
سرفرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر
[illegible]
[illegible] خواری بیشتر

میطلبد تواب فراغت در شبستان لحد
هر که اینجا میکند شب زنده داری بیشتر

از دلیل اوج دایم فلسفی وز حجت است
کود کان را مانده سازد بی سواری بیشتر

در بلندی گرمی خورشید میگردد زیاد
حسن عالم سوز گردد در سواری بیشتر

میشود صایب دعا در دامن شب مستجاب
وقت خط هست از بتان امیدواری بیشتر

بسم الله الرحمن الرحیم

... غنچه جمعیت دل انجمنی ساز
ولہ
برگ طرب خویش ز رنگین سخنی ساز

از ... بالین فراغت
زین پنبه چو حلاج حریر بیاسمنی ساز

چون کرم بریشم نظر از مرگ مپوشان
در زندگی از پیرهن خود کفنی ساز

... بیدرد دیده مکوف بهاری
از بال و پر خویش چو طوطی چمنی ساز

... قاصد اگر نامه ز دلدار نیاری
از بهر تسلی ز زبانش سخنی ساز

صایب بعقیق دگران چشم مکن سرخ
از پارهٔ دل دامن خود را یمنی ساز

در کاهش ست از سخن خود سخن طراز
ولہ
در تمیمین بر شته بود بوته گداز

در کم زدن زیادتی آنها که دیده اند
چون شمع میکنند زبان دراز کار

چه بهر خاشه که کند عمر را فزون
شنیده ام مشود کره رشته دراز

... مقصد ... جانانه
... ایره در ره دوری خویش فراز

دل تحمل [illegible] اگر می‌خواهی — دست کوته مکن ز زلف ایاز

سیل تعمیر [illegible] ناموس آتش — می‌کند رنگ و شعله آواز

خنده لب [illegible] در قفا دارد — اشک خونین چنگل شهباز

پای در دامن قناعت کش — تا نسوزی به آتش تگ و تاز

گل ز زر داری دو روزه بساط — سرو و بیجا حاصلی و عمر دراز

چون فلاخن بگرد خویش مگرد — هر چه بر دل گران بود و انداز

صائب از خاک پاک تبریز است
هست سعدی گر از گل شیراز

[illegible] — نیست ممکن که [illegible]

[illegible] — آنچه [illegible]

وله

[illegible] — بلبل [illegible] هم آواز

[illegible] — گر برون ساز درون ساز نگردد [illegible]

[illegible] — گر گرفتار شهباز نگردد هرگز

حسن [illegible] پرده بر دارد هنوز — سینه‌چاکان چون قلم در هر گذر دارد هنوز

گرچه شد در ابر خط خورشید رخسارش نهان — تیغها چون برق در زیر سپر دارد هنوز

کم نشد از خاک مال خط غرور حسن او — دست روی زمین بر بر نظر دارد هنوز

جلوه مستانه‌اش سیلاب صبر و طاقت است — کوه را از سنگ آن تاب نظر دارد هنوز

زیر ابر خط فروغ آفتاب عارضش — دیدهٔ روشندلان زابر گهر دارد هنوز

چشم شبنم در هوای لاله‌زارش میپرد — دامنی از دامن گل پاک‌تر دارد هنوز

در غبار خط نهان شد گرچه دام زلف او — صیدی از هر حلقه در مد نظر دارد هنوز

گرچه زلف سرکش او سرکشی از سر گذاشت — کاکل او فتنه‌ها در زیر سر دارد هنوز

در ته دامان خط شمع جهان افروز او — یک جهان پروانهٔ بی بال و پر دارد هنوز

زان خط ظالم مشو غافل که در هر حلقهٔ — فتنه‌ها آماده چون دور قمر دارد هنوز

گرچه از خط گوشهٔ نسیان شد آن کنج دهن — از خمار آلودگان صایب خبر دارد هنوز

وله

بی صفا از خط نگردید است رخسارش هنوز — میتوان صد رنگ گلچیدن ز گلزارش هنوز

در پر طوطی نهان شد گرچه تنگ شکرش — همچنان دل میبرد در پردهٔ گفتارش هنوز

گرچه نزدیک است پرهیز نگه را بشکند — میتوان مرد از برای چشم بیمارش هنوز

گرچه خط الفت سیاه زلف را برهم شکست — در صف آرائی بود مژگان خونخوارش هنوز

تیغ [illegible] روشنش ز زنگ خط نگردیدست کند — کارها دارد به مردم چشم پرکارش هنوز

گرچه [illegible] خط دستهای زلف او بیکار شد — هست پا بر جا چو مرکز خال طرارش هنوز

[illegible] ز خط گرچه بیرون پرده است — میتوان صد رنگ گلچیدن ز دستارش هنوز

[illegible] گرچه از خط شد نهان آتش — خانه پرداز است چون سیلاب رفتارش هنوز

خط ظالم گرچه یک گل در گلستانش نهشت | ریشه در دل میدواند خار دیوارش هنوز
گرچه زلف کافرش را خط مسلمان کرده است | سبحه در دل صد گره دارد ز زنارش هنوز
ته بساطی گرچه از سامان حسنش مانده است | از هجوم مشتری گرمست بازارش هنوز

گوهر حسن ار چه در گرد کسادی شد نهان
صایب بیدل بود از جان خریدارش هنوز

وله

ز خط چو یار رخ آل را کند سرسبز | امید مزرع آمال را کند سرسبز
بهار حسن تو افتاد آنقدر تر دست | که تخم سوخته خال را کند سرسبز

وله

رخنه در دل میکند مژگان قتالش هنوز | میکند خون از جگرها دانه خالش هنوز
شاهباز غمزه اش گرچه خط در توبه کرد | در کمین سینه گلگشت چنگالش هنوز
گرچه از خط غمزه شوخش حصاری گشته است | موج جوهر میزند شمشیر اقبالش هنوز
گشت در چشم غزالان گرد مجنون گوشه گیر | بر ندارد سنگ طفلان سر ز دنبالش هنوز
از غم فرهاد ان زخمی که بر شیرین رسید | اشک خونی میچکد از چشم تمثالش هنوز
گرچه دود از خرمن حسنش بر آورد دست خط | ریشه در دل میدواند دانه خالش هنوز

گرچه موی صایب از گرد حوادث شد سفید
همچنان دارد طراوت کشت آمالش هنوز

بسم الله الرحمن الرحیم

شرح دشت دلگشای عشق را از ما مپرس | وله | میشوی دیوانه از دامان این صحرا مپرس

تیغ سیر ابرت موج قلزم خونخوار او
غوطه در خون سپیدی‌های ما ازان دریا مپرس

میکنی پیروز بر ما را ازان کشور مگوی
سر بصحرا امیدی ما ازان صحرا مپرس

نقش حیرانرا خبر از حالت نقاش نیست
معنی پوشیده را از صورت دیبا مپرس

عاشقان را دور دیدی آینه دار حیرتند
ست سینهم افتاده را از [illegible] مپرس

در تنور سینه تخم جوشش این حیوان ببین
نشهٔ این باده را از ساغر و مینا مپرس

بی نی آتش بجانم حرف [illegible] او مگو
آه بالا میکشد زان قامت رعنا مپرس

کاسهٔ خون جگر دارم ز عالم میزنم
از خمار ظالم آن چشم بی پروا مپرس

حلقهٔ در را ز درون خانه باشد بیخبر
حال جانها را نگار از چشم [illegible] مپرس

[illegible]

[illegible] صاحب [illegible] حدیث تلخ ما
[illegible] بیخبر کردی خبر از ما مپرس

وله

[illegible] در لباس
چهرهٔ گلرنگ دارد [illegible] در لباس

جهان [illegible]
خنده‌ها چون برق دارد ابر گریان در لباس

[illegible]
را [illegible] کند دریا [illegible] در لباس

شهرهٔ همت یاد گیر از یوسف مصری که داد — نور بینش را بچشم پیر کنعان در لباس

تا نگردد عیش شیرین زچشم شور تلخ — از سر پر مغز گردد پسته خندان در لباس

از خود آرائی چو گل روشن نگردد دامان — شمع از فانوس رنگین بست کی پیمان در لباس

گر بظاهر شمع در فانوس رفت از راه رحم — میزند بر آتش پروانه دامان در لباس

تار و پود حلهٔ فردوس گردد موج اشک — چشم گریان راست تشریفات الوان در لباس

گر بظاهر کلک صائب تیره رو افتاده است
صبحها پوشیده دارد این شبستان در لباس

وله

میکنم سیر گل از چاک گریبان قفس — نبض گلشن را بدست آورده ام از خار و خس

بر نمی آید بقانع زور بازوی حریص — از لعاب عنکبوتی میشود عاجز مگس

وله

گر به بینم روی گل را صبحگاهی در قفس — خط آزادی شود هر مد آهی در قفس

دام گاهی تازه پرواز را منظور بود — اینکه میکردم نفس را راست گاهی در قفس

چشم وا کردن بروی بیوفایان مشکلست — کاش میبود از حرم بیضه گاهی در قفس

وله

حرف آن حسن بسامان از من مجنون مپرس — شوکت بزم سلیمان از من مجنون مپرس

میشود فسق جامهٔ صبح از شکوه آفتاب — باعث چاک گریبان از من مجنون مپرس

پیچ و تاب رشته جان سلسله [illegible] — قصهٔ زنجیر [illegible] از من مجنون مپرس

[illegible] — [illegible] میدان [illegible]

[illegible] — [illegible]

از دشمنان خود نتوان بود بیخبر — آخر ترا که گفت که از دوستان مپرس

وله

داشت امروز رخ یار حجابی که مپرس — زد بروی دل مدهوش گلابی که مپرس

خنده میکرد ولی داشت ز پرکاری حسن — در شکر خنده نهان زهر عتابی که مپرس

گرچه میزد نگه شوخ ببازی در صلح — داشت تا بوسه دهانش شکر آبی که مپرس

داشت از سنگدلی هر مژه خونخوارش — پیش دست از دل صدپاره کبابی که مپرس

هر سوالی که ازو خیرگی شوق نمود — داد در زیر لب یار جوابی که مپرس

وله

باز دادم بنظر خط غباریکه مپرس — سایه کرده است بمن ابر بهاریکه مپرس

نیست در رفتن دل هیچ گناهی از من — کشتی دیده ام از جلوهٔ یاریکه مپرس

گرچه گل چاک زنم جامهٔ جان بعد دوم(?) — دیده ام صبح بناگوش نگاریکه مپرس

هیچ نیست ز من طاقت اگر وحشی شد — زد بناخن بدلم شیر شکاریکه مپرس

چه خیالست دل از پای نشنید دیگر — جلوهٔ دیده ام از شاهسواریکه مپرس

دیده ام نقش مرادیکه تماشا دارد — داده ام دست ارادت بنگاریکه مپرس

چون بسوزد جگر سنگ بنومیدی من — [illegible]وی کرد اند ز من لاله عذاریکه مپرس

کرده ام عهد که کاری نکنم جز عشق — بی تامل زده ام دست بکاریکه مپرس

شب که آن موی میان تنگ در آغوشم بود — داشتم از غم ایام کناریکه مپرس

نگه وقت مرا زبرون صحبت خلق [illegible] — گر دل تنگ مراهست حسابیکه مپرس

غنچه چه داند گلستان جهان را صاحب

[illegible] دل باغ و بهاریکه مپرس

بسم الله الرحمن الرحیم

اگرچه [illegible] آتش [illegible] حال روی یار

عتاب و ناز [illegible] امشب چه خواهد بود حیرانم

گل [illegible] چشم تر [illegible] اشک آگه [illegible]

ندارد حاجت آئینه از بهر خود آرائی

ز دامنگیری او [illegible] جوی خون گردد

ز حیرت آب چون آئینه [illegible]

گوارا باد [illegible]

نشد [illegible] قدم [illegible]

بعزم رفتن از گلزار چون [illegible] برافراز

زبان العطش [illegible] هر گردی که برخیزد

ولہ

گلو تر میشود از دیدن سیب زنخدانش

ستمکاریکه باشد چین ابرو مد احسانش

نگاه هر که افتادست بر رخسار خندانش

ز بس کز هر طرف آئینه رو باشند حیرانش

ز خون عاشقان از بسکه سیرابست دامانش

بگلشن گر کند جلوه گر سرو خرامانش

که جان بخشی نهد در پرده آب حیوانش

زمین از جلوه مستانه سرو خرامانش

گل از بی طاقتی چون خار آویزد بدامانش

بخون عاشقان تشنه ستاره خاک میدانش

باب زندگانی چهره شوید تازه رخساری

که چون صابون [illegible] بنیش

[illegible] ازلذت [illegible] گیرانش

سر تا قدمش گنج ادب گوشه‌نشینیست / زرمنست چشمی که نگردد نگرانش

از چین جبین ... عشاق دو نیم است / کاردم شمشیر کند پشت کمانش

چشم دو جهان واله آن قامت رعناست / خوش حلقه ربائیست قد همچو سنانش

پیداست که با روی لطیفش چه نماند / ماهی که بانگشت توان داد نشانش

چون نقطه موهوم که قسمت نکند هیچ / پوشیده‌تر از غنچه شود تنگ دهانش

ز خانه آینه صبوحی زده آید / از چشم خود آنکس که بود رطل گرانش

جلوه کند آب دل اهل نظر را / پیوسته از آن تازه بود سرو روانش

آنگه نشود از خواب ... [illegible] / غافل که شود خواب گران سنگ فسانش

صائب چه خیالست که دست من افتد / سیلی که سبیل است ز خونابه کشانش

وله

[illegible] دل ... تیر نگاهش [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

جوشد ز هر کف خاک کف ... [illegible] / [illegible]

دگر به شسته ... آید / [illegible]

آب ... کند سبز خط مشکین را / زبسکه ... [illegible]

برو ز چهره خود را شکفته میدارم / چو پسته که کند زخم سنگ خندانش

... سیراب از این محیط مدار / که غنچه ... نیست ... [illegible]

ز خوان چرخ فرومایه دست کوته دار — که قدر خود شکند هر که بشکند نانش

بصدق هر که بر آورد دم ز دل صائب
چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش

وله

رود چگونه بآن ضعف کار من از پیش — که من بپای نسیم سحر روم از خویش
شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر — یکی است تیر کج و راست تا بود در کیش
عجب که برق فنا گرد من تواند یافت — چنین که جلوهٔ او میبرد مرا از خویش
لب سوال سزاوار بخیه بستن است — عبث بخرقهٔ خود بخیه میزند درویش
دلم ز فقر و غنا از قرار خویش نگشت — بخشکی و تری آب گهر نشد کم و بیش

عیار نالهٔ صائب مپرس از بی درد
نمک چه کار کند با دلی که نبود ریش

وله

داغ بر دل بس است گر سیم و زر نباشد گو مباش — حلقهٔ بیرون در گر زر نباشد گو مباش
[illegible] شد [illegible] — عزم صادق را اگر رهبر نباشد گو مباش
[illegible] — [illegible] سپهر را لشکر نباشد گو مباش
[illegible] — کشتی ما را اگر لنگر نباشد گو مباش
[illegible] — آبحیوان رزق اسکندر نباشد گو مباش
[illegible] — [illegible] اگر پر ز شکر نباشد گو مباش
[illegible] — [illegible] محشر گر [illegible] گو مباش

بس بود خاکی که بر سر کرده ام در زندگی		بر سر خاکم عمارت گر نباشد گو مباش

دل ز شکر سیر د صایب ز شیرینی سخن
طوطی ما را اگر شکر نباشد گو مباش

از جا نمیروم چو سپند از نوای خویش	وله	آتش زنم بمحفل و باشم بجای خویش
چون نیست هیچکس که بفریاد من رسد		خود در قفس میکنم چو سپند از نوای خویش
غافل ز سیر عالم بالا نمی شوم		افتد چو شمع اگر سر من زیر پای خویش
هر برگ سبز او کف افسوس میشود		نخلی که میوه نفشاند به پای خویش
بیدار کی شوند بفریاد غافلان		دیوار چون فتاد نخیزد ز جای خویش
گردد بقدر ریشه دواندن بلند نخل		در فکر زیر پا نفتاده پای خویش
زان ساقی خودم که نیابم درین جهان		مردی سزای باده مرد آزمای خویش
پرتو دوزخ شده از کثرت عصیان آتش	وله	ورنه در چشم خلیل است گلستان آتش
پر حذر باش از آن لب چو شود گرم عتاب		طرفه شعله است چو افتد بنگارستان آتش
دوزخ سوختگان صحبت بیمغز انست		تا که ز دوا نفس گرم [illegible] آتش
زآن خار انبود بی سخن پوچ حیات		بیشتر دارد ز خس خشک [illegible] آتش
دوزخ از سردی ایام بهشتی شده است		میکند جلوه [illegible] فصل زمستان آتش

در ته دامن فانوس کی یزد صایب
بسکه داغست ازان چهره تابان آتش

رسیده است بجای لطافت بدنش	وله	که از نسیم شود داغدار پیرهنش
سخن چو بال و پر طوطیان شود سبز		ز آبداری لعل لب شکرشکنش
شکوه حسن ازین بیشتر نمیباشد		که از سپند بخیزد صدا در انجمنش
ز شهد شمع توان نقل در گریبان ریخت		بمحفلی که بخندد و لب شکرشکنش
باین فروغ ندارد یمن عقیقی یاد		سهیل برگ خزان دیده است از چمنش
حلاوت لب ازین بیشتر نمیباشد		که همچو نامه سربسته است هر سخنش
زیر یک پیراهن از یکدگر نگیم با یار خویش	وله	بوی یوسف میکشم از چشم چون دستار خویش
خار دیوارم و بال دامن گل نیستم		رزق من نظاره خشکی است از گلزار خویش
از دم جانبخش در آخر تلافی میکند		عیسی ما گر نیاید بر سر بیمار خویش
با دل آلوده بی شرمی است اظهار صلاح		میکشم پیش از گنه خجلت ز استغفار خویش
نیستم بیکار اگر از خلق رو گردان شوم		خط بمژگان میکشم بر صفحه دیوار خویش
قدر باشد سیهی شب آنکس را که نبود در سرا		مجلس افروزی بغیر از دیده بیدار خویش
گوش خود را کاسه دریوزه تحسین کند		هر تهی مغزی که باشد عاشق گفتار خویش

نیست صائب قدردانی در بساط روزگار
از صدف بیرون چه آرم گوهر شهوار خویش

هر که زین گلشن لبی خندان تر از گل بایدش	وله	خاطری فارغ ز عالم از توکل بایدش
خورده از غم دنیا در بساط هر که هست		جبهه وا کرده پیوسته چون گل بایدش

نازک‌اندامی که خواهد در کمند آرد مرا — تاب در موی میان افزون ز کاکل بایدش

صبر بر جور فلک کن تا برآیی روسفید — دانه چون در آسیا افتد تحمل بایدش

قطرهٔ آبی که دارد در نظر گوهر شدن — از کنار ابر تا دریا تنزل بایدش

هر که صایب کرد پیش یار اظهار نیاز
زهرهٔ تیغ جگرسوز تغافل بایدش

و له

هر عیبست موج قطرهٔ می آب و دانه اش — دل توسنی است نالهٔ نی تازیانه اش

هر دم هزار بوسه طلب را بگفتگو — وا میکند ز سر لب شیرین بهانه اش

در وقت خویش هر که دهن باز میکند — از گوهر است همچو صدف آب و دانه اش

امید هیچکس بقیامت نمانده است — از بسکه روز میکند امروز بهانه اش

[illegible] زهد [illegible] دندان مار ریخت — هر طفل نی سوار کند تازیانه اش

هرکس تازیانه خود دست تر کند — فال نزول میزند از هر خانه اش

صایب اگر بیار سخن فهم میرسید
میشد جهان پر از غزل عاشقانه اش

و له

[illegible] بناگوشش — که شد گرد یتیمی سایهٔ [illegible] گوشش

در انجمن که [illegible] حیرت آفرین باشد — سپند از جای خود برخاستن گردد فراموشش

عیار گفتگوی [illegible] امید [illegible] همین دانم — که در فریاد آرد بوسهٔ لبهای خاموشش

ز وصل آن دهن وارسته صایب پیش از خط

که بی کم میکند در دور خط سرچشمهٔ نوشش

خال بر رخسار جانان گر نباشد گو مباش — **وله** — مور در ملک سلیمان گر نباشد گو مباش

حسن گیرا را نباشد حاجت دام و کمند — زلف بر رخسار جانان گر نباشد گو مباش

شرم روی گلرخان را پرده داری میکند — چشم بیدار نگهبان گر نباشد گو مباش

لعل سیرابش بداد تشنه جانان میرسد — آب در چاه زنخدان گر نباشد گو مباش

نیست جای شکوه بیرحم اند اگر سنگین دلان — مومنی در کافرستان گر نباشد گو مباش

چشم پوشیدن ز دنیا قابل افسوس نیست — در نظر خواب پریشان گر نباشد گو مباش

بی کمالان راست لب بستن از گفتار پوچ — پستهٔ بی مغز خندان گر نباشد گو مباش

بیکسان را دور باشی نیست به از خامشی — در چو باشد بسته دربان گر نباشد گو مباش

نیست صائب چشم ما بر فتح باب آسمان
شیر خون آشام خندان گر نباشد گو مباش

پیش از خزان بخاک فشاندم بهار خویش — **وله** — مردان بدیگری نگذارند کار خویش

چون شیشهٔ شکسته و تاک بریده ام — عاجز بدست گریهٔ بی اختیار خویش

از وقت تنگ چون گل رعنا درین چمن — یک کاسه کرده ایم خزان و بهار خویش

انجم بآفتاب شب تیره را رساند — دارم امیدها بدل داغدار خویش

انصاف نیست گرد یتیمی شود غریب — ورنه شکستمی گهر آبدار خویش

سنگی تمام در کف اطفال هم نماند — آخر جنون ناقص ما کرد کار خویش

دایم میانهٔ دو بلا سیر میکند		هر کس شناخت است یمین و یسار خویش

صایب چه فارغست ز بی برگی خزان
مرغی که در قفس گذراند بهار خویش

شمع بر خاک شهیدان گر نباشد گو مباش	وله	لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش
سبزهٔ تیغ تو حی باید که باشد تازه رو		باغ ما را شبنم جان گر نباشد گو مباش
فرش ما افتادگی اسباب آزادگی		خانهٔ ما را نگهبان گر نباشد گو مباش
اشتها چون سوخت دارد لذت مرغ کباب		خوان ما را مرغ بریان گر نباشد گو مباش
بی سرانجامی غبار لشکر جمعیت است		روزگار ما بسامان گر نباشد گو مباش
زینت ظاهر چه کار آید دل افسرده را		نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش

این قدر دلبستگی صایب بزلف یار چیست
نسخهٔ خواب پریشان گر نباشد گو مباش

سیر آب در محیط شدم ز آبروی خویش	وله	دریای چشم ز دست ندادم سبوی خویش
در حفظ آبرو ز گهر باش سخت تر		کاین آب رفته باز نیاید بجوی خویش
از مهلت زمانهٔ دون در کشاکشم		ترسم مرا سپهر برآرد بجوی خویش
خاک مراد خلق شود آستانه اش		هر کس که بگذرد ز سر آرزوی خویش
هر که طبیعت به چشم مهر نشستش	وله	[illegible]
زندگانی به خضر بخشیده است		آب حیوان ز شرم گشته تارش

صبح عیدست در دل شب قدر — در شبستان زلف رخسارش

مغز در استخوان شود شیرین — چون بخندد لب شکربارش

صلح دادست آب و آتش را — آتش آبدار رخسارش

خون بد لبهای عاشقان گردد — میچکد چون عرق ز رخسارش

قامت اوست سرخط صایب — چون بگردد بلند گفتارش

ولہ

شوخی که جلوه گاه بود دیده منش — چون طفل اشک روی توان دید در برش

هر چند نیست قتل مرا احتیاج حکم — حکم بیاضی گذرانده است گردنش

پیداست همچو قبله نما از ته بلور — از سینه لطیف دل همچو آهنش

مجنون که ناز از سگ لیلی نمیکشید — امروز خوابگاه غزالست دامنش

ولہ

با صبح رو گشاده تر از آفتاب باش — از هر که دم شمرده زند در حساب باش

هرگاه سایه تو نهد رو بکوتهی — آماده زوال خود ای آفتاب باش

قدر تو کم چرا بود از قدر دیگران — از خود زیاده از همه کس در حجاب باش

گر هست در دماغ ترا باد نخوتی — آماده شکستن خود چون حباب باش

خواهی درست از آب برآید سبوی تو — خاموش چون پیاله به بزم شراب باش

خواهی که بی حساب بجنت ترا برند — صایب نفس شمرده زن و خود حساب باش

زخار زار تعلق کشیده دامان باش ... بهر چه میکشد ترا دل از آن گریزان باش

درین حدیقه که چون گل درین گلستانی ... گشاده روی تر از راز می پرستان باش

قد نهال خم از بار منت ثمر است ... ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش

تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست ... چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش

کدام جامه به از پرده پوشی خلق است ... بپوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش

درون خانه خود هر گدا شهنشاه است ... قدم برون منه از حد خویش سلطان باش

زبلبلان خوش الحان این چمن صائب
مرید زمزمه حافظ خوش الحان باش

وله

دلدار ماست محو خط مشکفام خویش ... صیاد را که دید که افتد بدام خویش

کیفیتی که هست ز جولان خود ترا ... طاوس مست را نبود از خرام خویش

سر را بود تمام شدن بوته که از ... ای شوخ پر مساز بماه تمام خویش

در پیری از حیات بس سیر گشته ام ... خود میکنم ز قامت خود حلقه دام خویش

وله

هر که میکوشد بتعمیر تن ویران خویش ... گل ز غفلت میزند بر رخنه زندان خویش

ساده لوحی کز دوا انگیز شهوت میکند ... میکند بیدار دشمن را بقصد جان خویش

خضر ره گم کرده هرگز درین وادی نشد ... چون جرس دارم دلی صد چاک از افغان خویش

دست جرأت خون ناحق را بلند افتاده است ... قاتل ما جمع میساز عبث دامان خویش

صدق بخشش آور که صبح صادق از صدق طلب ... آورد گرم از تنور مهر بیرون نان خویش

جمع سازد برگ عیش از بهر تاراج خزان		در بهار آنکس که می بندد در بستان خویش

چون شرر صائب نثار آتشین روئی نما
در گره تا چند خواهی بست نقد جان خویش

سنگ می بارد ز نام بوسه یاقوت لبش	وله	از اشارت آب میگردد هلال غبغبش
از گریبان حیات جاودان سر بر زند		چون قبا هر کس که در آغوش گیرد یک شبش
عاشقان بیدهن را زهرهٔ گفتار نیست		ورنه جای بوسه بر خالیست در کنج لبش
بوسه های تشنه لب پر در بریم باقیست		چون کبوترهای چاهی گرد چاه غبغبش
از بیقراری دل اندوهگین خویش	وله	تجلت کشم همیشه ز پهلونشین خویش
ای وای اگر برافکند آب انفعال		زین تخمها که کاشته ام در زمین خویش
از بس گرفته است مرا در میان گناه		از شرم ننگرم به یسار و یمین خویش
صید مراد از وست که در صیدگاه عشق		گردد تمام چشم بود در کمین خویش
اگر چشم کافر فتد بر لقایش	وله	نیاید بلب غیر نام خدایش
ز اندیشهٔ آن تن نازپرور		چو فانوس دور است از تن قبایش
چه آسودگی خواهی از آسمانی		که بی آب گردان بود آسیایش
هر دل که داغدار شود از نظاره اش	وله	پهلو با آفتاب زند هر ستاره اش
از گریه چشم هر که چو بادام شد سپید		نظاره بنفشه خطانست چاره اش
ما [illegible] آتش دل [illegible] تیشهٔ خویش	وله	گر کشته میشوی آخر بزخم تیشهٔ خویش

که غیر سبزهٔ خط تو ای بهار امید | رسانده است در آتش بآب دیدهٔ خویش

بلطف شیشه گر امید من درست بود | از آن دریغ ندارم ز سنگ شیشهٔ خویش

ز شرم صورت شیرین مرا میسر نیست | ز دور بوسه زدن بر دهان تیشهٔ خویش

ولہ

تا توان دزدید سر در جیب خود سرور مباش | میتوان کردید تا از پیروان رهبر مباش

تیغ را جوهر بود به از نیام زرنگار | گر زار باب کمالی بستهٔ زیور مباش

تشنگان را امید تسکین باب تشنگی خود | در مروت از عقیق تشنه لب کمتر مباش

ولہ

لب خمیازه باشد زمی ناب خموش | که صدف میشود از گوهر سیراب خموش

شد غبار خط او باعث تسکین دلرا | چاره خاکست چو آتش نشد از آب خموش

ولہ

میخانه ایست باغ که گلهاست ساغرش | ترکن دماغ جان زمی روح پرورش

هر نخل پر شکوفه درین باغ لیلی است | گر خیر کی فکنده بیکسان شاخ چادرش

گل گل شده است پیکر سیمین بوستان | از بسکه ابر تنگ کشیده است در برش

ولہ

جز چشم تو ای شوخ که جانهاست فدایش | بیمار ندیدم که توان مرد برایش

چون عضو ز جا رفته شود هر که مسافر | بسیار خورد خون که فتد باز بجایش

ولہ

گل اندام که من دارم نظر بر روی گلرنگش | ز رنگ آفتابی آفتابی میشود رنگش

نمی آید برون از خانه از شرم تماشایی | ز بس چسپیده بر اندام نازک جامهٔ تنگش

بود چون سبزه زیر سنگ از نشو و نما عاجز | زبان عرض حال من ز تمکین گران سنگش

ز سوز سینهٔ دیوانهٔ من گر [illegible] شد آتش | [illegible]

بداغ از روی آتشناک او خوش میکنم دل را | شرر تسبیح باشد هر که را محراب شد آتش

وله

خواب چشم تو که از ناز بود تعبیرش | مژه را سبزهٔ خوابیده کند تقریرش

بسمل او بسر جان نتواند لرزید | بسکه از لنگر ناز است گران شمشیرش

باد از نخجیر اظهار ندامت ز گناه | همچو خوابیست که در خواب کنی تعبیرش

حذر از آه جگر دوز کهن سالان کن | کین کمانیست که بر خاک نیفتد تیرش

وله

از صحبت افسرده روانان بحذر باش | جویای جگر سوختگان همچو شرر باش

در دیدهٔ من رقعهٔ از عالم بالاست | هر برگ خزان دیده که در فکر سفر باش

وله

آنکه در آینه بیتاب شد از طلعت خویش | آه اگر در دل عاشق نگرد صورت خویش

بر غزالان چه کنم دامن صحرا تنگ | منکه در خانه بیابانیم از وحشت خویش

حرف سایل اگر از آب گهر سبز کنم | غوطه در بحر زنم از عرق خجلت خویش

چشم سیری ز طعام است ترا زین غافل | که با طعام توان سیر شد از نعمت خویش

گرچه باشد دهن تیغ لب جام مرا | همچنان خون خورم از جرأت بیغیرت خویش

منکه پشتم خم ازین بار گران گردیدست | چون گران بار کنم پشت کس از منت خویش

حاصل من چو مه نو ز کمانخانهٔ چرخ | تیر باران اشارت بود از شهرت خویش

زان سیاه است رخ ماه که چون لاغر شد | میکشد تیغ بسیمای ولی نعمت خویش

چشم من نیست بآسودگی خود صایب
هست راحت ارباب نظر راحت خویش

هر که وقت صبح در ساغر شرابی نیستش — از سیه روزی بطالع آفتابی نیستش

میکند بی آبروی زندگی را ناگوار — خون خود را میخورد تیغی که آبی نیستش

وله

چسان دل را نگهدارد کسی از خشم قتالش — که گیراتر ز شاهین است مژگان سبکبالش

هر آئینه روئی همچو پرتو مضطرب دارد — که از شوخی نه بندد نقش در آئینه تمثالش

وله

یوسف حسنی از این در چاه ظلمانی مباش — تخت کنعان خالی افتاده است زندانی مباش

در رکابت ق دارد پای حسن نوبهار — تا گلی در باغ داری غنچه پیشانی مباش

وله

شهسواری که منم گرد ره جولانش — آفتاب از مژه جاروب کند میدانش

صفحه آئینه را کاغذ سوزن زده کرد — تا چه با سینه مجروح کند مژگانش

وله

توانگری که نباشد بخیر اقبالش — نصیب مردم بیگانه میشود مالش

گذشت خواجه و چون عنکبوت مرده هنوز — مگس شکار کند رشتهای آمالش

وله

سر سبز آنکه سعی کند در هلاک خویش — چیند چون سرو دامن همت ز خاک خویش

آن زلف همچو دام که عمرش دراز باد — هرگز نکرده یاد اسیران خاک خویش

وله

چمن بریده بمقراض رشک سنبل خویش — سر آمدی ز نکویان بزلف کاکل خویش

فتادگیست که پیشش سپر رسد بزمین — بخصم خویش سوارم من از تحمل خویش

وله

در گرد خط نهان شد روی عرق فشانش — خط غبار گردیده دیوار گلستانش

کوتاه بود دستم تا داشت اختیاری — قالب چو کرد خالی شد بهله میانش

وله

چه سازد صنعت مشاطه با حسن خدادادش — ز طوق قمریان خالی ندارد سرو آزادش

گرانی میکند بر خاطرش یادم نمیدانم
که با این ناتوانی چون توانم رفت از یادش

ندارد بلبل ما طاقت ناکامی غربت
مگر رحمی کنند و تا قفس سازند آزادش

وله

کاش میدیدی بچشم عاشقان رخسار خویش
تا دریغ از چشم خود میداشتی دیدار خویش

میروم چون نرگس مستان بپای بیخودی
تا کجا سر برکنم زین سیر بی پرکار خویش

وله

نمیروم به بهشت برین ز خانهٔ خویش
بگل فرو شده پایم ز آستانهٔ خویش

اگرچه بر نفسم گرد کاروان غمست
بجان رسیده ام از وضع مغیانهٔ خویش

چو یوسفم که بچاه افتد از کنار پدر
اگر بچرخ برآیم ز آستانهٔ خویش

وله

در جلوه گاه حسن سراپای دیده باش
در پیش زنگی آینهٔ زنگ دیده باش

پای گریز شهپر پرواز وحشتست
اگر پیش پیش سیل روی آرمیده باش

وله

از تماشای پریشان جهان دلگیر باش
واله یک نقش چون آئینهٔ تصویر باش

چون تو بیرون آمدی از بند و زندان کباش
سر بسر روی زمین گو خاک دامنگیر باش

خصم رو گردان چو شد از خم او ایمن مشو
واقف از پشت کمانش از دم شمشیر باش

وله

غافل ز حال عاشق خونین جگر مباش
مغرور حسن با برکات اینقدر مباش

هرگاه پهله را بکمر آشنا کنی
از دست کار رفتهٔ ما بیخبر مباش

وله

من و عشقی که دست چرخ را چنبر کند زورش
گذارد در فلاخن کوه قاف عقل را شورش

ز اقبال محبت در مقامی میزنم جولان
که طفل نی سوار آید بچشم دار منصورش

وله

خون ما از ریزش آتشناک می آید بجوش
از دم گرم بهاران خاک می آید بجوش

باده پرزور در ساغر کند دیوانگی — خون ما در حلقهٔ فتراک می آید بجوش

وله — مرد صحبت نیستی از دیدها مستور باش — از بلا دوری طمع داری ز مردم دور باش

مور بی آزار دایم خون خود را میخورد — خانهٔ پر شهد میخواهی برو زنبور باش

وله — چشم و گوش و لب ببند از شور و شر آسوده باش — خویش را گرد آوری کن از سفر آسوده باش

از کمان پست هر تیری که در دل میخلد — راست شو از تیر طعن کج نظر آسوده باش

وله — چندین گم شده در زلفهای تا بسرش — به پیچ و تاب توان یافتن مگر کمرش

ز نوک آن مژه امروز میچکد آتش — مگر بآبلهٔ دل رسیده نیشترش

وله — گر کنند از رشتهٔ جانها ره پیراهنش — از لطافت رنگ گرداند بیاض گردنش

کاسهٔ دریوزه سازد دیدهٔ یعقوب را — ماه کنعان در هوای نکهت پیراهنش

وله — هر جا نمیخرند متاعت گران مباش — پرواز گیر و خار و خس آشیان مباش

یک حرف هم بشنو از من و در خلد سیر کن — در مجلسی که گوش توان شد زبان مباش

وله — کی ابر بستان آن لبهای نو خط بوسه بارانش — که عمر جاودان بخشد بعاشق مد احسانش

چه بر خود راست چون فانوس میسازی لباس را — که هر دم شمع دیگر سر برآرد از گریبانش

وله — هر که در مد نظر نازک میانی نیستش — در بساط زندگانی هیچ جانی نیستش

خلق را بی حفظ حق نگشاید از هم هیچکار — گله از گرگ است کی بر سر شبانی نیستش

بر فقیران صحبت سیری نباشد ناگوار — کی غم دندان خورد هر کس که نانی نیستش

وله — لطیفهٔ عجب است اینکه لعل سیرابش — مدام میچکد و کم نمیشود آبش

چو مرده ایست که خوابیده است در کافور
کسی که در شب مهتاب میبرد خوابش

چو تیر سخت بکمان می جهد برون عارف
ز مسجدیکه بود رو بقبله محرابش

بسکه زند موج نور سرو روانش
هاله ماه است طوق فاختگانش

خشک چو سوزن شده است از عرق شرم
رشته مریم ز شرم موی میانش

گرچه لب غنچه سر بمهر حجابست
نامه واکرده است پیش دهانش

ولہ

شراب لعل میسازد عرق از روی گلگونش
قدح لبریز میگردد ازان لبهای میگونش

ز طوق خویش سازد حلقه نام سرو آزادی
دران گلشن که گردد جلوه گر شمشاد موزونش

چه لازم دور کردن از حریم خود سپند آسا
که بی آرامی دل میبرد از بزم بیرونش

ولہ

ز دل برون نرود چشم آشنا رویش
سری بدامن مجنون نهاده آهویش

ز حال دل خبرم نیست اینقدر دانم
که دست شانه نگارین بر آمد از مویش

ولہ

شکار انداز صیادیکه هستم من نظر بازش
ز گیرائی نریزد خون صید از چنگل بازش

بصد بیتابی یوسف ز خلوت میدود بیرون
اگر در خانه آئینه گردد عکس دمسازش

اگر صد بار برخیزد همان بر خاک بنشیند
ببال دیگران هرکس بجوید چون تیر پروازش

ولہ

از فریب صبح دولت ای جوان غافل مباش
خنده شیر است لطف آسمان غافل مباش

چون گل رعنا خزان در قفا دارد بهار
از ورق گردانی باد خزان غافل مباش

میکند زهر هلاهل کار خود در انگبین
از گزند دشمن شیرین زبان غافل مباش

ولہ

می ز شرم لب می آشامش
عرق شرم گشت در جامش

خال دلکش تر است بار لبش — دانه گیراتر است با دامش
آنکه روز رزم چو پشت آینه کرد — میتوان دید رو در اندامش

ولہ

روشناس اهل مشرب چون در میخانه باش — آشنا تر با می از لعل لب پیمانه باش
در غبار خط نهان شد زلف چون پیش گیر — دام را در خاک خون کردی بفکر دانه باش

صایب امشب نوبت افسانهٔ مژگان اوست
چشم اگر داری بفکر گریستانه باش

بسم الله الرحمن الرحیم

را اضطراب دل کند آن زلف عنبر فام رقص — میکند آری ببال مرغ وحشی دام رقص
تا رک خامی بود در باده نشنیند ز جوش — میکنند از نارسائی صوفیان خام رقص

ولہ

اوج دولت جای بازی و نشاط پوچ نیست — از بصیرت نیست کردن بر کنار بام رقص
فتنه سازان زمانه نیست در فرمان بان — میکنند خوست آتش را زبان در کام رقص

میرود سیلاب صایب پای کوبان تا محیط
هر کرا شوقیست در سر میکند سر کام رقص

بسم الله الرحمن الرحیم

چون موبر آتش است دم پیچ و تاب خط — غافل مشو ز دولت پا در رکاب خط
تا چند بحساب جاهل نظر کنی — اینک رسید نوبت دور حساب خط

ولہ

از بسکه چشم بوالهوسان خیرگی نمود — رفت آفتابش [illegible] نقاب خط

ریحان خلد نیست سزاوار هر سفال | تا در دل که ریشه کند پیچ و تاب خط
از ما همه بحلقه ماتم نشسته است | تا کرد احاطه چهره او را سحاب خط

چون داغ لاله مرهمش از مشک سوده است
صایب دلی که گردد داغ و کباب خط

ولہ

هزاران چشم روشن ساختی در روزگار خط | کرامت کن بما هم سرمه واری از غبار خط
نخواندی چون بسیر باغ خود در جوش گل ما را | ببرگ سبز باری یاد کن در نوبهار خط
بروی گرم کن این شمع ماتم کشته را روشن | که شد چشم امید من سفید از انتظار خط
نکردی دور بازی زلف اگر شیرازه دلها | مشو غافل بعهد دولت ناپایدار خط
صفای چهره از گرد خطی پیش میگردد | غباری نیست بر خاطر مرا از رهگذار خط
باین خاک مراد امیدها را وعده میدادم | ندانستم نمک در دیده ام ریزد غبار خط
بود خواب پریشان [illegible] در چشمش | چرا نیست بهر چشم خود از سبزه زار خط
کند از [illegible] لطف عاشق را | تلافی میکند آخر نسیم مشکبار خط
اگرچه خال [illegible] شد هرگز بکار خوبی را | کند از شرمساری روی پنهان در غبار خط
تماشا صبح را [illegible] میکند دوران | مشو غافل ز رخساریتان در روزگار خط

نثاری هست لازم دیدن فرمان شاهان را
نسازم نقد دین و دل چرا صایب نثار خط

زلف تو نرم شانه شد از گوشمال خط | ولہ | هر موی از تو شد شب عید هلال خط

کردد دعا بدامن شب پیش مستجاب
دریای رحمتی ست که موجش ز عنبرست
سودای زلف حلقه بیرون در شود
آوازه اش اگرچه جهانگیر گشته بود
قدر کهر ز کرد یتیمی شود زیاد
از آب تیغ سبزهٔ خط میشود بلند
مار از هجوم مور دل از گنج برگرفت
هرچند بود زلف تو پر دلی علم
از پیچ و تاب حلقه کند بام آفتاب
نعلش در آتش است ز هر حلقه جدا

تو مبتدی ستیم ز حسن مآل خط
روی عرق فشان تو در زیر بال خط
در هر دلی که ریشه دواند خیال خط
کلبانگ خوبی تو فزود از هلال خط
در دل مده غبار ره از خاکمال خط
سعی از تراش چند کنی در زوال خط
زلف تو کرد ترک جمال از جلال خط
پس خیمه زد از غبار سپاه جلال خط
اصلاح دست اگر نزند بر کمال خط
تا زنش مکن بحسن سریع الزوال خط

صایب شد از دمیدن او سبز حرف من
چون آب چشم خویش نسازم حلال خط

بسم الله الرحمن الرحیم

میسکدد از زمین شراب آتشین مینای شمع
حسن را در پردهٔ سرست جولانی دگر
نیست هر ناشسته رو شایستهٔ اقبال عشق
میکند دل را سیه دیگی سیمین بران
از نظر بازی اثر در جسم زار من نماند

ولہ
تا چه با پروانه بیدل کند صهبای شمع
جامهٔ فانوس ببینده است بر بالای شمع
مه کجا در دیدهٔ پروانه گیرد جای شمع
گرچه کافوری بود تاریک باشد جای شمع
میشود خرج فروغ خویش سر تا پای شمع

هر نهالی دارد از دریای رحمت بهره‌ای
نیست غیر از اشک خود آبی دگر در پای شمع

میپرد در جستن پروانه چشم روشنش
گرچه در ظاهر بلند افتاد استغنای شمع

روز و دود و شب فروغش رهنمایی میکند
نیست محتاج دلیل و راهبر جویای شمع

در غلط افکند فانوس مگر خلق را
ورنه افتادست یکتا قامت رعنای شمع

آتشین چنگیست در صید دل پروانها
گرچه هست از موم کافوری ید بیضای شمع

لازم سر در هوا بانست صایب سرکشی
کی غم پروانه دارد جسم بی‌پروای شمع

ولە

در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع
تا نه پیوستم بخاموشی بپا سودم چو شمع

دیدنم نادیدنی مدنگاهم آه بود
در شبستان جهان تا چشم بگشودم چو شمع

سوختم تا گرم شد هنگامهٔ دلها ز من
بر جهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو شمع

اینکه گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را
روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع

چون صدف در پردهای دل نهفتم اشک را
گوهر خود را بهر بیدرد ننمودم چو شمع

مایهٔ اشک ندامت گشت آه آتشین
هرچه از تن پروری بر جسم افزودم چو شمع

این زمان افسرده‌ام صایب و گرنه پیش ازین
میچکید آتش ز چشم گریه آلودم چو شمع

ولە

گرچه صاحب نظر انند تماشائی شمع
بهر پروانه بود انجمن آرائی شمع

جوهر عشق نه پیشانی عاشق گویاست
نشود سوختگی سرمهٔ گویائی شمع

دل چو روشن شود از عشق زبان کند شود
تا دم صبح بود جلوهٔ رعنای شمع

خط بآن چهرهٔ روشن چه تواند کردن
شب تاریک بود سرمهٔ بینائی شمع

کثرت خلق بتوحید چه نقصان دارد
چه خلل میرسد از رشته بیکتائی شمع

میکند گریه و همدرد ندارد صایب
جای رحم است درین بزم بتنهائی شمع

ولہ

ز سوز عشق بود خار خار گریهٔ شمع
بدست شعله بود اختیار گریهٔ شمع

ز خاک سوخته پروانه را برانگیزد
بنفشه وار هوای بهار گریهٔ شمع

اگرچه دورم ازان بزم میتوانم داد
حیات خندهٔ گل با شمار گریهٔ شمع

چه سود زینکه بلندست دامن فانوس
چو هیچ وقت نیاید بکار گریهٔ شمع

حذر ز گریهٔ آتش عنان صایب کن
که نیست گریهٔ او در شمار گریهٔ شمع

ولہ

ز سیر باغ نگردد دل پریشان جمع
که خویش را نکند آب در گلستان جمع

هر الغنچه درین باغ رشک می آید
که بهر پاره شدن میکند گریبان جمع

بروشنائی هم از چراغ قانع شو
که این دو شمع نگردد بیک شبستان جمع

تمام شب ز برای ذخیرهٔ فردا
کنم ز کوچه و بازار سنگ طفلان جمع

ز موج حادثه مردان نمیروند از جا
که زیر تیغ کند کوه پا بدامان جمع

بلاست دائرهٔ خلق چون سبع قتال
که دام و دد همه باشند در بیابان جمع

باقتاب جهانتاب میرسد صایب
چو شبنم آنکه کند دل درین گلستان جمع

بسم الله الرحمن الرحیم

بفکر دل نه فتادی بهیچ باب دریغ
تمام عمر تو در فکرهای پوچ گذشت
غذا ز بوی دل خود کنند سوختگان
بنور ذره سفر میکنند گرم روان
ز وصل دوست بفردوس آشتی کردی
بعالمی که دل ساده میخرند آنجا

ولہ
بگنج راه نبردی درین خراب دریغ
نشد محیط تو صافی از این حباب دریغ
تو هیچ بوی نبردی ازین کباب دریغ
تو پیش پای ندیدی آفتاب دریغ
صفای چهره ندانستی از نقاب دریغ
هزار نقش پریشان نشد برآب دریغ

ز عکس دیده آینه سیر شد صایب
تو سیر چشم نگشتی ز خورد و خواب دریغ

چندانکه بهارست و خزانست درین باغ
از برگ سفر نیست تهی دامن یک گل
معموره امکان نبود جای نشستن
پیداست ز دامن بمیان بر زدن گل
صد رنگ سخن بلب هر برگ گلی هست
چون بلبل اگر چشم ترا عشق گشوده ست

ولہ
چشم و دل شبنم نگرانست درین باغ
آسوده همین آب روانست درین باغ
استادگی سرو ازانست درین باغ
کآماده پرواز خزانست درین باغ
فریاد که گوش تو گرانست درین باغ
هر شبنم گل رطل گرانست درین باغ

غم کرد دل مردم آزاد نگردد | پیوسته ازان سرو جوانست درین باغ

خاموش شد از خجلت گفتار تو صایب
سوسن که سراپای زبانست درین باغ

هر سرائی را که باشد از دل روشن چراغ
سوختم زافسردگی یارب درین محفل کجاست
صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد
تیره بختی لازم طبع بلند افتاده است
دودمان دوستی از پرتو من روشن است
قدر عاشق میشناسد شهدش پر نور باد

ولہ

میجهد شبهای تار از دیده روزن چراغ
سینهٔ گرمی که بتوان کرد از و روشن چراغ
آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ
پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ
میفروزد خون گرم در ره دشمن چراغ
ماتم پروانه دارد تا دم مردن چراغ

در شبستانی که گردد کلک صایب شعله ریز
چاک سازد جامهٔ فانوس را بر تن چراغ

دل چه باشد تا کسی از دلستان دارد دریغ
آنکه از دندان تیر بخشید چندین آسیا
نیست بخل اندر بساط بی نیاز بهای ما
آنکه از دندان همانت پر نگوهر ساختست

ولہ

عاشق از معشوق بیهاست جان دارد دریغ
بی دهن وا کردنی حاشا که نان دارد دریغ
نعمت خود را اگر از ما جهان دارد دریغ
نیست ممکن تا لب گور از تو نان دارد دریغ

در کنار بحر صایب قطره دریا میشود
کس چرا جان از جان جهان دارد دریغ

نیست غمگین گوهرم از تنگی جا در صدف
میکند از آبداری سیر دریا در صدف

گوهر ما را ز عزلت نیست بر خاطر غبار
دارد از پیشانی واکرده صحرا در صدف

بر یتیمان از در و دیوار میبارد ملال
حی نشیند گرد گوهر را لبیما در صدف

دل شد از طول امل محبوس در زندان جسم
گوهر ما را برآمد رشته از پا در صدف

عالم پرشور بر خلوت نشینان بار نیست
تلخی بحر است بر گوهر گوارا در صدف

دل ز بس سرگشتگی در سینه ام در زینه نیست
گوهر غلطان ندارد در صدف جا در صدف

نیست صایب در بساط بحر با این دستگاه
آنقدر گوهر که دارد دیده ما در صدف

ولہ

غافلی از دردمندی ای دل بیمار حیف
پیش عیسی درد خود را میکنی اظهار حیف

بر خموشی میدهی ترجیح حرف لعج را
میشوی قانع بکف از بحر گوهربار حیف

شد سفید از انتظارت دیده عبرت پذیر
بر نیاوردی ازین روزن سری یکبار حیف

آمدی انکاره وانکاره رفتی از جهان
با دو صد سوهان نکردی خویش را هموار حیف

استخوانت طوطیا گردید از خواب گران
تر نشد از اشک ندامت دیده ات یکبار حیف

مغز را و امیکنند از سر سبکروحان تو
میروی چون بیغمان گل بر سر دستار حیف

فرد ما بردند صایب کار پردازان و تو
از تن آسانی نکردی اختیار کار حیف

ولہ

سرکنی پنهان گهر را زیر دامان صدف
سر برون آرد ز شوخی از گریبان صدف

نیست ممکن پاک گوهر بر زمین ماند مدام
زیب گوش دلبران شد اشک غلطان صدف

تا چو الب پیش ابر از تنگدستی باز کرد
از دهن یک یک بر آورد دندان صدف

آیه رحمت ز ابر گوهر افشان میشود
تا نسل از راه دهان پاک رخشان صدف

دل چو روشن شد فروغ عاریت در کار نیست
شمع کافوریست گوهر در شبستان صدف

در وطن تن ده که کس نتوان پاک کرد
از گهر کرد یتیمی را بدامان صدف

خاطرم خورم نگردد جمع صایب با گهر
کز تهی دستی بود لبهای خندان صدف

ولہ

ز خط سبز نشود بیش لعل لبر صاف
هنوز از پر طوطی نگشت شکر صاف

عجب که حسن گذارد اثر ز من باقی
که میکنم بکتان ماهتاب انور صاف

چو آنکه خضر ز خط غوطه در سیاهی زد
رخی که بود چو آئینه سکندر صاف

دو چشم چو نافه خونین جگر بخبر قه فقر
که میشود ز مدبه شراب احمر صاف

کنند آئینه و آب صلح اگر باهم
بخضر نشود سینه سکندر صاف

ز خاک مال حوادث متاب رو صایب
که از غبار یتیمی است آب گوهر صاف

ولہ

تا شد از نیسان رهین منت احسان صدف
شد ز خجالت زیر دامن بحر را پنهان صدف

از قناعت گرد اگر میکرد آب روی خویش
زود میشد چشم از گهر غلطان صدف

از گهر کرد یتیمی پاک تنوان نست کرد
گرچه از اشفاق سر تا پای شد دامان صدف

باتهی دستی زبر و تن گوهری می پرورد	صید تسیم بی پدر را در ته دامان صدف
چون نباشد که هر دندان دهن خمیازه است	دست افسوسی بود بی گوهر غلطان صدف
لب کشیدن رخنه در جمعیت دل کرد نیست	میشود مفلس که گوهر چون شود خندان صدف
میدهد گهواره سامان ازبی در یتیم	باتهی دستی در این دریای بی پایان صدف

میدهد صایب حباب از لوج گوی سر بباد
باالب خاموش آسوده است از طوفان صدف

زتلخ روی دریاست بی نیاز صدف	وله	کند بابر گهربار لب فراز صدف
دهان لاف پر از خاک باد دریارا		که پیش ابر کند دست خود دراز صدف

بسم الله الرحمن الرحیم

داغ ناسور است فلس ماهی دریای عشق	وله	تیغ سیر الست موج بحر طوفان زای عشق
دست خود کو سید هر کس دامن پاکان گرفت		شد زلیخا رفته رفته یوسف از سودای عشق
نیست آب صاف خاطر روان در خوی خلق	وله	میچکد زهر نفاق از گوشهٔ ابروی خلق
[illegible] گوشهٔ تنهائیم		میخورد چون صید وحشی بر دماغم بوی خلق
جان [illegible] اصطلاب عشق	وله	این رشته را دراز کند پیچ و تاب عشق
صبح قیامت از [illegible] کند طلوع		چون بر لب آورد کف مستی شراب عشق
مغز [illegible] افلاک میاید		بر هر سری که سایه کند آفتاب عشق
[illegible]		از آفتاب حشر نسوزد [illegible]
از خاک [illegible]		از ابر [illegible] نسوزد آفتاب عشق

نبض از هجوم درد شود بیقرارتر | ساکن ز کوه غم نشود اضطراب عشق

نظارهٔ شکسته دلان وحشت آورد | سیلاب تند میگذرد از خراب عشق

صید مراد هر دو جهان در کمند اوست | در هر دلی که ریشه کند پیچ و تاب عشق

اکسیر بی نیازی از این خاک میبرند
صایب چگونه پای کشد از جناب عشق

ولە

از نقاب سنگ تابد شعلهٔ عریان عشق | پرده چون پوشد کسی بر شورش پنهان عشق

عشق شوری نیست کو از مغز سرداران رود | سر کشد چون گردباد از خاک سرگردان عشق

بسم الله الرحمن الرحیم

ولە

نشأه می گرچه نتوان یافتن از جام خشک | گاه کار بوسه از لب میکند پیغام خشک

مردمی هرگز ز چشم او ندیدم گرچه من | میکشم روغن بزور جذبه از بادام خشک

وای بر من گر عقیق آبدار او مراست | چون نگین دارند با کمال قرب قسمت کام خشک

ولە

میشود خرج زمین چون میوه خام افتد بخاک | وای بر آن کس که اینجا ناتمام افتد بخاک

از طلوع و از غروب مهر روشن شد که چرخ | هر که را بر داشت صبح از خاک شام افتد بخاک

بی تأمل از لب هر کس حدیثی سر زند | مست خواب آلوده از پشت بام افتد بخاک

در وصال از حسرت سرشار من دارد خبر | هر که را در پای گل از دست جام افتد بخاک

بسکه دارد سرو او ناز در بر سرکشی | نیست ممکن سایهٔ آن خوشخرام افتد بخاک

هست از دشمن تواضع ریشهٔ مکر و فریب | کی بود از خاکساران گرچه دام افتد بخاک

هست سیرنگی همان در کوه او برقرار | پرتو خورشید اگر رنگین بجام افتد بخاک

از هوا گیرد سخن را ظرف چون باشد رسا / مستمع چون نارسا باشد کلام افتد بخاک

دم زدن کفرست در بزم حضور خامشان / برهمن پیش صنم جای سلام افتد بخاک

دیدهای پاک سازد ناتمامان را تمام / نور ماه ناقص از روزن تمام افتد بخاک

می فتد از پختگی بر خاک هر جا میوه ایست / جز سخن صایب که چون افتاد خام افتد بخاک

ولہ

از خشک طینتان مطلب جز جواب خشک / بحر سراب را چه بود جز سحاب خشک

در زهد من نهفته بود رغبت شراب / چون نغمهای ترکه بود در رباب خشک

بگذشت آب عمر و مراد در بساط ماند / چون موجه شراب همین پیچ و تاب خشک

آخر مروتست گران لعل آبدار / باشد نصیب سوخته جانان جواب خشک

با آبرو بساز که جاوید زنده ماند / چون خضر هر که کرد قناعت بآب خشک

از روشنان چرخ سخاوت طمع مدار / کز شبنم آبرو طلبد آفتاب خشک

باور که میکند که ازان تیغ آبدار / چون جوهرست قسمت من پیچ و تاب خشک

صایب امید من ز بزرگان بریده شد / تا شد زکوه قسمت سایل جواب خشک

ولہ

پای سعی دیگران آمد گر از صحرا بسنگ / در وطن آمد مرا از خواب سنگین پا بسنگ

بر دل پرخون عاشق نیست کوه غم گران / میزند پهلو بزور باده این مینا بسنگ

نیست جز دندان شکستن چاره کج بحث را / از دم عقرب گره نتوان گشود الا بسنگ

بیش و کم را با نظر سنجند روشن گوهران — احتیاجی نیست میزان قیامت را بسنگ

راه سخت دهر را هموار سازد مرگ تند رو — هیچ رهرو را زچندین جا نیاید پا بسنگ

با گرانجانی بمعراج هنر نتوان رسید — سخت دشوار است سیر عالم بالا بسنگ

از دل شب تیرگی بسیاری انجم برد — از سر مجنون کجا بیرون رود سودا بسنگ

آه کز خواب گران در راه سیل حادثات — همچو دست آسیا رفتست پای ما بسنگ

بود از سنگ ملامت چهره گهواره ام — نیست امروز از جنون ربط من شیدا بسنگ

گر بسنگ آمد ز ساحل کشتی امید خلق
صایب آمد کشتی ما در دل دریا بسنگ

و له

جلوهای مختلف دارد شراب لاله رنگ — آب جوهر میشود در تیغ و در آئینه زنگ

چشم دل را غوطه در زنگ قساوت میدهد — برنمیخیزد سیاهی از سر داغ پلنگ

راست نتوان صحبت پیر و جوان با یکدگر — پر برون آرد در آغوش کمان تیر خدنگ

و له

نیست آن گردون ستمگر را انجاک — هنر [illegible] کهنه کشتی ما یکسر را انجاک

[illegible] — از [illegible] تا [illegible] ستمگر را انجاک

[illegible] — چند [illegible] آب [illegible] را انجاک

[illegible] — [illegible] پاک [illegible]

[illegible] — [illegible] ستمگر را انجاک

[illegible] — [illegible] را انجاک

هر که نقش خویش را در خاکساری دیده است | می نهد چون بوریا پهلوی لاغر را بخاک

نقد خود را نسیه کردن صائب از عقل است دور
بهر زر تا چند مالی روی چون زر را بخاک

عاشق سرگشته را از گردش دوران چه باک | ولـه | موج دریا دیده را از شورش طوفان چه باک
میکند رسوا ترازو جنس ناسنجیده را | مردم سنجیده را در حشر از میزان چه باک
نیست گرد منفعل از تلخ کامیهای خلق | میزبان سفله را از شکوهٔ مهمان چه باک
رو نمیتابد ز حرص از نان سوزن دار سگ | دیدهای نرم را از تیزی دربان چه باک

سرو آزاده بی مهری باد خزان آسوده است
صائب آزاده را از سردی دوران چه باک

نه شبنم است چمن را بروی آتشناک | ولـه | عرق ز روی تو کرده است گل بدامن پاک
تو فکر نامهٔ خود کن که می پرستان را | سیاه نامه نخواهد گذاشت گریهٔ تاک
توان فشاندن تخم امید دست مدار | که در کرم نکند ابر نوبهار امساک
زلف کافر کیش را از آزار اهل دین چه باک | ولـه | دل سیاهان را از آه و ناله و نفرین چه باک
دل نشد از گریهٔ نرم آن خوبی انصاف را | دامن قصاب را از پنجهٔ خونین چه باک
دیده خونفشان [illegible] خورشید شعاع | [illegible] ظالم تاب را از دیدهٔ بدبین چه باک
آسمانها [illegible] | [illegible] حرص را از سینهٔ پرچین چه باک
[illegible] | خشت اگر باشد خم پر باده را بالین چه باک

در نظر ما عزت طوطی ز طاوسست بیش | نیست گر رنگین سخن را جامهٔ رنگین چه باک
حرف شیرین تنگ شکر میکند منقار را | کام طوطی گر نسازند از شکر شیرین چه باک

تیر بر گردد با غوش کمان صایب ز سنگ
هر که را دل سخت گردید است از نفرین چه باک

ولە

از تر زبانیم نشد آسوده کام خشک | از آب تیغ سبز نگردد نیام خشک
غیر از جواب خشک ندارد نتیجه ٔ | آنرا که هدیه نبود جز سلام خشک
پروای مرکسنیست تهی دست را چرا | از سرنگون شدن کند اندیشه جام خشک
تا شعر آبدار نباشد بکس مخوان | سوهان روح خلق از کلام خشک

بسم الله الرحمن الرحیم

ولە

چرخ هست حلقه در دولت سرای دل | عرشست پردهٔ حرم کبریای دل
دل آنچنانکه هست اگر جلوه گر شود | نه اطلس سپهر نگردد قبای دل
در زیر آسمان نفسش تنگ میشود | هر کس کشیده است نفس در فضای دل
هرگز نمیشود سفر اهل دل تمام | در خاک هم بگردد بود آسیای دل
چندانکه میروی بنهایت نمیرسد | بی انتهاست عالم بی ابتدای دل
با آنکه پای بر سر گردون نهاده است | بر خاک میکشد ز درازی قبای دل
دست از کتابخانهٔ یونانیان بشوی | صد شهر عقل گرد و سر روستای دل
با نور آفتاب بانجم چه حاجت است | با خلق آشنا نشود آشنای دل

ما خود چو ذره ایم که نه محمل سپهر	رقص از محمل کنند ز بانگ درای دل
خود را اگر گرفت جگردار عالم است	آنرا که از خرام تو لغزید پای دل

صایب اگر به دیدهٔ همت نظر کنی
افتاده است قصر فلک زیر پای دل

وله

از تنگ رویی شود هم صحبت هر خار گل	میکشد دایم ز حسن خلق خود آزار گل
نوبهار انرا اگر میخانها در پرده نیست	از کجا این باده رنگین میکند رخسار گل
دارد از شبنم بهار آیینه آتش پیش قفس	بسکه رفت از دیدن رخسار او از کار گل
رشته نبود اینکه بر گلدستها پیچیده است	بر کمر بسته است از دست رخت زنار گل
احتیاط بی شمار آخر برسوای کشد	بوی خود را فاش کرد از پردهٔ بسیار گل
قطرهای شبنمش هرگز باین شوخی نبود	چید با دامن عرق گویا ازان رخسار گل
حسن را در خانهٔ زین بیشتر میباید نمود	جلوهٔ دیگر کند بر گوشهٔ دستار گل
میدهد رنگی و رنگی میستاند هر زمان	بسکه دارد انفعال از چهرهٔ دلدار گل

در لباس از خون بلبل چهره رنگین میکند
هر که صایب میزند در گوشهٔ دستار گل

وله

ازان زمان که ترا دیده در گلستان گل	ز شبنم است سراپای چشم حیران گل
نشاط غنچه تن پاره پاره گردیده است	ز هرزه خندی خود میشود پریشان گل
خیال بستر و بالین کمال بی شرمیست	در آن بغل که باشد ز غنچه پیچان گل

فتاده است برین دست سایه لیلی — مزن ز آبله بر خار این بیابان گل

مپوش چشم چو شبنم درین چمن صائب
که چون ستاره صبح است برق جولان گل

ولہ

مشو چو بیخبران غافل از نظاره گل — که یکدو صبح بود شوخی ستاره گل
گلی که آفت پژمردگی نمی بیند — همان گل است که چینند از نظاره گل
چه خوشنما است ز معشوق شیوه عاشق — کباب کرد مرا جیب پاره پاره گل

ولہ

حیرت نکرد در بغل غنچه بوی گل — زنجیر پاره میکند از آرزوی گل
آبی نزد بر آتش بلبل درین بهار — خالیست از گلاب و ثمر سبوی گل
شرم رمیده را نتوان رام حسن کرد — رنگ بریده باز نیاید بروی گل
مینا شکسته ایست سراسر و در نظر — تا مست گشتم از قدح رنگ و بوی گل
در گلشنی که بلبل ما ناله سر کند — شبنم گره چو گریه شود در گلوی گل
گردم نهفته در دل صد پاره راز عشق — غافل که پیش میشود از برگ بوی گل

صائب تلاش قرب نکویان نمیکنم
چشم تر است حاصل شبنم ز روی گل

ولہ

رخسار همچو ماه تو از عنبرین هلال — در گوش آفتاب کشد حلقه زوال
فروغ زر قفل آئینه را آب کرده است — عشاق را نظاره آن حسن بی‌مثال
[illegible] لعل از عقیق شد آب خود سهیل — بر سیب او سهیل کشد خون خود حلال

لب بیست رخنه که توان بست چون گشود | چندانکه ممکن است بپرهیز از سوال

صایب دلش فسرده نگردد ز برگریز
مرغی که در بهار کشد سر بزیر بال

منکه هر پاره دلم هست بصد جا مشغول | ولہ | با دل جمع شوم چون بتو تنها مشغول
خدمت دور به نزدیک نمیفرمایند | | اهل دل را نکند عشق بدنیا مشغول
قسمت دیده ز هر عضو جدا میکنیم | | بتماشا بتوام بسکه سراپا مشغول

آنکس که درد را بدوا میکند بدل | ولہ | راه صواب را بخطا میکند بدل
با خواب امن دولت اگر جمع میشود | | شب شاه جای خویش چرا میکند بدل
آن سروجامه زیب که عمرش دراز باد | | هر روز صد هزار قبا میکند بدل
آرام اگر نمیبرد از طمع دل چرا | | هر روز جای خویش گدا میکند بدل

بسم الله الرحمن الرحیم

تا کی چون شعله زیر مجمر زبان آور شدیم | ولہ | باز چون اخگر نهان در زیر خاکستر شدیم
در تحیرها آب حیوان نیستی را راه نیست | | چون حباب از پرده در پرده دیگر شدیم
شوخی پرواز در بال و پر ما رنگ بست | | بسکه چون طاوس محو نقش بال و پر شدیم
کم نشد در سربلندی فیض ما چون آفتاب | | سایهٔ ما بیش شد چندانکه بالاتر شدیم

تا که صایب در سفر بودیم دایم عاقبت
نقش بالین و غبار خاطر بستر شدیم

وله

نگاه مایل بهر دل کرد ابروئی که من دارم که سر می پیچد از یوسف ترازوئی که من دارم

شمارد موج دریای سراب از تشنه بیابانها سجود نه فلک را طاق ابروئی که من دارم

وله

رنگین شده است بسکه ز خونین ترانه ام مرغان غلط کنند بگل آشیانه ام

هر پاره از دلم در توحید میزند یک نقش بیش نیست در آئینه خانه ام

دل خورد نیست قسمتم از گرد خوان چرخ از مرغ خود است چو پرکار دانه ام

چون غنچه داشتم دل جمعی درین چمن بر باد داد یک نفس بی غمانه ام

سودای زلف سلسله جنبان گفتگوست کوته نمیشود بشنیدن فسانه ام

صایب بجای خود نبرد حرف حق مرا
از تیر راست روی نیاید نشانه ام

وله

شکوه از کجروی طالع واژون چه کنم اژدها میشود این بار ز افسون چه کنم

دلم از زخم زبان کاغذ سوزن زده شد همچو عیسی نکشم رخت بگردون چه کنم

در و دیوار بوحشت زدگان زندانست نه نهم روی خود از شهر بهامون چه کنم

آفت صحبت خلق از دد و دام افزونست نزنم در دهن شیر چو مجنون چه کنم

هست در گوشه نشینی دل جمعی گر هست در خم می نگریزم چو فلاطون چه کنم

سینه هم سخت فلک است آب مروت خاکست طمع باده ازین کاسه واژون چه کنم

[illegible] نشست گران بر سر سودازده ام چتر کیخسروی و تاج فریدون چه کنم

[illegible] خون جگر [illegible] همی میبایم لاله گون روی خود از باده گلگون چه کنم

سازگاران جهان از دل آزرده پرخونست
من با این طالع ناساز بگردون چه کنم

درد ما کم نشود از گفتن و دردیگر است
از تهی کردن دل میشود افزون چه کنم

من گرفتم بگرستن شود دیده تهی
با لب پر سخن و با دل پر خون چه کنم

بود تا از دل صد پاره اثر کردم صبر
رفت یکبارگی از دست دل اکنون چه کنم

من نه آنم که تراوش کند از من گله
میدهد خون جگر رنگ به بیرون چه کنم

نتوان ساخت تهی دل چو درین عالم تنگ
دست صایب ننهم بر دل پر خون چه کنم

ولہ

نه از خامی در آتش ناله و فریاد میکردم
ازین دولت جدا افتاده کان یاد میکردم

نمیدادم بچنگ عشق آتش دست اگر دل را
من عاجز چه با این پنجهٔ فولاد میکردم

اگر از قید خود آزاد میگشتم بشکر آن
هزاران بنده از قید فرنگ آزاد میکردم

نمیگردید اگر ذوق گرفتاری عنان گیرم
ز وحشت خون عالم در دل صیاد میکردم

دل شیرین غبار آلود عبرت میشود صایب
وگرنه پنجه با پنجهٔ فولاد میکردم

ولہ

بدامن میدود اشکم گریبان میدرد آهم
نمیدانم چه میگوید نسیم صبح در گوشم

من آن حسن غریبم کاروان آفرینش را
که جای سیلی اخوان بود نیل بناگوشم

کنار مادر ایام را آن طفل بدخویم
که نتواند بکام هر دو عالم کرد خاموشم

ز خواری آن یتیم دامن صحرای امکانم
که گر خاکم سبو گردد نمیگیرند بر دوشم

فلک بیهوده صائب سعی در اخفای من دارد
نه آن شمعم که بتوان داشت پنهان زیر سرپوشم

ز دست خشک مرجان ناامید از بحر گردیدم
مرا بیزار کرد از اهل دولت دیدن دربان
بمن هم چون خضر دادند عمر جاودان اما
بمیزان قیامت سنگین تر آمد پله خوابم
ز گوش بسته سنگین دلان سر هم بسنگ آمد
نشد روز قیامت هیچ کاری از دستگیر من

وله

ز روی تلخ دریا دامن از وصل گهر چیدم
بیک دیدن ز صد نادیدنی آزاد گردیدم
گره شد رشته عمرم ز بس بر خویش پیچیدم
چو خواب امن را با دولت بیدار سنجیدم
درین محفل سبک برگی چو نی چندانکه نالیدم
بجز دستی که بر یکدیگر از افسوس مالیدم

بعهد [illegible] رهنما چون کشتی [illegible]
[illegible] بغیرت خاک پا [illegible]

[illegible]
[illegible] ریخته ایم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله

چون داغ لاله از جگر درد زاده ایم
پشتی که ما ز سیم بدیوار داده ایم
با خود اگر قرار اقامت نداده ایم
سنگ کمی که ما بترازو نهاده ایم
چون صبح ما دو بار درین نشأ زاده ایم
آخر تو هم فتاده و ما هم فتاده ایم

[illegible] همچو خار [illegible]

چون غنچه دست بر دل پرخون نهاده ایم

وله

با صد زبان چو غنچهٔ گل بی زبان شدم — تا پرده دار خوردهٔ راز نهان شدم

اول ز رشک مخزن سرمه داغ بود — چون خواب رفته رفته بچشمش گران شدم

سیلاب من کجا بمحیط بقا رسد — زینسان که از غبار علایق گران شدم

چون ماه مصر قسمت من خواست عذر من — گر یکدو روز بار دل کاروان شدم

تا شد قبول پیر خرابات خدمتم
صایب امیدوار ببخت جوان شدم

وله

منم آن سیل که دریا نکند خاموشم — کوه را کشتی طوفان زده سازد جوشم

چشم پرکار ربتان ساغر خالی است مرا — می گلرنگ چه باشد که رباید هوشم

نیم ایمن ز پشیمانی بی انصافان — بزر قلب اگر یوسف خود بفروشم

گرچه از شمع تهی نیست کنارم شبها — دایم از شرم چو محراب تهی آغوشم

چون بپای خم می سر بگذارم صایب
سنگ از بادهٔ گلرنگ فزاید هوشم

وله

تا لبش کرد چو طوطی بسخن تلقینم — شد نفس چوب نبات از سخن شیرینم

چه کنم آه که در سینهٔ بیحاصل من — نیست آهی که لبم از دو جهان برچینم

بحر از پنجهٔ مرجان نپذیرد آرام — چند بر سینه [illegible]

موج دریای حوادث رگ خواب است مرا — لب [illegible]

چه امیدست شود شمع مزارم صایب
آنکه یکبار نیامد بسر بالینم

وله

چه بود هستی فانی که نثار تو کنم — این زر قلب چه باشد که بکار تو کنم
جان باقی بمن از بوسه کرامت فرمای — تا بشکرانه همان لحظه نثار تو کنم
همه شب هاله صفت کرده دلم میگردد — که ز آغوش خود ای ماه حصار تو کنم
چون سر زلف امید من بکام نیست — که شبی روز در آغوش و کنار تو کنم
زلف شد چشم سراپا و ترا سیر ندید — من بیک دیده چسان سیر عذار تو کنم
دام چون نیست بآهوی تو لایق بگذار — تا بدام سر زلف تو شکار تو کنم
آنقدر باش که خالی کنم از گریه دلی — نیست چون گوهر دیگر که نثار تو کنم
مردمی دیده تو نظارهٔ یوسف بیهات — چون باین جام تهی دفع خمار تو کنم

گر نشد درد تو صایب بمداوای مسیح
من چه تدبیر دل خستهٔ زار تو کنم

وله

شد بهم جمع دل از زلف از آشنائی هم — شکستگان جهانند مومیائی هم
شود جهان لب پر خنده اگر مردم — کنند دست یکی در گره کشائی هم
نشد نصیب بجز عیب یکدگر جستن — نصیب مردم عالم ز آشنائی هم
شود بساط جهان پر ز تمام عیار — کنند کوشش اگر خلق در روائی هم

شوند شهرهٔ عالم چو تیغبازان صایب

سخنور آنجهان از سخن سرائی هم

بدست بسته دستی از سخاوت چون سبو دارم — ولہ — که چندین جام خالی را ز احسان سرخ رو دارم
چه با من میتواند کرد درد و داغ نومیدی — که من دار الامانی چون دل بی آرزو دارم
مرا در حلقهٔ آزادگان این سرفرازی بس — که با بیحاصلی چون سرو خود را تازه رو دارم
غبار آلود مطلب نیست چون طوطی کلام من — از آن در خلوت آئینه راه گفتگو دارم

چه افتاده است درد سر دهم صایب عزیزان را
که من خون چون شراب بیخماری در سبو دارم

غوطه در بحر گهر ز آبله پا زده ام — ولہ — در دل خاک قدم بر سر دریا زده ام
سود من از سفر خاک چشمش سیاه — مشت خاکی است که در دیدهٔ دنیا زده ام
نیست بیکار درین مرحله یک نشتر خار — همه را بر محک دیدهٔ بینا زده ام
چه کند سیل گران سنگ بهمواری دشت — خاک در دیدهٔ دشمن بمدارا زده ام

عاجزم در گره خویش گشودن صایب
منکه نقب از مژه در سینهٔ خارا زده ام

از سر کوی تو گر عزم سفر میداشتم — ولہ — میزدم بر بخت خود پائی که بر میداشتم
گوهر شهوار عبرت گر نمی آید بدست — از بساط آخر عیش چه بر میداشتم
داشتم در عهد طفلی جانب دیوانگان — میزدم بر سینه هر سنگی که بر میداشتم
زندگی را بیخودی بر من گواره کرده است — می شدم دیوانه گر از خود خبر میداشتم

میکشیدم پای استغنا بدامان صدف — قطرهٔ آبی اگر همچون گهر میداشتم

دل چو خون گردید بیحاصل بود تدبیرها — کاش پیش از خون شدن دل از تو برمیداشتم

جیب و دامان فلک پر میشد از گفتار من
در سخن صایب هم آوازی اگر میداشتم

وله

در نمود نقشها بی اختیار افتاده ام — مهرهٔ مومم بدست روزگار افتاده ام

بر لب بام خطر نتوان بخواب امن رفت — در بهشتم تا ز اوج اعتبار افتاده ام

خواری و بی قدری گوهر گناه جوهر نیست — نیست جرم من اگر در رهگذار افتاده ام

زانقلاب چرخ میلرزم بآبروی خویش — جام لبریزم بدست رعشه دار افتاده ام

نیست صایب بی سرانجامی مرا مانع ز عشق
گرچه بد نقشم ولی عاشق قمار افتاده ام

وله

ز خال عنبرین افزون ز زلف یار میترسم — همه از مار و من از مهرهٔ این مار میترسم

خطر در آب زیر کاه بیش از بحر میباشد — من از همواری این خلق ناهموار میترسم

بلای مرغ زیرک دام زیر خاک میباشد — ز تار سبحه بیش از رشتهٔ زنار میترسم

ز خواب غفلت صیاد ایمن نیستم بر جان — شکار لاغرم از تیغ لنگردار میترسم

بد از نیکان و نیکی از بدان بر دیده ام صایب
ز خار بی گل افزون از گل بیخار میترسم

وله

نه امروز است سودای جنون از شیشه بر جانم — بچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم

زمین سنجیده ... عالم و سنگ ... تمکین
بگرد خوان ... مجلس ناخوانده چون دام
چنان محو ... ... تلخ در چشم نمیکرد

همانا من درین بازار پر آشوب میرانم
که من در خانهٔ خود از حیا ناخوانده مهمانم
قیامت گر نمکدان بشکند در چشم حیرانم

نمی افتم چو اسکندر بدنبال خضر صایب
من آن خضرم که آبروی باشد آب حیوانم

سبک بچشم تو از شیوهٔ وفا شده ام
کسی بخاک چو من گوهری نمیندازد
کیم من و چه بود رزق همچو من موری
هنوز نقش تعلق بلوح دل باقیست
ز خون شکوه دهانم پر است چون سوفار

وله

سزای من که به بیگانه آشنا شده ام
بسهو از گره رونه کار وا شده ام
که بار خاطر این هفت آسیا شده ام
ز فقر نیست که قانع به بوریا شده ام
خدنگ راست روم از هدف خطا شده ام

میان اهل سخن امتیاز من صایب
همین بس است که با طرز آشنا شده ام

از آن زلف ... موجدائی ندارم
من آن مانع دورگردم جهان را
... آن فارغ البال عزم
ببال محیط هست چون موج سیرم

وله

ازین دام فکر رهائی ندارم
که با هیچ لفظ آشنائی ندارم
که مقصد چو تیر هوائی ندارم
شکایت ز بیدست و پائی ندارم

من آن بی نیازم درین بزم صایب

که همت زد لبها گدا سے ندارم

تازمی قانع بخوناب جگر گردیده ام
تا نگرداغی بدست آرم درین بستانسرا
نیست چون شبنم مرا مانع کسی از قرب گل
گرچه از پیوند گردد هر نهالی بارور
از حریم قرب چون سنگم بدور انداختست

ولہ

سرخ رو از باده بی درد سر گردیده ام
همچو برگ لاله سرتا پا جگر گردیده ام
از ادب من حلقه بیرون در گردیده ام
من ز پیوند علایق بی ثمر گردیده ام
چون فلاخن هر کرا بر گرد سر گردیده ام

گرده ام صایب دل خود آشیان آتشین
تا درین گلشن چو شبنم دیده ور گردیده ام

کعبه مقصود را در نقطه دل یافتم
گوشه و توشه نیخواستم از روزگار
از کرم در یوزه نامست مطلب خلق را
هیچ نقدی نیست در میزان بدپیمانی تمام
اند گرفتار این گلشن چو سیری که من
نیست از ناحق شناسی خواهش دنیای من

ولہ

چون ز خود بیرون روم اکنون که منزل یافتم
غنچه گشتم هر دو را بی منت از دل یافتم
دستگاه جود را دامان سایل یافتم
بود از ناقص عیاری هرچه کامل یافتم
همچو سرو آزاد کان پای در گل یافتم
توشه راه خود از دنیای باطل یافتم

صایب افتادم نه راه بدگمانی در گناه
نفس خود را تا بکار خیر مایل یافتم

ز سر کلاه تمرد را چگونه بردارم

ولہ

که زیر تیغ حوادث همین سپر دارم

چو تخم سوخته از خاک بر نمی آید | سری که من ز خیال تو زیر پر دارم
مرا ز برگ سفر شوق کعبه غافل کرد | مگر چو آبله در راه آب بردارم
دهم ز شوق جمال تو شست و شوی نگاه | بآفتاب اگر بی رخت نظر دارم
توان ز دشمن دانا کناره کرد بعقل | ز تیر کج حذر از راست بیشتر دارم

من و جدائی و آنگاه زندگی صایب
لبی بخون خود از تیغ تشنه بردارم

غبار آلود عصیان شد ز بس جان هوسناکم | و له | سر شک شمع گرد مهره گل بر سر خاکم
ز خواب نیستی در حشر از ان سر بر نمی آرم | که میترسم کند گرد خجالت زنده در خاکم
بگرد دانه بهر خرد گردن آسیا گردد | نه از جهت است اگر بر گرد سر میگردد افلاکم

ز هستی گریه کردن خون بخون شستن بود صایب
مگر ز آلودگیها پاک سازد گریهٔ تاکم

درین ریاض چو شبنم اگر چه آب شدم | و له | خوشم که محو تماشای آفتاب شدم
وبال دامن گل نیست خون بلبل من | | که من ز شعله آواز خود کباب شدم
امید گنج گهر آب در کلم دارد | | ز ترکتاز محبت اگر خراب شدم
یوسفستان گشت دنیا از نظر پوشیدنم | و له | یک گل بهار شد عالم ز دامن چیدنم
گرد دل میگشت بر گرد جهان گردیدنی | | گرد مستغنی ز عالم گرد دل گردیدنم
داغ دار شعله سر گرمیم خورشید را | | هر سر ناخن هلالی شد ز سر خاریدنم

گرانی تمکین مرا از خاک خواهی برگرفت / بیقراریهای دل خواهد ز هم پاشیدنم

میکشاییم در هوای رفتن آغوش وداع / نیست از غفلت چو گل در بوستان خندیدنم

آن گرامی گوهرم صایب که در مصر وجود / پلهٔ میزان بهم پاشید از سنجیدنم

ولہ

بر دل نازک گرانی میکند اندیشه ام / سنگ میگردد ز ناسازی پری در شیشه ام

زود می پیچم بساط خودنمایی را بهم / گردبادم نیست در خاک تعلق ریشه ام

نامداران کان برآید در زمان من عقیق / تیزی الماس دارد ناخن اندیشه ام

شرم می آید ز تردستان مرا هر چند سنگ / آتش یاقوت را خاموش آب تیشه ام

بر دلم صایب چو کوه قاف می آید گران / گر پری داخل شود در خلوت اندیشه ام

ولہ

شست نقش انجم از افلاک مژگان ترم / ابر شد مستغنی از دریا ز آب گوهرم

دل من در ساعت سنگین بجا افتاده است / شور محشر از گریبان بر نمی آرد سرم

از رخ چون آفتاب دوست روز من سیاه / در لباس رنگ از تردستی روشنگرم

دوری او بسکه بیرحمانه میسوزد مرا / شمع بالین میشود گر دشمن آید بر سرم

منکه بودم آشنا بسفر آن دریا چون حباب / از گرانی غوطه زد در کاسهٔ سر افسرم

مانع پرواز من صایب نمیگردد قفس / می جهد چون سنگ و آهن آتش از بال و پرم

گر ز دلتنگی لبی چون پسته خندان میکنم — ترک سر این رهگذر بر خویش آسان میکنم

سائلان از شرم احسان آب میکردند من — میشوم آب از حیا با هر که احسان میکنم

تنگ ظرفی دستگاه عیش را سازد وسیع — هست تا یک قطره می در شیشه طوفان میکنم

ولہ

بی تن خاکی چو نام نیک مردان زنده ام — سالها شد این لباس عاریت را کنده ام

مطلبم زین نعل وارون جز تلاش نام نیست — چون عقیق از نام در ظاهر اگر دل کنده ام

نیست صایب غیر آه نا امیدی خوشه اش
تخم امیدی که من در شوره زار افکنده ام

ولہ

بدو خط از آن چاه زنخدان بیش میلرزم — ز آسیب چه خس پوش بر جان بیش میلرزم

عزیزی خواری و خواری عزیزی بار می آرد — در آغوش پدر از چاه و زندان بیش میلرزم

مرا چون مور بیدانه قانع خلق از نعمت غافل — که بر پروانهٔ ملک سلیمان بیش میلرزم

نگاه [illegible] پر پروانه [illegible] ز تیر بی پر را — در آغوشش هما [illegible] ز بیم هجران بیش میلرزم

ز من بلبل کند پهلو تهی صایب نمیداند
که من از باغبان بر این گلستان بیش میلرزم

ولہ

شیشه لبریز [illegible] از غفلتم — از سبکمغزی گران سنگست خواب غفلتم

در زمان [illegible] برامر شود [illegible] — چون سگان از صبح باشد فتح باب غفلتم

بود از موی سفید [illegible] بیداری مرا — بالش پر گشت آخر هم بهر خواب غفلتم

ولہ

برغبت نقد جان چون دید بیار سیمبر دادم — از این سودا پشیمان نیستم چون زر بزر دادم

عنان داری نمی آمد ز من سیل بهاران را — دل دیوانه را در کوچه و بازار سر دادم

بجوی چون تیشه شیرین کرد چرخ افتاده کام را — چه حاصل زینکه من چون کوهکن داد هنر دادم

دو عالم شد زیاد از من سیما فراموشم — بخاطر آنچه میکردید شد یکجا فراموشم

چو فرزند غبال میکنم در اینعالم اگر میشد — غم امروز چون اندیشهٔ فردا فراموشم

سپند او شدم تا از خودی آسان برون آیم — چه دانستم شود برخاستن از جا فراموشم

[illegible] منزل از ره نه زیمرا هان خبر دارم — من آن کورم که رهبر کرده در صحرا فراموشم

تنیم من چو دانه صایب بساط آفرینش را
که در خاک فراموشان کند دنیا فراموشم

ولە

قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتم — ز بادهٔ شفقی هم چو آفتاب گذشتم

شراب خون روان و کباب خون فسرده است — هم از کباب بریدم هم از شراب گذشتم

زهر چه دهشت رگ تلخی امید بریدم — چه جای بادهٔ گلگون که از گلاب گذشتم

بجوی شرم و حیامی پرید چشم [illegible] — هزار شکر کزین خوبی حجاب گذشتم

امید هست که در حشر زردروی نگردم — چو من بموسم گل از شراب ناب گذشتم

ولە

[illegible] حباب از هوائی که دارم — که بیرزد که از هم بنائی که دارم

[illegible] نیست پائیست ورنه — چه کار آید از دست و پائی که دارم

بخون [illegible] خواهد چو صبحم رساند — دل ساده از مدعائی که دارم

[illegible] کرجها زرا — بدولت رساند همائی که دارم

سپندست گرجا جهد جا نماید
نمانم بجا هیچ افتاده را

درین انجمن آشنای که دارم
بمنزل برم نقش پای که دارم

سخن مشود دلنشین زود صایب
اگر دل دهد دلربائے که دارم

ولہ

بخواب طرّهٔ من از زلف بی حجاب گرفتم
بچشم بندی شرم و حجاب عشق چه سازم
ز گریه عاقبت کار گل فتاد بچشم
بروی من در امیدست هر که زهر دم
بنارسائی من رهرو این بساط ندارد

عنان دولت بیدار را بخواب گرفتم
گرفتم آینه زر رخسار او نقاب گرفتم
ز گل گلاب کشیدم گل از گلاب گرفتم
من از گشایش توفیق فتح باب گرفتم
فتاد پیش ز من هر کرا بخواب گرفتم

هزار غوطه زدم چون صدف بحر خجالت
بیکدو قطره که صایب من از سحاب گرفتم

ولہ

ستاره سوخته آتشین عذارانم
همانکه داده غسم غمگسار خواهد شد
بپاک چشمی من شبنمی ندارد باغ

چو داغ لاله سیه روز نوبهارانم
اگر بغم بگذارند غمگسارانم
ز دست هم بربایند گلعذارانم

ولہ

ما ز آب زندگی بباده تر ساختیم
باز شد بر روی ما هر در که این غنچه داشت
مینهد بر سینه سنگ از شوق ما آب نبات

با دل روشن ز ظلمت چون سکندر ساختیم
تا ازین درهای بیحاصل بیک در ساختیم
تا نهال خویش را چون بیدلی بر ساختیم

پنبه حشکی ازین می قسمت حلاج شد | ما ازین مینا لب خود چون قدح تر ساختیم
فکر آزادی کرفتاری بدام تازه ایست | ما که خود را در قفس بال و بی پر ساختیم

کوشهٔ کمنامی کردیم صایب اختیار
خویش را ایمن ز چشم شور اختر ساختیم

صاف چون صحبت با عالم دل بی کینه ام | ولہ | میتوان رو دید از روشندلی در سینه ام
دشمنت چون طوطی نهان در زنک خود بینی مرا | | تا نظر بستم ز خود بی زنک شد آئینه ام
تا سفیدی از سیاهی فرق کردم چون قلم | | بود دایم مشرق زخم نمایان سینه ام
عمر ها تربیت دیدهٔ بینا کردم | ولہ | تا ترا یک نظر از دور تماشا کردم
رخنه از آه دران دل نتوانستم کرد | | سنکه صد غنچهٔ پیکان بنفس وا کردم
نفرت از دیدن مکروه یکی صد کرد | | نیست از غیبت اکر روی بدنیا کردم
زور سیلاب بهمواری صحرا چه کند | | خاک در کاسهٔ دشمن بمدارا کردم
هر قدر خون که بدلها طلب دنیا کرد | | من زکر داندن رو در دل دنیا کردم
نشد انداز کهر بار صدف را روزی | | آنچه من جمع ز دریوزهٔ دلها کردم

نفس از موج خطر راست نکردم صایب
سر برون تا چو حباب از دل دریا کردم

نشد سری دوین بستان سر اکبا همدوشم | ولہ | زآتش طلعتی روشن نشد محراب آغوشم
اکرچه میتوانم زیر بار عالمی رفتن | | کرانی میکند دست نوازش بر سر دوشم

نه زان سان شعله ور شد آتش میتابیم از دل | که لعل آبدار او تواند کرد خاموشم
لب جان پرورت بر من آن حق نمک دارد | که در روز سیاه خط شود از دل فراموشم

چه خواهد کرد صایب بادهٔ من با تنک ظرفان
که خم را پای کوبان داشت در میخانها جوشم

از سبکروحی ز بوی گل گرانی میکشم | ولہ | از پری آزار سنگ از شیشه خانی میکشم
از غم دنیا و عقبی یک نفس فارغ نیم | | چون ترازو از دو سو دایم گرانی میکشم
خط مرا چون آن لب جان بخش می بخشد حیات | | از سیاهی ناز آب زندگانی میکشم
نه رنگ و بو درین گلشن نه برگ و بار میخواهم | ولہ | سر آزاده چون سرو ازین گلزار میخواهم
نمیسازم بسنگ کم سبک میزان همت را | | مراد هر دو عالم را ازو یکبار میخواهم
نمیگیرد بخود شیرازه اوراق وجود من | | عبث گه رشتهٔ تسبیح و گه زنار میخواهم
گر چه از شوق جنون خواب پریشان شده ام | ولہ | خط آزادی اطفال دبستان شده ام
خود فروشیست گران بر دل آزاده من | | راضی از جوش خریدار بزندان شده ام
منت ابر بهارست مرا بر خس و خار | | تا درین بادیه از آبله پایان شده ام
میکنم در حرم وصل ز محرومی دست | | خشک در بحر چو سرپنجهٔ مرجان شده ام
بیخود ز نوای دل دیوانهٔ خویشم | ولہ | ساقی و می و مطرب و میخانهٔ خویشم
دیوار من از خضر کند وحشت سیلاب | | ویران شدهٔ همت مردانهٔ خویشم
از بس که گذشته بر روی یکدگر دستم | ولہ | سوگند به هیچ صدف نیست بی گهر دستم

جدا ز دست سبو از که نمیگردد — زبس بفکر تو مانده است زیر سر دستم
گره زکار دو عالم کشودن آسان است — نمیرود بی این کار مختصر دستم
کنون که شمع برون آمده است از فانوس — زبان و پر کف خاکستریست در دستم
تهی شود به لبم نارسیده رطل گران — زبسکه ریشه دوانده است رعشه در دستم

بفکر موی میانی فتاده ام صایب
عجب سری که زسخن آمده ست در دستم

وله

از تلخ زبانان نشود پست خروشم — طفلم نتوان کرد بدشنام خموشم
چیزی نشود بر دل دیوانه من بار — جز دست نوازش که گرانست بدوشم

وله

جمال یوسف ازین تیره خاکدان دیدم — عبیر پیرهن از گرد کاروان دیدم
ربود خواب ترا در کنارم از مستی — ترا چنانکه دلم خواست آنچنان دیدم
حلال کرده فتنه من چون زخواب بگشاید — که در کشودن در روی باغبان دیدم
ازان گذشت بخمیازه عمر من چو کمان — که من ز دور همین گردی از نشان دیدم
برابر است بعیش تمام ره بزمین — که روی خویش بران خاک آستان دیدم
میانه وطن و غربت است بادیها — منم که داغ غریبی در آشیان دیدم
چو گرد باد نفس میکشم غبار آلود — زبسکه کلفت ازین تیره خاکدان دیدم

جواب آن غزل حاذقست این صایب
بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم

بپای خفته دایم حرف از شبگیر میگفتم
زآزادی سخن در حلقهٔ زنجیر میگفتم

هنوزم از دهن چون صبح بوی شیر می آید
که چون خورشید مطلعهای عالمگیر میگفتم

ولهٔ

مانه زان بیخبرانیم که هشیار شویم
یا ببانگ جرس قافله بیدار شویم

مادران صبح بناگوش صبوحی زده ایم
در قیامت چه خیالست که هشیار شویم

ما که از پشت ورق روی ورق میخوانیم
به که قانع به نقاب از رخ دلدار شویم

بحر و کان در نظرش چشم تر است لب خشک
حسن او را چه سر مایه خریدار شویم

سر ما در قدم دار فنا افتاده است
مانه آنیم که بر دوش کسی بار شویم

میشود از نفس سوخته عالم تاریک
ما باین شوق اگر قافله سالار شویم

تا بکی صرف بگفتار شود نقد حیات
صایب آن به که دگر بر سر کردار شویم

ولهٔ

ماچو صبح از دست گفتار علم در آتشیم
محرم آئینهٔ خورشید از پاس دمیم

مدتی آدم گل از نظارهٔ فردوس چید
ای بهشت عاشقان آخر نه ما هم آدمیم

ورنه یک پیراهن چون بوی گل با برگ گل
هم جدا زان یوسف گل پیرهن هم باهمیم

بی زبانی مخزن اسرار را باشد کلید
ما بمهر خامشی مستغنی از جام جمیم

روزی فرزند گردد آنچه میکارد پدر
ماچو گندم سینه چاک از انفعال آدمیم

عقدها داریم در دل صایب از بیحاصلی
گرچه از آزادگی سرو ریاض عالمیم

حدیث تلخ ناصح کرده بیخود چون می نابم
بگرد من رسیدن نیست کار هر سبک جولان
پس از عمری که از نسیان گرفتم قطرهٔ آبی
ملول ای شمع با من سرکشی گر پاکدامانی

زبان مار شد از مستی غفلت رگ خوابم
که از دریا غبارآلود بیرون رفت سیلابم
گره شد چون گهر از تشنه چشمان در گلو آبم
بیک خمیازهٔ خشک از تو قانع همچو محرابم

خموشی بر نیاید با دل پرشور من صائب
نه آن بحرم که مهر لب تواند گشت گردابم

پیش چشمم شد روان گر بستهٔ دریا شدم
شد بکاغذ باد اوراق حواسم همسفر
چون الف کز بسم الله بیرون شدن نیافت
بسکه شد از گرد کلفت دل گران غمخانه ام
می‌گشایم با تهی دستی گره از کار خلق
گرچه از گنج گهر کردم جهان را بی‌نیاز
عصا را میکند کامل جنون کاملم

وله

یافتم جویا تر از خود هر چه را جویا شدم
تا درین بستان سرا چون غنچهٔ گل وا شدم
محو در نظارهٔ آن قامت رعنا شدم

وله

آیهٔ رحمت شمارد سیل را ویرانه ام
بر سر مردم از آن فرمان روا چون شانه ام
نیست شمعی غیر چشم جغد در ویرانه ام
نیست سنگ کم در آن کشور که من دیوانه ام

گر نشوید ابر صائب نامهٔ اعمال من
میکند پاک از گناهان گریهٔ مستانه ام

[illegible] خانه چون آئینه ام
هر غبار آلوده گز خاک بردارد مرا

وله

نیست قفلی بر در کاشانه چون آئینه ام
شسته رو بیرون رود از خانه چون آئینه ام

هرچه هرکس آورد با خویش مهمانش کنم | پاک باشد از تکلف خانه چون آئینه ام

می پذیرم گرچه هر نقشی که می آید بچشم | در برون کردن ز دل مردانه چون آئینه ام

منکه بودم کعبهٔ صدق و صفا صایب کنون

از فرنگی طلعتان بتخانه چون آئینه ام

دل برغبت چون نمالد خط خوبان را بچشم | وله | جامهٔ کعبه ست دود آتش پرستان را بچشم

سیر چشمان قناعت را غرور دیگر است | سوی این وادی نمی آرد سلیمان را بچشم

چون صدف با آبروی خود قناعت کن که هست | قطرهٔ آب مروت ابر نیسان را بچشم

ما دست خوش سبحه و زنار گشتیم | وله | در حلقهٔ تقلید گرفتار گشتیم

از کعبه و بتخانه گذشتیم بتعجیل | قانع به نگاه در و دیوار گشتیم

افسوس که چون نخل خزان دیده درین باغ | دستی نفشاندیم و سبکبار گشتیم

فریاد که سوهان سبکدست حوادث | شد ساده ز دندانه و هموار گشتیم

ما را بزر قلب خریدند ز اخوان | بر قافله از قیمت کم بار گشتیم

صایب مدد خلق نمودیم بهمت

در ظاهر اگر مالک دینار نگشتیم

ز پشت ز دنیا سلامت گزیدم | وله | بدامن کشیدن گل از خار چیدم

حباب دل و دیده روشن شدم | چو نرگس بجز پشت پا هر چه دیدم

ز آزادگی جمله تن دست گشتم | که چون سرو دامن ز گلزار چیدم

برآوردم از جیب هر روزنی سر — بهر کوچه چون مهر تابان دویدم

امیدم ز مشق جنونی که کردم — بآن مد آهی ست کز دل کشیدم

ز هستی جدا شو که این راه را من — بمقراض قطع تعلق بریدم

بیک فرد بسته است صد دفتر اینجا — بخود تا رسیدم بعالم رسیدم

ازان لب شیرین چو گوهر کلامم — که از بحر هر تلخ و شوری چشیدم

ادب بود منظور نه من پرستی — اگر خار راه تو از پا کشیدم

تو با هر که خواهی برو آشنا شو — که من خیرے از آشنائی ندیدم

مرادم تو بودی ز سیر و اقامت — ز هر جا گذشتم بهر جا رسیدم

مدد صایب از دست دامان وحشت
که من از رسیدن چنین آرمیدم

ولە

حال خود چون بتو ای غنچه دهن عرض کنم — بزبانی که ندارم چه سخن عرض کنم

چون بغیر از تو سخن را نبود دادرسی — سخن خود بکه از اهل سخن عرض کنم

درد خود را ز مسیحا نتوان داشت نهان — بهر توئی درد سر خود بکه من عرض کنم

سخن بوسه که جنگ است گل پیش رسش — بچه امید من ای غنچه دهن عرض کنم

آرزوی که گره در دل گستاخ منست — ادب آنیست که با تیغ و کفن عرض کنم

محرم راز چو در دایره امکان نیست — رخصتم ده که بآن چاه ذقن عرض کنم

گر ز طومار شکایت نتوانی پرداخت — آنقدر باش که من یک دو سخن عرض کنم

گل لعل سوخته از شاخ برآید صائب
گر تهی دستی خود را بچمن عرض کنم

خاکمال دشمن سرکش بتمکین میدهیم — وله — درگذار سیل داد خواب سنگین میدهیم
هرچه از شبها به بیداری سر آمد نعمتیست — من نه از تن پروری تغییر بالین میدهیم
گرچه خود خون میخورم از تنگدستی چون عقیق — تشنه جانان را بآب خشک تسکین میدهیم
پیش اهل دل ز زهد خشک میگویم سخن — جلوه در میدان آتش سیه چوبین میدهیم
از زبان یار میگویم بدل پیغامها — خاطر خود را بحرف و صوت تسکین میدهیم

وله

چون کبوتر ما ز دست خویش بالین کرده ایم — خانه خود از شرار لعل رنگین کرده ایم
در خطرگاهی که دامن بر کمر بست است کوه — بستر و بالین خود با خواب سنگین کرده ایم
تکیه بر سنگین دلی پیش فغان ما مکن — ما بفریاد سبک صد کوه تمکین کرده ایم
از مروت نیست کردن خون ما را پایمال — ما بخون دست ترا اول نگارین کرده ایم
محضر آماده خواهد بخون ما شدن — این پر و بالی که چون طاوس رنگین کرده ایم
بیدلان از مرگ میترسند و ما چون کبک مست — خنده خود را دلیل راه شاهین کرده ایم

نیست صائب ناله ما را اثر در بیغمان
ورنه خون مرده را احیای تلقین کرده ایم

بحرف از لب خود مهر از چه بردارم — وله — که پیش تیغ حوادث همین سپر دارم
میان اهل خرابات چون سفید شوم — که من ز بیخبریهای خود خبر دارم

اگرچه هر دو جهان را نثار او کردم — به پشت پای خجالت همان نظر دارم

[illegible] از پیری نمی ترسم — که من ز راهنمایش رو سپر دارم

چنین که قافلهٔ عمر میرود بشتاب — کجاست فرصت آنم که توشه بر دارم

ز بحر اگرچه بساحل رسیده ام صائب — همان ملاحظه از موجهٔ خطر دارم

ولہ

بیا [illegible] ای سرو روان تا جان برافشانم — بیفشان زلف کافرکیش تا ایمان بیفشانم

[illegible] آفتاب گرم و چندان با لبینم — که جان چون صبح صادق با لب خندان بیفشانم

نفس در سینهٔ صبح قیامت به صفا گردد — اگر از دل غبار کلفت دوران بیفشانم

ز صبح عالم افروزی و [illegible] سحر گاهم — گریبان باز کن تا [illegible] تا جان بیفشانم

[illegible] شبنم [illegible] — نه بی دردم که در بستر گل و ریحان بیفشانم

[illegible] دیوانه ام کز شور من عالم بوجد آید — سر زنجیر اگر در گوشهٔ زندان بیفشانم

[illegible] ز شغل بی شمار درد و داغ عاشقی صائب — ندارم آنقدر فرصت که دست از جان بیفشانم

بسم الله الرحمن الرحیم

ولہ

[illegible] نگردد گل [illegible] من — چشم مخمور بود رشتهٔ شیرازهٔ من

[illegible] نگذارم بشراب — ساغری نیست درین بزم باندازهٔ من

[illegible] — رطل خورشید کند چارهٔ خمیازهٔ من

گرچه ز آهستگی آواز مرا کس نشنید / گوش تا گوش جهان شد از آوازهٔ من

سخنانی که از او تازه شدی جان کهن / گشت تقویم کهن از سخن تازهٔ من

شود از بیخبری جمع حواسم صائب / خط پیمانه بود رشتهٔ شیرازهٔ من

ولَه

ای لب لعل تو مهر لب شیرین سخنان / گوی چوگان خم زلف تو سیمین ذقنان

هر کجا هست بتی سنگ فلاخن سازند / گر به بینند گل روی ترا برهمنان

تا قیامت نتوانست گرفتن خود را / هر که لغزید ز نظارهٔ سیمین بدنان

پیش جمعی که ز سر رشتهٔ عشق آگاهند / سنبل باغ بهشتند پریشان سخنان

شانه را دست شد از بی ادبی خشک اینجا / منه انگشت بگفتار پریشان سخنان

در ته [illegible] میشود انگشت نما / هر که چون مه بتمامی شود از خودشکنان

تلخ و شوری که ز ایام رسد شیرین کن / تا چو صائب شوی از جمله شیرین سخنان

ولَه

بر لطافت [illegible] در ابتدای خط مکن / خشک مغزی در بهای جان فزای خط مکن

[illegible] سبک مکتوب خشک / سرکشی با عاشقان در ابتدای خط مکن

[illegible] این سبزهٔ خوابیده را / تیغ را از ساده لوحی آشنای خط مکن

[illegible] / بی سبب تعجیل در نشو و نمای خط مکن

[illegible] / تکیه بر حسن سبکسیر صفای خط مکن

میشود زیر و زبر [illegible] / زلف [illegible] سر [illegible] از برای خط مکن

از نگه بازان پریشان میشود زلف حواس — شانه را تا میتوانی آشنای خط مکن
حکم نتوان بر فلک راندن بتقویم کهن — ناز بر صاحبدلان در انتهای خط مکن

از نزول آیهٔ رحمت خجل گشتن خطا است
روی خود پنهان ز صائب از حیای خط مکن

ولہ

ساقی دمید صبح علاج خمار کن — خورشید را ز پردهٔ شب آشکار کن
رنگ شکسته می شکند شیشه در جگر — از می خزان چهرهٔ ما را بهار کن
شرم از حضور مرده دلان جهان مکن — این قوم را تصور سنگ مزار کن
خود را شگفته دار بهر حالتی که هست — خونی که میخوری بدل روزگار کن

مغز از نسیم سوخته کی تازه می شود
صائب شبی بروز درین لاله زار کن

ولہ

ای فدای چشم مخمور تو خواب عاشقان — وی بلا گردان زلفت پیچ و تاب عاشقان
گر به بیداری غرور حسن مانع میشود — میتوان دلهای شب آمد بخواب عاشقان
شب ز خورشید قیامت ایمن از خون شفق — همچنان خونابه میریزد کباب عاشقان
از حجاب غنچه بلبل سر بزیر پر کشید — نیست کم از شرم معشوقان حجاب عاشقان
تیغ بیداد از خون ما زنجیر جوهر پاره کرد — نشأه دیوانه دارد شراب عاشقان
نیست لیلی در رخ مجنون تماشا کردنیست — مگذر از سیر رخ چون ماهتاب عاشقان

گر هوای سیر گردون هست در خاطر ترا

همتی صایب طلب کن از جناب عاشقان

میتوان با نظر بسته جهان را دیدن
عینک دیدن چو ابست نظر پوشیدن

مژه از خواب گران چون رگ سنگ است ترا
در ته سنگ چه مقدار توان بالیدن

خویش را جمع کن از پرده دران ایمن شو
که گل از خار توان چید بدامن چیدن

اوج دولت نه مقامی است که غافل باشند
بر لب بام خطر جهل بود خوابیدن

میشوی محرم آن دلبر یکتا صایب
گر توانی نظر از هر دو جهان پوشیدن

ولهٗ

کار دریاست ز هر موج خطر خندیدن
رو نگردان ترش از تلخ بشکر خندیدن

شیوهٔ زنده دلانست درین باغ چو گل
همه شب غنچه شدن وقت سحر خندیدن

آنچنان در دهن تیغ برغبت بروم
که فراموش کند صبح ظفر خندیدن

زان سر تیر یکی غنچه یکی خنده است
تا بدانی که نباشد ز دو سر خندیدن

صایب از عاقبت خنده بیندیش که صبح
غوطه در خون شفق زد ز شکر خندیدن

ولهٗ

ساده است از نقش انجم آسمان عاشقان
این نشان از بی نشانی دارد روان عاشقان

شکوه از شور قیامت محض کفر نعمت است
بود در کار این نمکدان بهر خوان عاشقان

در حقیقت دنیا و عقبی دو منزل بیش نیست
این دو منزل را یکی سازد روان عاشقان

نیست خورشید اینکه می بینی برین چرخ بلند
مانده بر جا آتشی از کاروان عاشقان

از صراط مستقیم عقل بیرون رفته اند　　　زه نمیگیرد بخود زورین کمان عاشقان

هست در دل حسرت اکسیر اگر صایب ترا
مگذر از خاک مراد آستان عاشقان

ولہ

سایه ما افتاد ازان شمشاد بالا بر زمین　　　آسمان رنگ قیامت ریخت گویا بر زمین

هر که گم خورده خود صرف درویشان نکرد　　　میگذارد همچو قارون جمله یکجا بر زمین

هر کجا گوهر فزون تر تشنه یی بیشتر　　　میطپید چون ماهی بی آب دریا بر زمین

در بیابان رهش از موی میان نازکتر است　　　هر که داند نوک خاری نیست بیجا بر زمین

قسمت آدم شد از روز ازل سر جوش فیض　　　ریخت ساقی جرعه اول ز مینا بر زمین

سفره اهل قناعت صایب از نعمت پر است
روزی موران بود دایم مهیا بر زمین

ولہ

موج دریا را نباشد اختیار خویشتن　　　دست بردار از عنان گیر و دار خویشتن

زهد خشک از خاطرم هرگز غباری بر نداشت　　　مرکب بی بار باشد بر سوار خویشتن

خاک باشد از مصاف چشم دشمن را نصیب　　　کرده ام تا خاک را حصار خویشتن

خار دیوار گلستانم که از بیجا صلی　　　میکشم خجلت ز اوج اعتبار خویشتن

بسکه چون آئینه صاف دیده ام نادیدنی
میشمارم رنگ خجلت را بهار خویشتن

ولہ

گر بنالم خون ز چشم سنگ می آید برون　　　ور بگریم خار و گل یکرنگ می آید برون

هر طرف دیوانهٔ خوش طالع من میرود — کودکی با دامن پر سنگ می آید برون

صبح پیری از دلم زنگار غفلت را نبرد — دیگر این آینه کی از زنگ می آید برون

یک گل بی رنگ دارد عالم پر رنگ و بو — گر لطافت هر زمان صد رنگ می آید برون

ما درین گلزار صائب مرغ آتشخواره ایم — دانهٔ ما چون شرار از سنگ می آید برون

ولہ

مکن منع تماشائی ز دیدن — که این گل کم نمیگردد ز چیدن

کسی چون چشم بردارد ز روی — که مانع شد عرق را از چکیدن

چو ابروی بتان محراب خود کن — کمانی را که نتوانی کشیدن

مزن زنهار لاف حق شناسی — چو نتوانی بکنه خود رسیدن

پس از چندین کشاکش دام خود را — تهی میباید از دریا کشیدن

کم از کشورگشائی نیست صائب — گریبانی بدست خود دریدن

ولہ

عاشق سلسلهٔ زلف گره گیرم من — روزگاریست که دیوانهٔ زنجیرم من

نکنم چشم بهر نقش سبک سیر سیاه — همچو یک نقش چو آیینه تصویرم من

مرغ بی [illegible] قفس [illegible] نشد — ورنه دل تنگ ازین عالم دلگیرم من

در ره دیدار شود [illegible] بر [illegible] من — نیست از غفلت اگر در پی تعمیرم من

نشود [illegible] یار چه با دامن سنگ — بسکه از دیدن اوضاع جهان سیرم من

گرچه صایب شود از من گره عالم باز
عاجز قوت سرپنجه تقدیر من

گریان زکوی او دل ما میرود برون — زین باغ آب روبقفا میرود برون

وله

رفتی و رفت روشنی از چشم و دل مرا — با میهمان زخانه صفا میرود برون

گرد زد استخوان رود از مغز بوریا — درد از دل شکسته ما میرود برون

این پشه که در تن ما پی فشرده است — زود این کمان ز قبضه ما میرود برون

صایب ز هر طرف که صدای شود بلند
از خود دل رمیده ما میرود برون

اگر ز سوخته جانی رسد شراره من — امید هست که روشن شود ستاره من

وله

بکعبه ربط من امروز نیست گر طفلی — ز اشک تخت روان بود گاهواره من

ز سبزه بیشتری آتش سپاه من برخیز — که کار سیل کند سستی گذاره من

نشد گشاده ز دل عقده مرا هرچند — ز سبحه گرد بر آورد استخاره من

بنور ماه مرا نیست حاجتی صایب
ز پاره دل خویش است ماه پاره من

اه گرمی هست دایم در دل بیتاب من — نیست هرگز بی چراغی گوشه محراب من

وله

از شباب عمر گفتم غفلت من کم شود — زین صدای آب سنگین تر شد آخر خواب من

بسکه با گرد خجالت طاعتم آمیخته است — خاک می لیسد زبان شمع در محراب من

همچو پیکان در تن از بیطاقتی در گردش است / از کجا تا سر برون آرد دل بیتاب من

صبح بیداری شود گفتم مرا موی سپید / پردهٔ دیگر شد از غفلت برای خواب من

مرگ نتواند مرا از بیقراری باز داشت
میشود صایب ز کشتن زنده تر سیماب من

وله

با نوسناکان چنین گر آشنا خواهی شدن / بیمروت بتحقیقت بیوفا خواهی شدن

جان فشانیهای ما را ای پریشان اختلاط / یاد خواهی کرد چون از ما جدا خواهی شدن

من گرفتم ساختی دامن ز دست من رها / از کمند جذبهٔ من چون رها خواهی شدن

میروی دامن کشان صد چشم حسرت در قفا / کیست آنکس کز تو پرسد تا کجا خواهی شدن

عالمی سر در هوا از انتظارت گشته اند / سایه گستر تا کجا همچون هما خواهی شدن

بر لب بام آفتابت از غبار خط رسید
کی ز صایب مهربان ای بیوفا خواهی شدن

وله

هر طرف جولان کند آن نازپرور بر زمین / ریزد از پای نگارین رنگ محشر بر زمین

دیدهٔ حیران چو نرگس سر برون آرد ز خاک / سرو او هر جا که گردد سایه گستر بر زمین

در زمان حسن عالمگیر او از انفعال / خط بمژگان میکشد خورشید انور بر زمین

بسکه در یکجا ز شوخیها نمیگیرد قرار / نقش پای او نمیگردد مصور بر زمین

گرچه شد روی زمین پاک از سیل دین عمر ماست / میکشد نقش همان دامان محشر بر زمین

اشک خونین بریزد از مژگان مرا بی‌اختیار / آنچنان کز رشتهٔ بگسسته گوهر بر زمین

نازکان از نعمتی از شکر منعم غافلیم	میگذارد مرغ در هر دانه سر بر زمین
گر نسازی کلوی از ثمر چون سرو و بید	سایه خشکی بعذر ان بگستر بر زمین

هر که صایب زیر پای خود نه بیند در حیات
میکشد خط از خجالت روز محشر بر زمین

ولہ

در روز حشر سایهٔ کوه گناه من	گردید از آفتاب قیامت پناه من
اندیشه از شکست ندارم که همچو موج	افزوده میشود ز شکستن سپاه من
در پیش خانه بر در و دیوار می تند	از دور باش ناز تو مار نگاه من
هر جا که میکشم می گلرنگ در لباس	گل میکند چو غنچه ز طرف کلاه من
بر باد داد خرمن عمر من و هنوز	ساکن نمیشود نفس عمر کاه من

هر چند از حجاب ندارم زبان عذر
صایب بس است خجلت من عذرخواه من

ولہ

بامید اقامت دل بستن با جهان بستن	بود شیرازه از غفلت باوراق خزان بستن
بخود سازی قناعت از بهار زندگانی کن	مکن در فصل گل اوقات صرف آشیان بستن
ندارد ناله و فریاد با دلبستگی سودی	نمیبایست خود را چون جرس بر کاروان بستن
بهمراهان پا در گل نایستد عمر کم فرصت	در اثنای دمیدن همچو نی باید میان بستن
بهر دستی بستن از داغ یتیمی سوختن گل را	باهی ورنه نخل باغبان را میتوان بستن
تهی دستی سرمهٔ کوه بلند آواز میگردد	بلب بستن توان بیهوده گویا زاد نان بستن

مزن چین بر جبین وقت نزول درد و غم صائب
که عیب است از کریمان چین بروی میهمان بستن

بجان دشوار زان باشد گرانی از جهان بردن — که گرد راه میباید برسم ارمغان بردن
ز عریانی نیست مجنون مرا این غم که نتواند — بدامن سنگ از صحرا برای کودکان بردن
توان از سنگ که چون سبزه برآورد از خمیر آسان — ولی سخت است از خوان لئیمان استخوان بردن
تو دور افتادهٔ از وادی وحدت نمیدانی — که فیض کعبه از سنگ نشان هم میتوان بردن

نمیسوزد زبانرا گرچه صائب گفتن آتش
نمیباید بجرأت نام عاشق بر زبان بردن

ولهٔ

نیستم در عشق کافر ماجرای سوختن — میدهم جان همچو سپند و از برای سوختن
نیست از شور محبت شیوهٔ من سرکشی — دارم آتش زیر پای خود برای سوختن
دور گردانرا باتش رهنمای میکند — از سپند من اگر خیزد صدای سوختن
نیست در آتش پرستیها مرا نسبت بشمع — برندارم من گرشتن سر زپای سوختن
نه ز بیدردی بود خاموشی من چون سپند — در گره فریادها دارم برای سوختن
نیست ممکن چون سپند آسوده گردیدن مرا — تا نسازم خورده جانرا فدای سوختن
شمع از آن پروانه را بی بال و پر سازد که هست — عاشق و معشوق را یکسان سزای سوختن
عقدهای مشکلم چون عود یکسر باز شد — تا فتادم در حریم دلگشای سوختن

وله

آسمانها بچرخ آرد دل پرشور من — میکند از جای خم را باده پرزور من

خاکیان بی بصیرت را نمی آرد بسوز
ورنه میریزد نمک در چشم اختر شور من

دیدهٔ رغبت بهر شهدی نمیسازد سیاه
بر شکرخند سلیمانست چشم مور من

حرف حق را بر زمین انداختن بی حرمتیست
از سر دار منبر میکند منصور من

گرچه شد صحن زمین از کاسهٔ چینی نگار
باده از جام سفالین میخورد فغفور من

نیست غیر از نیش رزق من بکام نعمتان
نشتش جسته هر چند شد پر شهد از زنبور من

از رگ خامی نباشد میوهٔ من ریشه دار
نشئهٔ می میدهد در غورگی انگور من

بود در کوه بیستون فرهاد را گر سنگ زور
از دل سنگین خونابست سنگ زور من

کی بدرمان تن دهد آنکس که ذوق درد یافت
دست از دست مسیحا میکشد رنجور من

زاختر طالع چه بکشاید که خورشید منیر
خال روی زنگیان شد از شب دیجور من

تا بجمع مال حرص اغنیا را دیده است
میکشد گر دانهٔ دارد بنجر مور من

گرد احیای سخن کردم قیامت دور نیست
گر صریر خامهٔ خود صایب گشت شور من

وله

میکند گل زرد روی از شراب دیگران
درد سر میکرد افزون از گلاب دیگران

با وضوی دیگران می بندد احرام نماز
تازه دارد هر که روی خود بآب دیگران

چون صدف از گوهر خود خانهٔ من روشنست
نیست چشم من بماه و آفتاب دیگران

میکند با دیدهٔ مغرور من کار نمک
گر فتد در کلبهٔ من ماهتاب دیگران

از جواب خشک کردم پیش از احسان ترد طمع
چشمهٔ حیوان من باشد سراب دیگران

خفته را گر خفتگان بیدار نتوانند کرد — چون مرا بیدار کرد از خواب خواب دیگران

چون نسیم صبح کردم گرد هر جا غنچه ایست — میگشاید دل مرا از فتح باب دیگران

گر نه پیوسته است باهم رشتهٔ جانها چرا — عمر کوته شد مرا از پیچ و تاب دیگران

چند در افسانه سنجی روزگارم بگذرد — تا بکی بیدار باشم بهر خواب دیگران

میتوان صایب بسیلی روی خود را سرخ داشت
از چه باید کرد رنگین از شراب دیگران

ولہ

جلوهٔ مستانهٔ آن سرو قامت را ببین — چشم بگشا موجهٔ دریای رحمت را ببین

سر بجای ذره میرقصد درین نخچیرگاه — تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین

موجهٔ دریا نگنجد در دل تنگ حباب — بگذر از سر جوهر تیغ شهادت را ببین

سیل سیر نوبهاران برقرار یک نفست — در جهان آب و گل شور حقیقت را ببین

ریسمان را پنبه کردن صرفهٔ حلاج نیست — در لباس کثرت آن منصور وحدت را ببین

نیست چون از غیب غیر از دیدهٔ خونین مرا — چهرهٔ آئینه داران حقیقت را ببین

میچکد خون حلال من ز طرف دامنش — لالهٔ بیداغ صحرای شهادت را ببین

میتوان در پرده حسن یار را بی پرده دید
صایب از ارباب معنی پاس صورت را ببین

ولہ

سرو گلزار ارم یا قامت دلجوست این — زلف مشکین یا کمند گردن آهوست این

اختر صبح سعادت تا سر پرگار عشق — تخم آه آتشین یا خال عنبر بوست این

بال شاهین نظر طغرای شاهنشاه حسن / طاق آتشکاه عارض یا خم ابروست این

پرده دار الحیوان ابر گلزار بهشت / تار و پود جامهٔ کعبه است یا گیسوست این

موج آب زندگی یا جوهر تیغ قضا / سرنوشت عاشقان یا پیچ و تاب موست این

حسنش از خط میکند منشور زیبائی درست / یا دعای چشم زخم آن بهشتی روست این

ز آفتاب عارضش خط شعاعی سوختست / یا بدور ماه رویش زلف عنبربوست این

فتنها از یک گریبان سر بهم آورده اند / یا صف مژگان بگرد نرگس جادوست این

خضر میروید بجای سبزه از جولانگهش / آب حیوان یا خرام قامت دلجوست این

چرب میسازد علم از خون آهوی حرم / رحم در خاطر ندارد غمزهٔ جادوست این

اینقدر وحشی نمیباشد ز مردم آدمی / یا پریزاد قبا پوشست یا آهوست این

از نگاه دیدهٔ قربانیان رم میکند / سخت وحشی طینت و بسیار نازک خوست این

سر برآورده است صائب زان گریبان آفتاب / یا غلط کرده است مشرق را قمر یا روست این

ولە

پاک کن از لوح جهان رنگ من / تا برهد عشق تو از ننگ من

رنگ برخسار خزان نازکست / پا برکابست همان رنگ من

نالهٔ من چون نبود پایدار / کوه غم اوست هم آهنگ من

گرچه لبم نامهٔ سربسته است / نامهٔ واکرده بود رنگ من

بسم الله الرحمن الرحیم

نهی کردن کف بیمغز از دریای عشق تو	دو عالم یک گریبان چاک از سودای عشق تو
درین ره بدل نزدیک گمراهی نمیباشد	که جای سبزه خیزد خضر از صحرای عشق تو
چو خورشید قیامت گرم میسازد جهانی را	سر هر کس که گردد گرم از صهبای عشق تو
بدل دارد چو عمر جاودان زخم نمایانی	درین هنگامه خضر از تیغ استغنای عشق تو

فروغ مهر تابان ذره را در وجد می آرد
وگرنه کیست صائب تا شود جویای عشق تو

وله

نیست خالی یک سر موئیتو از سودائیتو	پیش یکدیگر نظر بازند سرتاپائیتو
در ته خاکستر قمری نهان گردیده اند	سروها از انفعال قامت رعنائی تو
معنی روشن بود در لفظهای دلفریب	در ته زنگار خط آئینه سیمای تو
زود باشد اشک تلخش نقل محفلها شود	هر کرا افتد نظر بر لعل شکرخائیتو
در غبار خاطر مجنون حصاری گشته است	دیده آهو ز شرم نرگس شهلائیتو
نازنین تر میشوی هر روز از روز دگر	ناز چندانی که میریزد ز سرتاپائیتو
کعبه را چون محمل لیلی بیابان گرد کرد	تا چه با جانها کند شوق جهان پیمائیتو
حیرت رویت ثوابت میکند سیاره را	چون عرق دل ز دو بر میدارد از سیمائیتو
میکشند در گوش سرو از طوق قمری حلقها	در گلستانی که گردد جلوه گر بالائیتو

میشود صائب بساط جوهری روی زمین
گر جبین گوهر بساحل افکند دریای تو

چشم را خیره کند پرتو زیبائی تو | من و از دور تماشای تماشائی تو

در ریاضی که تو باشی بنظر سے آمد | سرو چون سبزهٔ خوابیده ز رعنائی تو

سایه نبود ز لطافت قد رعنای ترا | نیست یک سرو درین باغ بیکتائی تو

هر کرا از شرم در آئینه ندیدی خود را | یوسفی نیست درین مصر بتنهائی تو

مو بمو چون مژه احوال مرا میدانی | نشود خواب گران پردهٔ بینائی تو

صائب از شرم ندیدیم رخ او را هرگز
یک نظر باز ندیدیم بشکیبائی تو

ولہ

خون رغبت را بجوش آرد لب میگون تو | بوسه را آتش عنان سازد رخ گلگون تو

میشود هر روز بر زنجیرش افزون حلقهٔ | هر که میگردد گرفتار خط شبگون تو

چون لباس غنچه از بالیدن گل شق شود | در دل هر کس که باشد حسن روزافزون تو

طوق قمری بر کمر زنار گردد سرو را | در گلستانی که باشد قامت موزون تو

مانع بیتابی دریا نمیگردد گهر | کی شود سنگ ملامت لنگر مجنون تو

چون کند مجنون عنانداری دل بیتاب را | میکند رقص روانی کوه در هامون تو

عالم مکار را مکر تو عاجز کرده است
چون برآید صائب بیچاره با افسون تو

ولہ

ندارد اختیار دل کشودن باغبان تو | که در را میگشاید بجوش گل در گلستان تو

ز ابروی تو دارد هر سر مو شوخی مژگان | پر سیمرغ بخشد تیر بی پر را کمان تو

زمنعم کاسهٔ همسایه خالی بر نمیگردد | قدح لبریز بر گردد [illegible] لعل می چکان تو
[illegible] قمری سرو چون تیر از کمان [illegible] | بهر گلشن که گردد جلوه فرما سرو روان تو
نمیگردد [illegible] من ورنه میگفتم | که جای بوسه بر خالیست در کنج دهان تو
[illegible] شاخ گل مستانه میخندی | که در خواب بهار آلست پنداری خزان تو

تو جولان میکنی از سرکشی در اوج استغنا
کجا افتد بدست کوته صایب عنان تو

ولہ

جنون [illegible] که هر خیز زنجیر اژدهای او | تهی دستی نه بیند هر که شد در کنج پای او
ز دست کوته عشاق کاری بر نمی آید | مگر بالین از هم بکسلاند قبای او
گذار [illegible] در فلاخن ماه کنعان را | عزیز مصر اگر بیند جمال جان فزای او
نیم آگاه [illegible] سایش [illegible] | که از دلها تراز و گشته [illegible] او
چو داغ لاله از زیر سیاهی بر نمی آید | زلال زندگی از شرم لعل جان فزای او
طلبکار تو دارد [illegible] در جهان گردی | که پنداری زمین را میکشند از زیر پای او
تلاش قرب فقرا هر جگرداری نمی آید | که نقش پنجهٔ شیر است نقش بوریای او
سبکسیر [illegible] داغ جنون سرگرمی دارد | چراغان میشود دامان دشت از نقش پای او

نمیدانم کجا آن شاخ گل را دیده ام صایب
که نم [illegible] آید دو رنگ آشنای او

[illegible] آب حیوان کرده رفتار تو | ولہ | قفس [illegible] فلک از شعلهٔ انوار تو

خط ز خال و چشمت از مژگان بود خونخوارتر — آیهٔ رحمت ندارد مصحف رخسار تو

از سما به بیقراران تو آگه نیستم — گل یکی از غنچه چینان است گلزار تو

سرو می‌ترسم که بال قمریان را بشکند — سخت می‌پیچد بخود از غیرت رفتار تو

کیست صایب تا نگردد خود در او از نگاه
شد دو عالم محو در آیینهٔ رخسار تو

ولہ

زبان چو پسته شود سبز در دهن بی‌تو — گره چو نقطه شود در رشتهٔ سخن بی‌تو

عنان گسسته چو تیری که از کمان بجهد — برون ز خانه دود شمع انجمن بی‌تو

صدف ز دوری گوهر چمن ز رفتن گل — چنان بخاک برابر شد که من بی‌تو

سپاه صلح ده این همدمان دیرین را — که همچو روغن و آب‌اند جان و تن بی‌تو

بچشم شبنم این بوستان گل افتاده است — ز بس گریسته در عرصهٔ چمن بی‌تو

بروی گرم تو ای نوبهار حسن قسم
که شد فسرده دل صایب از سخن بی‌تو

ولہ

ز جلوه [illegible] بر قدان ز راه مرو — نگاهداری دل کن پی نگاه مرو

دل دو نیم نداری بگوشه بنشین — بلاف گاه محبت بیک گواه مرو

ز چشم [illegible] دشمن فریب غنچه مخور — دلیر بر سر این آب زیر کاه مرو

سپاه عجز [illegible] تا بسکستگان یار است — چو فتح روی دهد از پی سپاه مرو

مرا بخضر طریقت نصیحتی یاد است — که بی گواهی خاطر بهیچ راه مرو

سزای دست طپیدن بخاک و خون صائب
نگفتمت پی آن ترک کج کلاه مرو

وله

میخانهٔ که شوق تو باشد مدام او / دایم بزور باده زنند دور جام او
سنگ ملامتی که بهم بشکند ترا / چون کعبه واجبست بجان احترام او
طومار درد و داغ عزیزان رفته است / این جهلتی که عمر دراز است نام او
رحم است بر کسی که شود خرج مردگان / چون حافظ مزار سراسر کلام او

صائب بس است قسمت من خون دل ز عشق
دستی که میرسد بمی لعل فام او

وله

چو بنشیند شود گر همکین همنشین با او / چو برخیزد ز جا از جای برخیزد زمین با او
ز فیض داغ سودای او دشمنم با مجنون / سلیمان میشود هر کس که باشد این نگین با او
نظر بر ساعد سیمینش چراغ صبح را ماند / بر آرد گر ید بیضا سر از یک آستین با او
آن خواجهٔ ممسک به زنبور عسل ماند / که نیشی ماند از همه خانهٔ پر انگبین با او

من از شرح پریشان حالی دل عاجزم صائب
بگوشی مگر گوید دو زلف عنبرین با او

وله

لاله رنگ از خون دل شد نرگس سیراب او / میشود زر بهر رنگی که باشد آب او
بر طرف شمع صبح امیدی است از شبنم سفید / تا کجا طالع شود خورشید عالمتاب او
اینکه زهد زاهد افسرده بی کیفیت است / میتوان دریافت از خمیازهٔ محراب او

مطربی تر دستی میخواهم که چون آب روان | روز و شب باشد مسلسل نغمه سیراب او

هر دلی کز حیرت دیدهٔ صایب آب شد
جلوهٔ مهر خموشی میکند گرداب او

ولہ

زمین از اشک پرشورم بطوفان میزند پهلو | زآب گوهرم ساحل بعمان میزند پهلو
ندارد کوتهی در دلربائی زلف از آن عارض | که چون مصراع بلند افتد بدیوان میزند پهلو
غزالی چشم [illegible] آب آلوده دارد | که از شوخی رگ خوابش بمژگان میزند پهلو
ز [illegible] برنگین دارد | کف خاکی که بر ملک سلیمان میزند پهلو

چه خواهد بود صایب گوشهٔ خندان لب شیرین
که حرف تلخ او بر شکرستان میزند پهلو

ولہ

خوش غیرت میزند خون حنای پای تو | تا که پوشیده است گستاخانه جا پای تو
[illegible] رنگینش از صدای خندهٔ گل می‌نهند | گوش کس کی آشنا شد با صدای پای تو
خوش نماید چون شراب لعل در جام بلور | عاشقانرا در نظر رنگ حنای پای تو
گرچه باشد شمع کافوری بخوش ساقی علم | پای طاوس است نسبت با صفای پای تو

خجلت روی زمین از تنگدستی میکشد
نقد جانرا گر کند صایب فدای پای تو

ولہ

میشود روشن چراغ از چهرهٔ رنگین تو | بیمی از کشتن ندارد شمع بر بالین تو
موج بیهات است بیرون آید از دریای شهد | سبزهٔ خط چون برآمد از لب شیرین تو

جای سیلی نقش بندد بر عذار نازکت
دامن گل همچو شبنم گر شود بالین تو

گرچه مسطر مانع جولان نگردد خامه را
خشک میگردد نگاه از جبههٔ پرچین تو

عاجز از نشو و نما گشتست چون کهای سنگ
سبزهٔ امیدها از پلهٔ تمکین تو

بر فلک از نالهٔ آغوش گردد جای تنگ
بدر گردد از سواری چون هلال زین تو

رتبهٔ فکر ترا صایب عروجی دیگر است
میکند تحسین خود هر کس کند تحسین تو

ولہ

دیده روشن میشود از خط عنبر بار او
میزداید زنگ از آئینها زنگار او

کوه تمکینش زبان بند فغان گشته است
بر نمیخیزد صدا از کبک در کهسار او

بستر آرام پروانه است خواب روز شمع
وای بر آنکس که بیدار است دایم یار او

از خرامش بسکه کیفیت تراوش میکند
نقش پا رطل گران میگردد از رفتار او

هر که دارد نالهٔ صایب در آن گل محرم است
بلبل خاموش را ره نیست در گلزار او

ولہ

از گرد خط گرفته مبادا آفتاب تو
چندانکه خاک اوست روان باد آب تو

خوشتر بود ز بادهٔ سرجوش دیگران
در انتهای خط می پا در رکاب تو

وقت زوال سایهٔ خورشید کم شود
چون سایه در گذشت ز خط آفتاب تو

از ما مپوش صحبت شب را که میزند
خمیازه موج از لب همچو سراب تو

هرگز نبود در سر ما خواب صبحگاه
ما را بصد خیال فکنده است خواب تو

بسم الله الرحمن الرحیم

یارب از عرفان مرا پیمانهٔ سرشار ده
چشم بینا جان آگاه و دل بیدار ده

هر سر موی حواس من براهی میرود
این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده

پیچ و تاب بیقراری رشتهٔ صد گوهر است
گنج راز من بگیر و پیچ و تاب مار ده

نشأهٔ پا در رکابی می ندارد اعتبار
مستی دنباله داری همچو چشم یار ده

چند چون مرکز کند پا کسی در یک مقام
پای از آهن این سرگشته چون پرگار ده

پیش ازین صائب پسند نداد خرد
از بیابان ملک و تخت آن دامن کهسار ده

دست اگر بر کمر راه پیمبر زده
بی تردد به بیابان دامن منزل زده

دامن خضر رها کن که دلیل تو بس است
پشت پایی که برین عالم باطل زده

میشود شهپر توفیق اگر بر داری
دست عجزی که بدامان وسایل زده

از تمنا گرهی رشتهٔ عمر تو شده است
تو برین رشته دو صد عقدهٔ مشکل زده

پاس هم دار که شمشیر دو دم خواهد شد
دردم حشر دمی چند که غافل زده

در قیامت سپر آتش دوزخ گردد
از دم مهر اگر بر لب سائل زده

نیست ممکن که ترا آب نسازد صائب
آتشی کز نفس گرم بمحفل زده

ولہ

دلربا باید دگر بر سر ناز آمده
از دل من چه بجا مانده که باز آمده

از عرق زلف تو چون رشته گوهر شد آب
همه جا گرچه بتمکین و نیاز آمده
در بغل شیشه و در دست قدح در بر چنگ
چشم بد دور که بسیار بساز آمده
یکدم از ناز برون آی ز پیراهن شرم
که عجب تنگ در آغوش بناز آمده
می بده می بستان دست بزن پای بکوب
بخرابات نه از بهر نماز آمده
آنقدر باش که من از سر جان برخیزم
چون بنعمتخانه ام ای بنده نواز آمده
چون نفس سوختگان میرسی ای باد صبا
میتوان یافت کزان زلف دراز آمده

چون نگردد دل صایب بتماشای تو آب
که برخسارهٔ آیینه گداز آمده

بوالهوس از خط نظر پوشید از نروی چو ماه
وله خط بچشم بی سوادان میکند عالم سیاه
از غبار خط یکی صد گشت پیچ و تاب زلف
شد علم انگشت زنهاری ز گرد این سپاه
وصف کردم تا بماه آن چهره را از سادگی
از زمین تا آسمان ممنون من گردید ماه
دست بی ریزش فقیر از او بال گردنست
ابر بی باران کند دلهای روشن را سیاه
کم نگردد زنگ باطن از صفای ظاهری
دود میخیزد همان از شمع کافوری سیاه

هر که بر حرف قلم نهد انگشت ریزد خون خویش
کشته گردد مار صایب چون گذارد پا بره

بساغر نقل کردم از خم شراب آهسته آهسته
وله بر آمد از پس کوه آفتاب آهسته آهسته
فریب روی آتشناک او خوردم ندانستم
که خواهد خورد خونم چون کباب آهسته آهسته

زبس در پردهٔ افسانه با او حال خود گفتم — گران شد چشم بیچشمش ز خواب آهسته آهسته

کباب نازک دل آتشی هموار میخواهد — برافکن از عذار خود نقاب آهسته آهسته

سرائی را که صاحب نیست ویرانیست معمارش — دل بی عشق میگردد خراب آهسته آهسته

باین خورسندم از سیلاب فنا افزون پیریها — که از دل میبرد یاد شباب آهسته آهسته

دلی نگذاشت در من وعدهای پوچ او صائب
شکست این کشتی از موج سراب آهسته آهسته

درخاک و خون کشیده مرا ترک زادهٔ — ولہ — مژگان ناز بالش دل تکیه دادهٔ

برباد پای وعده خلافی نشستهٔ — چندین هزار خانه بسیلاب دادهٔ

چون آه گرم ریشه بدلها دواندهٔ — چون برق بی امان به نیستان فتادهٔ

دلهای بیقرار ز مردم گرفتهٔ — باخویشتن قرار نکوی ندادهٔ

چون عافیت ز خاطر عشاق رمیدهٔ — دنبال شوخ چشمی خود سر نهادهٔ

در انتظار صحبت پروانه [illegible] — چون شمع تا بصبح بیک پا ستادهٔ

غیر از عرق که میکند از روی یار گل
صائب که دید شبنم خورشید زادهٔ

ای نه بیش از سبحهٔ ذکر تو کمتر دانهٔ — ولہ — از خرابات تو مهر گرم و پیمانهٔ

از جلالت برق عالمسوز در هر خرمنی — وز جمالت آفتابی فرش در هر خانهٔ

آسمان نیلگون انگشت خاکستر بود — گر بقدر همت خود رنگ ریزم خانهٔ

میکند چشم سیاهش سرمه سائی ورنه نیست		نغمهٔ منصوری در هر لب پیمانه
در سر این غافلان طول امل دانی که چیست		آشیان کرده است ماری در کبوترخانه

صایب آزاده را مگذار در قید جهان
چند در زنجیر باشد عاشق دیوانه

در مجمع ما نیست کسی را غم خانه	وله	چون ریگ روان قافلهٔ ماست روانه
از هر دو جهان حاصل ما ناوک آهی است		مانند کمان پاک [illegible] زده خانه
در پردهٔ شب نوش می ناب که دریافت		[illegible]
چون تیر که در وصل کمانست کشاکش		ما شیشه [illegible]
هرچند برآوردهٔ آن جان جهانم		همچون [illegible] صاحبخانه
با قامت خم حلقه بگوشش در دولش		در [illegible] نشانه
مجروح دم تیغ ترا مژدهٔ کشتن		پیغام [illegible] نشانه
میبود اگر با دل صد چاک چه میشد		ربطی که بسر زلف تراهست بشانه
زلف تو چنین کرد دل عشاق کند خون		سرپنجهٔ مرجان شود از زلف تو شانه
مژگان تو از دیده و دل کشت ترازو		هرچند به تیری نتوان زد دو نشانه
دل زود توان کند ز یاران مخالف		خوش باش نیاسازی [illegible] زمانه

صایب نکشی پا بگریبان [illegible]
هرگز نبری گوی [illegible]

ولہ

کشید گر بصورت ز دل صد زبانه | بمعنی بود نور آتش یگانه
مکن روی در کعبه بی صدق نیت | که رسوا کند تیر کج را نشانه
بوصل هدف میرسد دوربینی | که چون تیر جسته است صاف از دو خانه
مشو بار بر روشن ضمیران که گردد | ز یک تن پر از خلق آیینه خانه
بدست تهی میکشایم گرهها | ز کار سیه روزکاران چو شانه
فزون گشت غفلت ز موی سفیدم | رگ خواب من گشت این تازیانه
ز نعمت تهی چشم سیری ندارد | شود دام را حرص افزون ز دانه
ز استادن آب روان سبز گردد | مجو چون خضر هستی جاودانه

سعادت بپرواز بسته است صاحب
هما کم ز جغد است در آشیانه

ولہ

شوخ و میخواره و شکرد و غزلخوان شده | چشم بد دور که فتنهٔ دوران شده
هر چه در خاطر عاشق گذرد میدانی | خوش ادایاب شد و فهم ادادان شده
تو که از خانه ره کوچه نمیدانستی | چون چنین راهزن و رهبر دزدان شده
تو که از شرم در آئینه ندیدی هرگز | باشارات که اینطور شفادان شده
تا به پیروز شکر خند نمیدانستی | این زمان صاحب چندین شکرستان شده
همه تنهائی تو صبا دوش بجان میلرزید | این زمان بارور از میوهٔ الوان شده
پیش ازین بود نگاه تو بسی کل محنان | این زمان دل زده زین حسن فراوان شده

بود آواز تو چون خنده گل پرده نشین | چه ز عشاق شنیدیکه نواخوان شده
یوسف از قافلهٔ حسن تو غربت زده ایست | بدعای که چنین صاحب سامان شده
جای قد سرو خجالت کشد از روی بهار | تا تو چون آب درین باغ خرامان شده
میتوان مرد برائیو بامید حیات | که ز خط خضر و ز لب عیسی دوران شده

چون فدائیو نسازد دل و دین را صائب
که همان طور که میخواست بدانسان شده

ولہ

در جسم خاکسار مرا جان سوخته | باشد سفال تشنه و ریحان سوخته
چون لاله گرچه چشم و چراغم بهار را | تر میکنم بخون جگر نان سوخته
تخمی که سوخت سبز نگردد ز نوبهار | از جی چگونه تازه شود جان سوخته
چون داغ لاله است زمین گیر آه من | از دل بلب نمیرسد افغان سوخته
خیزد نفس ز سینه گرمم برنگ آه | خاکستر است گرد بیابان سوخته

صایب ز خوان نعمت الوان نوبهار
قانع شدم چو لاله بیک نان سوخته

ولہ

نیست در مغز زمین چون گرد بادم ریشهٔ | جز سفر در دل نمیگردد مرا اندیشهٔ
گلعذاران میبرند دم ز دست بیکدگر | جز نظر بازی ندارم همچو شبنم پیشهٔ
گر نسازم کار عشق از ناتمامیها تمام | کار خود را میکنم آخر تمام از پیشهٔ
فارغ از ملک سلیمانم که از روشندلی | در نظر دارم پریزادی ز هر اندیشهٔ

گرچه از خط حسن او صائب باخر شد رسید
چون تنک ظرفان مرا کافی بود ته شیشه

وله

بوسهٔ قیمت از آن لبها بصد جان کرده
برخوری از نعمت خوبی که ارزان کرده

میدهد از پرفشانی خرمن گل را بباد
بسکه گل را خار پیش عندلیبان کرده

تا خط مشکین بدور عارضت صف بسته است
در نظرها ریشه محکم همچو مژگان کرده

از لطافت دست سیمینت نگارین گشته است
دست خود تا شانهٔ زلف پریشان کرده

از کبودی نیل چشم زخم دارد پیکرت
در سر مستی مگر گل در گریبان کرده

تا بسیر گلستان آورده بی پرده روی
لاله و گل را چراغ زیر دامان کرده

دعوی خون را بباشک شادی از دل شسته اند
جلوه تا چون شمع بر خاک شهیدان کرده

گرچه ریحان خواب می آرد تو از نیرنگ حسن
خواب صائب تلخ از آن خط چو ریحان کرده

وله

ز خط پشت لب جان بخش [illegible]
[illegible] آنچه بود آب حیوان شد سیاه

[illegible] یاد که فرستی [illegible]
[illegible] یوسف گرد[illegible] از اخوان شد سیاه

چشمهٔ خورشید [illegible] گرد کدورت غوطه زد
تا زره [illegible] عنبرین رخسار جانان شد سیاه

تیرگی در آستین [illegible] دل لباس عاریت
روی ماه از منت خورشید تابان شد سیاه

دیده کز سیر چمن سرمه [illegible]
همچو سنبل آتشین [illegible] شد سیاه

[illegible] بر تیغ [illegible] که [illegible]
[illegible] بستان شد سیاه

از گشودن روز محشر راست سازد جوب
بسکه صائب نامهٔ عمرم ز عصیان تیره شد

ولَه

در دل از نادان فزون صاحب هنر دارد گره
سرو موزون از درختان بیشتر دارد گره

در گلستان جهان هر لاله رخساریکه هست
از غم عشق تو آهی در جگر دارد گره

در گرفتاری حلاوتهای عالم مضمر است
نی بهر بندی جدا تنگ شکر دارد گره

از دو ناخن گر گره وا میشود همچو صدف
بر جبین خویشتن دایم گهر دارد گره

در تلاش رشتهٔ کار من بدست و پا
با همه بی دست و پایی بال و پر دارد گره

آه سردی از لب هر کس که میگردد بلند
آفتابی ورنه دل چون سحر دارد گره

ت جای پرفشانی تنگنای آسمان
ورنه دل در سینه چندین بال و پر دارد گره

بسته باشد بی گره چون اشک من
لک لد هر چند از هم بیشتر دارد گره

تا شدم از غنچه چینان شد پر از گل دامنم
در گشاد کار ما دست دگر دارد گره

عقده زود وا ز جبهه از اهل کرم وا میشود
از حباب هیچ دریا می گهر دارد گره

نیست ممکن سر برآرد صائب از جیب گهر
رشته از کوتاه بینی تا بسر دارد گره

ولَه

ز خط عذار تو با خنجرین نقاب شده
ز جمله خوبی مه پای در رکاب شده

خطی که روی بتان را برآورد ز حجاب
مه عذار ترا پردهٔ حجاب شده

ز زلف چون بخط افتاد کار خوشدل باش
که خط سبز دعائیست مستجاب شده

بخیده است گل از روی دولت بیدار
بیاض کردن اوراچه نسبت است بصبح

کسی که غافل ازان چشم نیمخواب شده
که از قلم روایجاد انتخاب شده

بسم الله الرحمن الرحیم

ز خوبان قامت جانان علم باشد بیکتائی
الف را هیچ حرفی بر نمی آرد ز رعنائی

ولہ

حجاب نور وحدت عالم اسباب میکردد
شود محجوب اگر در پردهای چشم بینائی

ز گلچین نیست پروا چهره گلرنگ جانفزا
که حسن این گلستان میبرد از دست گیرائی

نمکن از چشم بد اندیشه کز شرم عذار تو
نمی بیند بغیر از پشت پای خود تماشائی

گرامیکشت درخاطر کزان آرام بخش جان
مرا بار تیچه صرصر شود کوه شکیبائی

ز فیض گوشه گیر قطره ناچیز گوهر شد
قدم بیرون منه تا ممکنست از کنج تنهائی

باندک فرصتی طی میشود عمر گرانخوابان
ز سنگینی شود سیلاب را ... [illegible]

که دارد یاد حسن عالم آرائی چنین صاحب
که می بیند بهر جانب که رو آرد تماشائی

ای ز رویت در کف هر خار نبض گلشنی
هر گلی را در ته دامن چراغ روشنی

ولہ

هر حبابی را در ین دریا ز حسن بیحدت
خلوتی با ماه کنعان در ته پیراهنی

هر سپندی را ز یاد روی آتشناک تو
چون خلیل الله در آتش حضور گلشنی

از فروغ آفتاب لامکان جولان تو
حلقه ذکریست گرم از ذره در هر روزنی

وحشی وامان صحرا یتو هر سو کشته
ماهی دریای بیرنگ تو هر سیمین تنی

سوزنی دارد ز مژگانت جدا هر رشته‌ای | رشته‌ای دارد جدا از طره‌ات هر سوزنی

جلوه در پیراهن بی‌جرم یوسف میکند | بر لب دریای غفران تو هر تردامنی

تلخ میشد زندگی از نوحهٔ دل مردگان | مردهٔ دل را اگر میبود رسم شیونی

بی دل بینا فزاید پردهٔ در غفلت | با مه کنعان اگر در زیر یک پیراهنی

غنچه با دست نگارین پوست را بر تن شکافت | تو ز هستی همچنان زندانی پیراهنی

حسن عالم سوز را مشاطه در کار نیست | میزند هر برگ گل بر آتش گل دامنی

جای حیرت نیست گر کاغذ ید بیضا شود
کلک صایب زین غزل گردید نخل ایمنی

و له

این محفل روزافزای | که رفت شیشهٔ می جای و ساقی جایی

[illegible] بجبین در بزمی | که بود دست فشان سرو سهی بالایی

مردمک جوهر حیرت نیست نظربازان را | در حریمی که نباشد نظر گویایی

چشم از آن حسن جهانگیر چه ادراک کند | در جهانی چه قدر جلوه کند دریایی

در تماشای تو افتاد کلاه از سر چرخ | خبر از خویش نداری چه قدر رعنایی

سر خورشید درین راه بخاک افتاده است | که با فتادگی سایه کند پروایی

تنگی خاک مرا بر سر آن می آرد | کز غبار دل خود طرح کنم صحرایی

هر کف خاک ز اسرار حقیقت جیبیست
صایب ای سرمهٔ توفیق اگر بینایی

بوسهٔ از کنج لب یار نخورد دست کسی | ره بگنجینهٔ اسرار نبرد دست کسی

ولہ

لب نهادم بلب یار و سپردم جانرا | تا بامروز بآیین هرگ نمرد دست کسی

من و یکلحظه جدائی ز تو انگاه حیات | اینقدر صبر بعاشق نسپرد دست کسی

ریزش اشک مرا نیست محرک در کار | دامن ابر بهاران نفشرد دست کسی

آب آئینه ز عکس رخ من نیلی شد | اینقدر سیلی ایام نخورد دست کسی

غیر ازانکس که سر خود بگریبان برده است | گوی توفیق ازین عرصه نبرد دست کسی

داغ پنهان مرا کیست شمارد صایب
در دل سنگ شرر را نشمرده است کسی

ولہ

ای زلف مشکبار تو از رحمت آیتی | از لعل آبدار تو کوثر کنایتی

جز سایهٔ قد تو که ای پادشاه حسن | روی زمین گرفته سیلاب رأفتی

بیدار از نسیم قیامت نمی شود | در هر که نیست نالهٔ نی را سرایتی

پروانه هر اد بگردش کند طواف | دارد چو شمع هر که زبان شکایتی

تنگ است وقت آن دهن از خط عنبرین
گر میکنی بصایب بیدل عنایتی

ولہ

چرا بسلسلهٔ زلف او نظر نکنی | چرا بعالم بی منتها سفر نکنی

شب دراز کمند غزال مقصود است | چرا تو آه شب خود درازتر نکنی

نرفته بهر تو شیشه تا ز دست برون | سر از دریچهٔ گوهر چرا بدر نکنی

غبار منت احسان گرانتر از درد است | | بصندل دگران رفع درد سر نکنی

حریف اشک ندامت نمیشوی صائب
چو تاک دست بهر شاخ در کمر نکنی

چرا هرگز بسر وقت من بیدل نمی آئی | وله | چنین کز دیده غافل میروی غافل نمی آئی
صنوبر با تهی دستی بدست آورد صد دل را | | تو بی پروا برون از عهده یکدل نمی آئی
بدل ناخن زدن مردانه ما چو کار افتد | | برون از عهده یک عقده مشکل نمی آئی
نگاه بی ادب در چشم قربانی نمیباشد | | بچشم ما چرا بی پرده ای قاتل نمی آئی

حریف این جهان بی سروبن نیستی صائب
چرا بیرون ازین دریای بی ساحل نمی آئی

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی | وله | همیشه خرمن گل در کنار داشتمی
هزار خانه چو زنبور کردمی پر شهد | | اگر گزیدن مردم شعار داشتمی
ز دست راست ندانستمی اگر چپ را | | چه گنجها بیمین و یسار داشتمی
با برا اگر دهن خود گشودمی چو صدف | | هزار عقد گهر در کنار داشتمی

بعیب خویش اگر راه بردمی صائب
بعیب جوئی مردم چه کار داشتمی

بپرده برداری اسرار که دیدن داری | وله | سر برآورده گریبان که دمیدن داری
منت خشک چه امیکشی از آب حیات | | تو که قدرت بلب خویش مکیدن داری

فکر تسخیر تو چون در دل عاشق گذرد — که در آئینه ز خود فکر رسیدن داری
میکنی رحم بدل سوختگان ای لب یار — گر بدانی که چه مقدار مکیدن داری

صایب این پنبهٔ آسودگی از گوش برآر
اگر از ما هوس ناله شنیدن داری

ولہ

ای دل مرا بعالم امکان چه میبری — دیوانه را بجنگل طفلان چه میبری
این دزدها تمام شریکند با عسس — پیش فلک شکایت دونان چه میبری
دلهای بی غمان چمن میشود کباب — این بید ماغ را بگلستان چه میبری
از عشق بدعت است تمنای خون بها — ای خود فروش عرض شهیدان چه میبری

صایب وداع بخت سیه کار خویش کن
این سرمه را بخاک صفاهان چه میبری

ولہ

بمحفلی که رخ از باده لاله زار کنی — چه خون که در دل بی رحم روزگار کنی
کجا بفکر من بی شراب می افتی — تو که مکیدن لب چاره خمار کنی
ز عطسه خون غزالان بخاک میریزد — اگر کمند خود از زلف مشکبار کنی
نفس بر آتش سوزنده بال و پر گردد — مباد شکوه ز اوضاع روزگار کنی

چه حاجت است بجام جهان نما صایب
اگر تو آئینه سینه بی غبار کنی

ولہ

دل نبندند عزیزان جهان در وطنی — که بیوسف نرسد وقت سفر پیرهنی

نشود سنگ نشان کعبهٔ مقصود دلش را — گر باخلاص کند خدمت بت برهمنی

صبح پیری شد و از خواب نگشتی بیدار — بر تو شد جامهٔ احرام ز غفلت کفنی

راز من از لب خاموش بزبانها افتاد — گرچه از خامهٔ بی‌شوق نتراود سخنی

گرد یک شکر دو صد بین را صائب
که شنیده است چنین طوطی شکرشکنی

ولہ

تا چند مرا از خود ای دوست جدا داری — من هیچ نمی‌گویم آخر تو روا داری

صحرا همه دریا شد از آب حقیقت تو — این سوخته را آخر لب تشنه چرا داری

من [illegible] و فاطمه — از دست همه دلها چندانکه ادا داری

سامان جمالت در چشم نمی‌گنجد — خود نیز نمی‌دانی در پرده چها داری

آورد بجان ما را هجران ستمکارش — ای مرگ نمی‌دستی آخر چه بلا داری

رخ شسته که آئینه است این فیض نظر پاکان
شرمسار خود از صائب پوشیده چرا داری

ولہ

چشم خون بارست ابر نوبهار زندگی — آه افسوس است سرو جویبار زندگی

یکدم خوش را هزاران آه حسرت در قفاست — خرج بیش از دخل باشد در دیار زندگی

چون حباب پوچ از پاس نفس غافل مشو — گر نسیمی بر خورد افتد حصار زندگی

چون نگردد سبز در میدان جانبازان عشق — نیست خضر نیک سیر گر شرمسار زندگی

گر بسختی بیستون گردیده چون جوی شیر — نرم سازد استخوانت را فشار زندگی

سبزه زیر آب نتوانست قامت راست کرد — چیست حال خضر یارب زیر بار زندگی
خاک صحرای عدم را توتیا خواهیم کرد — آنچه آمد پیش ما از رهگذار زندگی

داد از هر موجهٔ صائب بیابان وحشت سرا
نعل بی تابی در آتش جویبار زندگی

وله

بتوحید خدا همچون الف گویاست تنهائی — دوئی در پلهٔ سرگشتگی بی همتاست تنهائی
تجرد پیشه کار نیست کثرت مانع از وحدت — که در دریای لشکر چون علم تنهاست تنهائی
باندک سختی رو از تو گردانند همراهان — روی گرد در دهان اژدها همپاست تنهائی
چو مرغ خانگی بر گرد آب و گل نمیگردد — همای خوش نشین اوج استغناست تنهائی
چو بوی گل که در آغوش گل با گل بیامیزد — اگر چه هست در دنیا نه در دنیاست تنهائی

ز خود دور افکند چون نافه صائب سایهٔ خود را
غزال وحشی دامان این صحراست تنهائی

وله

ز زهر چشم او رگ در تنم مار است پنداری — سر هر موی بر تن نیش خونخوار است پنداری
ندارد اختیاری دیگر سیل سرشک پر خونم — بدست رعشه داران جام سرشار است پنداری
گرانسنگین ملالان کرد زمین دامان پرسنگی — بکبک مست من دامان کهسار است پنداری
ز حیرانی یکی گردیده هجران و وصال من — گریبان در کف من دامن یار است پنداری
ز درد دل لذتی دارم که از درمان خوشتر بود — ز عشق او غمی دارم که غمخوار است پنداری
ز سرگرمی درمیان حلقهٔ خط نقطهٔ خالش — چو مرکز گرچه پابرجاست سیار است پنداری

شهادتگاه پادرچشم افسرده سبکجولان | بیاد صبحدم دامان گلزار است بیداری
چنان لرزد دل آگاه و نهادم بر حباب خود | که قطع رشته جان قطع زنار است [illegible]
بزیر تیغ او مردان بکشتن خود را | چنان وا میکنند از که [illegible]
در و دیوار در وجد آمد و از جا نمی جنبد | ز نه چارشاخ [illegible]

ز رشیادان عالم بسکه دیدم [illegible]
بچشم رشته [illegible] زنار است [illegible]

وله

گر بهیج است صهبای ایاغ زندگی | آه [illegible]
میکند ز افتادگی نشو و نما نخل حیات | [illegible]
میشود خاموش از تردامنی شمع حیات | [illegible]
سایه بید است خورشید قیامت بر سرش | سوخت [illegible]
همچو شمع صبح باید دید پایان خویشتن | از [illegible]
دست هر کس را که میلی دید این آشوبگاه | میشود [illegible]

گر بدین دستور گردد نشه پیری زیاد
کم نخواهد ماند صائب در ایاغ زندگی

وله

مگر از سیر خود ای ماه لقا مست آیی | که عجب در نظر من [illegible] آیی
میچکد خون ز دم تیغ نگاهت امروز | مگر از طوف مزار شهدا می آیی
نیست زان جلوه مستانه نگردد بیهوش | که سرتا بقدم هوش [illegible] می آیی

میتوان یافت ز رخساره گندم گونت / گر ز بهشت ای صنم حور لقاے آئی

که برخسار تو گستاخ نظر کرده که باز / شسته رو از عرق شرم و حیامی آئی

مشک بو گشت ز جولان تو التو زمین / میتوان یافت گزان ناف خطامی آئی

چون نثار قدمت خورده جان زانکنم / که روان بخش تر از آب بقامی آئی

کرده ام ناله صفت قالب خود را خالی / گر باغوش من ای ماه لقامی آئی

بیکنی خون بدل باغ بهشت از تمکین / تو بغم خانه عشاق بجاے آئی

گشت خورشید جهانتاب ز مغرب طالع / گی ز مشرق بدر ای ماه لقامی آئی

در بساط نگهی باز پسینی مانده است / گر بسر وقت من ای سست وفامی آئی

روی چون آینه پنهان مکن از سوختگان / که ز خاکستر دلها بجلاے آئی

چون کنند از تو نهان راز دل خود عشاق / که برخساره اندیشه نمامی آئی

بازش چندانکه دل رفته بجا باز آید / گر بدلجوئی این بیسر و پامی آئی

بی سبب خضر خط سبز دلیل تو شده است / گی تو سرکش بره از رهنماے آئی

گر بدانی که چه خون میخورم از تنهائی / تا بغم خانه من یا بجناے آئی

انقدر یار نه نشستی که بکردوست گردم / بعد عمر یکه بسر منزل ماے آئی

نیست چون فاصله و راه دراز نخوتن تو / ای جگر خون کن عشاق چرامی آئی

ره بخلوتگه اغیار چه جلوه ریز روی / بسر وعده ما رو بقضاے آئی

نکشی پای خود از کلبهٔ صاحب هرگز
گر بدانی که چه مقدار بجا مے آئی

ولہ

در سر مرده دلان شور ندیده است کسی
نفس گرم ز کافور ندیده است کسی

از عرق چهرهٔ گلرنگ تو در جوش شم ساخت
می مخروج باین شور ندیده است کسی

نقش بندان خیال اند نظر باز نقش
ورنه آن چهرهٔ مستور ندیده است کسی

ولہ

کشتی تن را شکستم سیلے
از حباب بحر بستم سیلے

شبنم خود را باقبال بلند
بر گل خورشید بستم سیلے

در کشاکش بودم از طول امل
این کمان را زه گسستم سیلے

راستی چون تیر خضر راه شد
از کمان چرخ جستم سیلے

گیست پیش راه من گیرد چو موج
بر میان دامن شکستم سیلے

قطره ام از انقلاب آسوده ام
در دل گوهر نشستم سیلے

بر دل جمعی از صبح وطن
مرهم کافور بستم سیلے

تا نهادم پاے بیرون از خود
شد دو عالم زیر دستم سیلے

از زمین تن براق بیخودے
برد تا بام الستم سیلے

پنبه کردم ریسمان خویش را
از غم حلاج رستم سیلے

چون حباب این قصر بے بنیاد را
یک نفس از هم شکستم سیلے

میخورد بر یکدیگر بے اختیار
همچو کف دریا و دستم سیلے

شیشه را بر طاق نسیان نه که من | از دو چشم یار مستم یللی
من همان مستم که در بزم الست | شیشها بر چرخ بستم یللی
مطرب تردست راز های و هوی | دستها بر چوب بستم یللی
کاسهٔ خورشید و جام ماه را | بر سر گردون شکستم یللی
بت پرست از بت پرستی سیر شد | من همان آدم پرستم یللی

این غزل را صایب از فیض سعید
بی تکلف نقش بستم یللی

قطعهٔ تاریخ
از جانب محمد صادق حسین صاحب المتخلص به شریف

طبع این کتاب قابل الوصف | که مظهر آمده بهر عجایب
شریف اینک ز روی جذب دل گفت | سنش با جهد و صف نظم صایب
۱۲۸۵ھ

تمت بالخیر

